



پیشنهاد می شود

دانلود رمان تنها تر از تنها

دانلود رمان متاهل (جلد اول)

دانلود رمان من دخترم

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

حتماً حتماً قبل از شروع رمان این مقدمه را بخوانید... ممنون...

مقدمه:

آهنگ زندگی بهش فکر کن... قشنگ... میفهمی یعنی چی؟!!

زندگی آدم ها هممون توی لحظه های شاد، ناراحتی، بی تفاوتی، ترس، نفرت، عشق و ناامیدی پناه

میبریم... آهنگ... حالا اون آهنگ با حال و هوامون یکی میشه... آروم میشیم...

یا حتی یک سری از تصمیمات مون هم توی آهنگ گوش دادن گرفته میشه... و خودمونم

نمیفهمیم...

هر آهنگی برامون یک مفهومی داره، واسه هر کس متفاوت و قشنگ با هر آهنگ یاد خاطره یا

چیزی چه خوب و چه بد می افتمیم . پس آهنگ ما با زندگیمون، با دنیامون با همه چیمون... گره

خوردن...

آهنگ یک لحظه نگام کن هم کلی مفهوم داره.... کلی حرف که هر کسی برداشتی داره اونو یاد

کسی یا چیزی میندازه... این آهنگ تو هر حسی و تو هر حالی منو فقط و فقط یاد یک نفر می

ندازه...

روهام....

پس بیا بیشتر و بیشتر به مفهوم آهنگ ها دقت کن و فقط برای ریتم گوش نکن... حتی اگه

عاشق هم نیستی به مفومش فکر کن...

این چیزی که ما میفهمیم سطحی ترین است . و به آهنگ و متن آهنگ و همه فکر می کنند فقط آهنگ عاشقانه است... آره عزیزم هست... ولی پشتش حرف های دیگه ای ادم هست....

وقتی بفهمی برات قشنگ میشه.. نمی توانم براتون توضیح بدم چون باید خودتون متوجه بشید... اینجوری براتون قشنگ میشه...

با تشکر از : ZNZ

فصل اول

آهنگ: جالب اینجاست میگفتی تو پیشم بمون هیچوقت نرو برگشت ورق دل کندی و نفهمیدم پس چرا خواستی منو....

[زل زدم تو آینه بیت اول و زمزمه کردم اشکام جاری شد]

۱ ماه پیش

پدر(مهدی): سما جان زودباش دیره عمه ات دو بار زنگ زده...

سما(خودم): چشم، اومدم... [ای جان باید خوشگل باشم جلو رو هام، خیلی وقته ندیدمش]

رسیدیم خانه عمه جون [من، عمه مهشید و عمورسول (شوهر عمه مهشید) عاشق منن و می

دانم من واسه رو هام می خوان خوب من و رهام هم همو می خوایم...]

با عمه روبوسی کردیم و رفتیم تو با چشمام دنبال رهام گشتم ولی نبود... عمو مهرداد اینا رسیده

بودند... رفتم پیش یلدا (دختر عمو مهرداد و خاله الناز، دوست صمیمی، همسن و همکارم)

نشستیم زیرلب گفتیم:

من: یلدا ، رهام کو؟!
 یلدا: [خیلی سرد] میبینی که نیست...
 من: یلدا چته؟!
 [جوابی نشنیدم]
 من: یعنی میاد؟!
 یلدا: نمیدونم . شاید
 من: یلدا اذیت نکن...
 یلدا: اتفاقاً نمیخوام هم اذیت بشی؟!
 من: نمیفهمم چی میگی؟!
 یلدا: بهتر
 من: [با نگرانی کشیدمش تو اتاق] چی شده رهام چیزیش شده؟! من طاقتشو دارم... تصادف کرده؟! بگو بهم...
 یلدا: دیونه خدانکنه ...
 من: [حرفشو قطع میکنم] جاان! چی شده؟!
 یلدا: پسرعه منم هست ها؟! اتفاق نیفتاده... سالمه
 من: خب پس کجاست مگه نمیدونه ما امشب اینجاییم؟!
 یلدا: [عصبانی شد و گفت] با نامزدشه....
 [خشکم زد چی گفت؟؟ باکیه؟؟ کی با نانزدشه؟؟ روهام!!!! نشستم روی زمین... بغض گلومو گرفت...
 یلدا: پاشو بریم سفره بندازیم...
 [پاشدم ولی هیچی حالیم نبود... هیچی نمی شنیدم... انگار دنیام تو این لحظه متوقف شده بود].
 ساعت های یازده بود که یلدا خیلی محکم زد بهم، گوش کن
 عمه مهشید: راستی به بقیه گفتم به شما نگفتم داداش مهدی.
 پدر (مهدی): جان چی شده؟
 عمه مهشید: برای رهام رفتیم خواستگاری و دختر قبول کرد دیروز محرمیت خوندم تا عقد و عروسی.

پدر (مهدی): مبارک باشه. به سلامتی

مادر (آیلین): وام مهشید جون مبارک باشه اسم عروس خانم چیه؟ ما غریب بودیم . نگفتین؟! عمه مهشید: (خیلی یواش گفت) به کسی نگید فعلاً روهام دوست نداره ساز مخالف میزنه . اسم عروس صدیقه است.

[ای جان چه اسمی رهام که می گفت از این اسم ها متنفره...] [میگفت عاشق اسم منه]

پاشدم با یک حال نزاری رفتم تو اتاق یلدا هم پشت سرم آمد... به دیوار تکیه دادم و سر خوردم. یلدا: سما گریه کن سما تو خودت نریز...

[نمی توانستم نه گریه کنم نه حرفی بزنم]

یلدا: سما می خواستم زودتر بهت بگم اما از همین حالت ترسیدم، این کارو با خودت نکن.

[یلدا... یلدا... ادامه نده... هر جملت داغونم میکنه.]

یلدا بآرامی کنارم نشست و سرم را در آغوش گرفت

یلدا: سما.. اروم باش... گریه نکن...

دیگه با هیچکس حرف نزدم و هیچی نگفتم رسیدیم خونه و با همون لباسهام خوابم برد.... فردا که بیدار شدم حال صبحانه خوردن را هم نداشتم... هیچکس خونه نبود... [چرا بیدارم نکرده بودند]

[یک هفته مثل یک قرن برام گذشت و حتی یلدا هم نمی توانست آرامم کند... همش به فکر رهام بودم که حالا دست تو دست صدیقه داره میخنده... داره میخنده به بدبختی من... اصلا نمیفهمم پس چرا منو خواست؟!]

زنگ در به صدا در آمد... [چی رهام؟؟؟] درو زدم و فقط همون چادر مامانی را برداشتم در و باز کردم

و رهام را جلوی چشمم دیدم...

روهام: سلام سما؟! (کوفت و سما اسم من و به زبونت نیار)

من: [کارت دستش دیدم] چیه؟؟

روهام: عمو نیست؟!

من: کارش داری زنگ بزن...

روهام: زون عمو چی؟

من : نیستن بگو...

روهام: [کارتو گرفت جلوم] حتما بیاین...
 کارتو گرفتم و در و بستم فکر کنم خورد تو صورتش دلم ریخت از چشمی نگاهش کردم...
 دستشو زد تو سرش و سرشو انداخت پایین و رفت...
 رفتم به سمت اتاقم و چادر از سرم افتاد... تو آینه خودمو دیدم... [اواى چه وضعیه... خوب شد
 نترسید... جهنم بره بمیره...] کارت و پرت کردم رو میز ناهار خوری... لباس پوشیدم و رفتم سر
 کار....

سه روز بعد (بعد از یک هفته)
 با یلدا رفتیم برای خریدن لباس...
 من: من فقط لباس مشکی میخرم...
 یلدا: حرفشو نزن...
 رسیدیم جلوی یه لباس فروشی زل زدم به یکی از لباس ها
 من: یلدا این لباس رو ببین...
 یلدا: خب...
 من: با روهان اومداه بودیم بیرون جلو همین لباس فروشی ایستاده ایم...
 روهام: این لباس یقه قایقی را ببین...
 من: خب...

روهام: حتماً باید این لباس را برایم بپوشی خیلی خوشم میاد...
 من: چشمششم شما امر کن...
 یلدا: دیگه فکر نکن بهش...
 من: اصلاً نمیفهمم پس چرا این کارو باهام کرد...
 یلدا جواب نداد فقط سرشو تکون داد...
 من: همین لباس رو میخرم مشکیشو...
 ۶/۱۵

صبح زود پا شدم... خوابم نمیبرد ... دلم گرفته بود... امروز روزشه ... رو عروسی عشقم...
 [رهام دوستش داره ... رهام فقط با من بازی کرد فقط از احساساتم سوء استفاده کرد...]
 واسه مامان و بابا یک نامه نوشتم و رفتم سر کار
 نامه:

سلام عزیزانم من رفتم سرکار شما خواب بودید دلم نیامد بیدارتون کنم... نگرانم نشدید.
(دختر شما سما)

دلم پر بود.... پر از غم ولی خودمو با کار باید سرگرم می کردم...
از صبح تا ساعت های ۱۱ مشغول بچه ها بودن (من دکتر اطفال م، جراح اطفال)
یلدا: سما سلام!؟ تو کجا بودی؟ کی اومدی؟
من: صبح ساعت های ۵....
یلدا: خوبی؟
من: بهترم نه عالیم بچه ها امروز صبح خوشحال بودن...
ساعت ۴:

د د د د د د د د د د (من کلا عاشق بچه هام)
من: جانم

مامان: نمیخواهی بیای خونه آماده شیم بابات ساعت ۵ میاد ها که آماده شیم بریم...
من: آخه کار دارم... حالا ۵، ۵:۳۰ میام...
مامان: زود بیا خب...
من: چشم فعلا...
مامان: خدافظ
داشتم میرفتم تو اتاقم که پرونده نازنین (یکی از بچه ها) را بردارم...
یلدا: ای وای اما چرا نمری خونه...
من: حالا میرم...
یلدا: نباید اینجوری کنید باید عروسیش بری و بگه اصلا واسم مهم نیستی...
من: آخه...
یلدا: آخه بی آخه منتظرتم تو پارکینگ...
وسایلمو برداشتمو به ریحانه گفتم که من دارم میرم
ریحانه: کجا به سلامتی...
من: عروسی پسر عمم...
ریحانه: خوش بگذره... (خیلی لوس)

رسیدم خونه و فقط رفتم حمام و موهام را خشک کردم... خودشون فر شدن ژل و تافت زدم
لباسمو پوشیدم...
یه نگاه تو آینه کردم...
[وای خدا... قشنگه... ولی چه فایده... رهام که منو نمیبینه...]
من: مامان قرص سردرد داریم...
مامان: نه... بر راه می خریم خوبی؟
من: ای
پدر: برای اینکه خوب نخوابیدی...
من: بریم دیر شد...
مانتویی که روی لباسم پوشیدم آبی کم رنگ... کفشهام هم مشکی... برای من این روز عذاست
نه عروسی
وقتی داشتیم میرفتیم توی سالن دلم می لرزید و سردرد شدید گرفتم... حالم بد بود...
یاد اولین وقتی که صدیقه را دیدم افتادم...
عمه مهشید: عزیزم... روهام اینا اومدن...
همه سلام و احوالپرسی کردن... صدیقه هم خیلی با احترام به همه سلام می کرد...
توی حال که نشسته بودیم من همش دستامو به هم می ساییدم یا میفشردم...
صدیقه آمد کنارم نشست:
صدیقه: من صدیق من نامزد رهام جان و شما؟ (عصبی..روهام جان... نگاهم رفت به سمت رهام
لبخند تلخی زدم)
من: منم سما هستم [نامزد قبلی یا نه دوست دختر رهام] دختر دایی روهام...
از همون جا ازش بدم اومد...
یکی داد زد عروس و داماد اومدن... یلدا بلندم کرد و یکی زد تو صورتم...
یلدا: بخند برو حال کن... اگه اون تو را دوست داشته باشه براش بدترین عذابه
منم همون کارو کردم... همه وسط داشتن میرقصیدند ولی من یعنی از بدشانسی من ما جلو
روی عروس و داماد بودیم
صدیقه داشت میرفت تو دهن روحام...
[برو... برو جات بده... بفرما تو جلو در بده...]

یلدا: هی پاشو....

من: نمیتونم خوب و ایسم سرم داره میترکه...

همه فهمیدن که من حال خوب نیست ولی دلیل اصلی را نمی دانند همه میگفتند کار زیاد...

اون شب هم تمام شد... و حتی تا در خانه رهام و صدیقه هم رفتیم...

تو ذهنم فقط این چیز بود...

[تنهایی رهام با صدیق در شب اول...]

شاید هم قبلا داشتن...

قیافه ی صدیقه رو بگو...

چشمای قهوه ای، موهای صاف و لخت، دماغ بزرگ، دست های زشت، ناخن های زشت که

کاشت کرده، ... راستی قد کوتاه...

رهام از چه این خوشش اومده ??? منو بگو چی ندارم اون داره...

هیكل خوب، چشم های مشکی و بزرگ، مژه های بلند و زیبا، ناخن های کشیده، بدنی

ظریف، قد بلند....

تازه دکتر نه جراح اطفالم هستم...

حالا اون چی توی بیمه کار میکنه!! حاضر نیست شغلشو واسه همسرش فدا کنه... اگه من

بودم دیگه سر کار نمی رفتم یا فقط وقتی که نبود می رفتم... [

روزها میگذرنند و فقط من ساکت تر و سرد تر میشم...

آهنگ:

کسی که سنگدله شاید یه روزی مهربون بوده

شکستن اعتمادشو وقتی خیلی جوون بوده

هر اندازه که میجنگه بازم حس میکنه بس نیست

مثل تبعیده تنهاییش که منتظر هیچکس نیست

شاید پلای برگشتو خودش عمدا خراب کرده

هزار بار با سفید باخته سیاه و انتخاب کرده

شاید به هر کی دل بسته ازش بدجوری رنجیده

کسی که سنگدله شاید گذشته شو نبخشیده

اگه بیرحمه تو حرفاش اگه مه گیر و مرموزه

تو چشماش یه شبه تو شب یه جنگل داره میسوزه
 بازم فرارش از اینه که معلوم نشه غمگینه
 اونقد بهش دروغ گفتن به عاشقانه بدبینه
 شاید پلای برگشتو خودش عمدا خراب کرده
 هزار بار با سفید باخته سیاه و انتخاب کرده
 شاید به هر کی دل بسته ازش بدجوری رنجیده
 کسی که سنگدله شاید گذشته شو نبخشیده
 شاید پلای برگشتو خودش عمدا خراب کرده
 هزار بار با سفید باخته سیاه و انتخاب کرده
 شاید به هر کی دل بسته ازش بدجوری رنجیده
 کسی که سنگدله شاید گذشته شو نبخشیده

(فریدون آسرایی)

[باید شبیه این آهنگشم ولی نمیتوانم... یک ماه گذشت یک ماه شاد برای رهام و ماه عسل
 دوتایی... و تلخ برای من...]
 چشمامو باز کردم به آینه نگاه کردم... رهام باهام چیکار کرد...
 بوسه رهام روی گونه های صدیره...
 یاد تیکه رقص دونفره رهام و صدیره افتادم...
 آهنگ:

چیکار میکنی اینجوری که دیوونه میشم بیا دلبریتو یکم کمترش کن
 دلم عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم داره میره قلبم بیا باورش کن
 حدی دل بردن واسه تو مردن
 همه ی عالم ای وای چه بده عالم
 دلم دیگه طاقت نداره

دلم بی قراره داره کم میاره
 دیگه خستم از حالت چشم تو و حالای باحال نصف کاره
 دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره
 دیگه خستم از حالت چشم تو و حالای باحال نصف کاره
 میلرزونه این زلزله قلبمو دین و ایمونمو زندگیمو بهم ریخته چشات
 یه آدم توی زندگی غیر اینکه کسی مٹ تو داشته باشه مگه چیری میخواد
 حدی دل بردن واسه تو مردن همه ی عالم ای وای چه بده حالم
 دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره
 دیگه خستم از حالت چشم تو و حالای باحال نصف کاره
 دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره
 دیگه خستم از حالت چشم تو و حالای باحال نصف کاره

(شهاب مظفری . دلبریتو یکم کمترش کن)

رهام رفت جلو... صدیقه دستشو گذاشت روی سینه های رهام و رهام هم دستش حلقه کرد دور
 کمر صدیقه....
 و با هم شروع به رقصیدن کردن... چه عاشقانه زل زده بودند به هم...
 چه جوری دلت اومد...ها؟؟! این آهنگو... بیشعور...
 در همین لحظه بود که رهام به صدیق چیزی گفت یا شاید هم برعکس صدیقه به رهام چیزی
 گفت...
 بعد رهام جلو رفت بوسه ای روی گونه اش گذاشت و صدای دستی بلند شد و سوت...
 بلند شدم... و رفتم سمت دستشویی...
 توی دستشویی زار میزدم... صدای هق هق هام بلند و بلندتر می شد...
 بسته... اینقدر تنهایی... اینقدر عذاب... رهام از دستت خستم لعنتی...
 تو باهام چیکار کردی!؟

فصل دوم

یلدا: سما بخند تو ۲ ماه نمیخندی... بخند از ته دلت بخند... فقط واسه تلخی و مجبوری
 میخندی. بسه... دو ماه که ازدواج کرده...
 جوابی ندادم و رفتم به سمت اتاق رئیس بیمارستان
 من: سلام پانیز (منشی رئیس) جون خوبی؟؟
 پانیز: سلام خوبم سما جان...
 من : رئیس هستند؟
 پانیز: نه آقا نوید پسر آقای حیدری هستند...
 من: پس هیچی... فعلا
 پانیز: فعلا...
 در باز و بسته شد.
 نوید (پسر رئیس شرکت) آقای حیدری: خانم دکتر رستمی... امری بود...
 من: سلام آقای حیدری...
 نوید: سلام...
 من: با پدر عرض داشتم
 نوید: حتماً آمدن خیرتان می کنم...
 من: ممنون، با اجازه...
 نوید: سلامت...
 داشتیم میرفتیم خانه:
 یلدا: فعلا
 من: باشه خداافظ (باز هم سرد)
 تو ماشین نشستیم و ماشین را روشن کردم...
 [ای بابا دوباره این اهنگ]
 آهنگ:

نگو نه ، به دلم

نگو نه ، نمیخوام به این زودی برم
 من هم همونم ، همونی که تا آخرش گفت میمونم
 دلمو دزدیدی، به کی پزمیدی
 به منی که واسه تو بد زمین خوردم که تو وایسی
 اسمتو آوردم ، رو تو قسم خوردم
 این منی که از روز اولم اینجوری میخواست
 دلم میخواد داد بزمن اسمتو فریاد بزمن
 توو کوچه پس کوچه ی شهر عشق تو رو جاز بزمن
 وقتی تو میخندی میخوام دلمو از جاش بکنم
 اونی که جون میده برات آره منم آره منم
 دلم میخواد پیش من باشی تا ابد تا جونم بگه برات
 نمیتونم بمونم بی تو نگو نه نزار اشک من دراد
 دلم میخواد پیش من باشی تا ابد تا جونم بگه برات
 نمیتونم بمونم بی تو نگو نه نزار اشک من دراد
 دلم میخواد داد بزمن اسمتو فریاد بزمن
 توو کوچه پس کوچه ی شهر عشق تو رو جار بزمن
 وقتی تو میخندی میخوام دلمو از جاش بکنم
 اونی که جون میده برات آره منم آره منم
 (هوروش بند)
 آهنگ بعدی که شروع شد وسط خیابان بودم دلم ریخت...
 اهنگ:

جالب اینجاست میگفتی تو پیشم بمون هیچ وقت نرو
 برگشت ورق دل کندیو نفهمیدم پس چرا خواستی منو
 یه لحظه نگام کن دل بده به این دیوونه خسته صدام کن
 بگو رفتنت شوخیه یه دروغه محضه دروغه محضه
 نمیخواستم بری وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم
 ولی باز من بدون تو آیندمو تکی ساختم

به لحظه نگام کن دل بده به این دیوونه خسته صدام کن
 بگو رفتنت شوخیه یه دروغه محضه یه دروغه محضه
 نمیخواستم بری وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم
 ولی باز من بدون تو به این زندگی باختمجالب اینجاست میگفتی تو پیشم بمون هیچ وقت نرو
 برگشت ورق دل کندیو نفهمیدم پس چرا خواستی منو
 یه لحظه نگام کن دل بده به این دیوونه خسته صدام کن
 بگو رفتنت شوخیه یه دروغه محضه دروغه محضه
 نمیخواستم بری وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم
 ولی باز من بدون تو آیندمو تکی ساختم
 به لحظه نگام کن دل بده به این دیوونه خسته صدام کن
 بگو رفتنت شوخیه یه دروغه محضه یه دروغه محضه
 نمیخواستم بری وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم
 ولی باز من بدون تو به این زندگی جالب اینجاست میگفتی تو پیشم بمون هیچ وقت نرو
 برگشت ورق دل کندیو نفهمیدم پس چرا خواستی منو
 یه لحظه نگام کن دل بده به این دیوونه خسته صدام کن
 بگو رفتنت شوخیه یه دروغه محضه دروغه محضه
 نمیخواستم بری وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم
 ولی باز من بدون تو آیندمو تکی ساختم
 به لحظه نگام کن دل بده به این دیوونه خسته صدام کن
 بگو رفتنت شوخیه یه دروغه محضه یه دروغه محضه
 نمیخواستم بری وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم
 ولی باز من بدون تو به این زندگی باختمجالب اینجاست میگفتی تو پیشم بمون هیچ وقت نرو
 برگشت ورق دل کندیو نفهمیدم پس چرا خواستی منو
 یه لحظه نگام کن دل بده به این دیوونه خسته صدام کن
 بگو رفتنت شوخیه یه دروغه محضه دروغه محضه
 نمیخواستم بری وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم
 ولی باز من بدون تو به این زندگی جالب اینجاست میگفتی تو پیشم بمون هیچ وقت نرو
 برگشت ورق دل کندیو نفهمیدم پس چرا خواستی منو
 یه لحظه نگام کن دل بده به این دیوونه خسته صدام کن
 بگو رفتنت شوخیه یه دروغه محضه دروغه محضه
 نمیخواستم بری وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم
 ولی باز من بدون تو آیندمو تکی ساختم
 همیشه حرفت هست همش تو این خونه
 دل من از دوریت میگیره هی بهونه
 همیشه پرتش کرد ذهنمو دور از فکر
 همیشه ردش کرد درگیرم با عشقت
 به لحظه نگام کن دل بده به این دیوونه خسته صدام کن

بگو رفتنت شوخيه يه دروغه محضه دروغه محضه
 نميخواستم بري وايسادم نگات كردم و سوختم و ساختم
 ولي بازم من بدون تو آيندمو تكي ساختم
 يه لحظه نگام كن دل بده به اين ديوونه خسته صدام كن
 بگو رفتنت شوخيه يه دروغه محضه يه دروغه محضه
 نميخواستم بري وايسادم نگات كردم و سوختم و ساختم
 ولي بازم من بدون تو به اين زندگي باختم
 (ماكان بند)

[ديگه طاقت نداشتم زدم بغل و سرمو گذاشتم رو فرمون]
 تا آخرين آهنگ گريه كردم و فقط به روزهاي با رهام بودن فكر كردم...
 رسيدم خانه:

مامان: لباستو عوض كن مهمون داريم؟!
 من: چرا!؟

مامان: بابات عمو مهرداد و عمه مهشيد و عمو مهيار را دعوت كرده واسه شام...
 من: آخه...

مامان: نترس اتاقتو تميز كردم...

فقط يك لباس ساده پوشيدم [راستي من كه لباس هام خيلي مثلاً ساده نيست همش كت و
 دامنند... همون كت و دامن طوسي را پوشيدم ساده ترين]

Text (SMS)

من: چرا بهم نكفتي ميای خونمون؟

يلدا: مگه نميدونستي؟

من: تازه فهميدم!؟

يلدا: نپرس مي دونم چي مي خواي بگي... از وقتي ازدواج كرده من كه نميدونم چي مي كنه چه
 بدونم مياد يا نه...

من: كي اينو گفت!؟

يلدا: معلومه...

من: تو اصلاً نباید آمدن یا نیامدنش برات مهم باشه اصلاً انگار وجود نداره....
 من: همینه...

یلدا: خوب هنوز عصبانی....

شب همه اومدن....

خیلی خوب بود همه مثل گذشته بود انگار که روهام هنوز ازدواج نکرده...

ولی وقتی داشتیم میزان می چینیم صدای در اومد...

یلدا: بیا...

رفتم درو باز کردم با خوش رویی دعوتشون کردم تو خانه...

ولی تنها چیزی که اول دیدن دستای رهام تو دستای صدیقه بود یا شاید هم برعکس...

تا رفتم و آشپزخانه یلدا منو گرفت و گفت: باید همچین چیزی را حالا میدیدی...

من: زوده...

یلدا: دیر هم شده... بعد از دو ماه...

تو جمع هم سن های خودمان بودیم یعنی من، یلدا، رها (خواهر روهام)، پریسا (دختر عمو

مهیاری)، سینا (برادر کوچک یلدا) و صدیقه... توی حرفامون

که یکهو صدیقه گفت: من پریسا جون بهم بگو آوا همه دوستانم و خانوادم صدام میکنن آوا...

من بغل گوش یلدا: ایششششش

یلدا محکم زد بهم....

عمم خیلی خوشحال گفت: وای راستی روهام داره بابا میشه...

همه داشتن تبریک میگفتن

ولی من فقط داشتم به رهام نگاه میکردم... خشک شده بودم... فقط ۲ ماه ازدواج کردید لعنتی

ها...انقدر....

با اصرار های شدید یلدا، یلدا شب پیش ماند که فردا باهم بریم سرکار ولی من می دانستم که

یلدا می خواهد مراقبم باشد که یک وقت بلایی سر خودم نیارم...

وقتی از خوابیدن پدر و مادرم مطمئن شدم... از جام بلند شدم و زدم زیر گریه... یلدا که منتظر

همین بود پاشد و بغلم کرد...

انگار تمام دنیا رو سرم خراب شده بود... انگار که زندگی داشت رسم عاشقی را یادم میداد...

[رهام... اونی که دوستش داشتم... داره پدر میشه یعنی اصلاً دوستم نداشت...]

یلدا: بگو بزار خالی شی...

من: اصلا دوستم نداشت... باهام بازی کرد...اره... بگو که فقط بازی کرده...

یلدا: نمیدونم

من: بسته من می دونم فقط باهام بازی کرد...

تموم شد اون شب هم تموم شد... ولی فردا صبح... صبحی مانند دل من ابری و بارونی... هیچ

کس منو نمی فهمد... جز آسمون که درد دل من را هم فهمید... شاید این آسمون هم برای

زندگی من برای تدبیر من حال خوشی ندارد

مادر: دختر را بیدار شدید

یلدا: آره خاله جون حالا میایم...

من: کی بریم....

یلدا: صبحانه بخوریم بعد...

مادر: سلام

یلدا: سلام

پدر: سلام

من: سلام

دلَم نبود... یعنی نمی خواستم صبحانه بخورم...

به زور چند لقمه خوردم و بعد از سر کشیدن چای به یلدا اشاره زدم که بلند شه ، همون

مانتوشلوار همیشگی رو پوشیدم... جلو آینه به خودم نگاه کردم...

واقعا چی مونده بود از سما چند ماه گذشته... رهام و بازی کردنش با من خاطرات خوبی رو برام

گذاشت اما سما رو نابود کرد...

من نابود شدم...

صورت لاغر و استخوانی و چشمان گود افتاده...

دلَم برای خودم از مظلومیتم سوخت... گناه من این بود که باورش کردم... لعنت به این شانس و

اقبال.

قطره اشکی که از چشم روی گونم افتاد رو پاک کردم. اون شاده... اون میخنده... زندگی تشکیل

داده و زندگیش رو داره... قرار پدر بشه... اصلا سمایی رو یادش نیست... اصلا خاطراتمون رو

یادش نیامد... مطمئنم که اهمیتی به حال و روز الان من نمیده... چرا من هنوز درگیر شم چرا؟؟؟
 کرم را از روی میز برداشتم و به پوستم زدم.
 چهره ام یکم شاداب تر شد... ولی الانم کجا ۶ ماه پیش کجا؟! صدای خنده هایم همیشه می
 پیچید اما الان...
 یلدا: من حاضرم بریم سما جونم.
 من: بریم.
 یلدا: به به خانوم بالاخره شبیه آدمیزاد شدی..
 من: یلدا!!
 یلدا: باشه باشه چیزی نمیگم بریم.
 و از در اتاق بیرون رفت، کیف و سوئیچم را برداشتم و بعد از خداحافظی از خونه بیرون رفتم.
 سوئیچم رو طرف یلدا گرفتم
 من: اگه ماشینمو تو دیوار و تیر چراغ برق نمیزی تو بشین.
 یلدا: سوئیچ را گره و با گفتن ایش غلیظی سوار شد. طبق عادت همیشگی اول موزیک رو پلی
 کرد.
 آهنگ:

چیکار میکنی اینجوری که دیوونه میشم بیا دلبریتو یکم کمترش کن
 دلم عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم داره میره قلبم بیا باورش کن
 حدی دل بردن واسه تو مردن
 همه ی عالم ای وای چه بده عالم
 دلم دیگه طاقت نداره
 دلم بی قراره داره کم میاره
 دیگه خستم از حالت چشم تو و حالای باحال نصف کاره
 دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره
 دیگه خستم از حالت چشم تو و حالای باحال نصف کاره
 میلرزونه این زلزله قلبمو دین و ایمونمو زندگیمو بهم ریخته چشات
 یه آدم توی زندگی غیر اینکه کسی مٹ تو داشته باشه مگه چیری میخواد

حدی دل بردن واسه تو مردن همه ی عالم ای وای چه بده عالم
 دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره
 دیگه خستم از حالت چشم تو و حالای باحال نصف کاره
 دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره
 دیگه خستم از حالت چشم تو و حالای باحال نصف کاره
 (شهاب مظفری)

Text (SMS)

[آخ چه روزایی...]

روهام: حدی داره دل بردن

من: واسه تو مردن

روهام: همه عالم ای وای

من: چه بده عالم

روهام: چرا؟! بیام ببرمت دکتر؟ خوبی؟

من: دیوونه خوبم آهنگ بود...

روهام: کی میای بیرون خانومی!؟

من: هر وقت امر کنی...

روهام: نگو شما پادشاه ما هستی...

من: پادشاه!...

روهام: نه ملکه...]

هی من با این خاطره دارم بعد تو می گذاری واسه رقص دونفره می گذارید... لعنت بهت...

بلدا آهنگ را عوض کرد فکر کنم خوشش نیومد...

آهنگ:

خط رو پیشونیم چشمای بارونیم دستای لرزونم پاهای بی جونم

روح سرگردونم گلای ایوونم حتی چوب سیگارم فندک تب دارم

دوس دارن برگردی

خنده غمگینم پلکای سنگینم الکل تو خونم خونه ی زندونم
 خونه ی متروکم گلای گلدونم بار روی دوشم شونه ی داغونم
 دوس دارن برگردی
 تو آن عهدی که با من بسته بودی مگر بهر شکستن بسته بودی
 تو سنگین دل چرا از روز اول نگفتی دل به رفتن بسته بودی
 نگفتی دل به رفتن بسته بودی
 بغضای پنهونم چشمای گریونم حال خوب و بدمو به چشات مدیونم
 بغضای پنهونم چشمای گریونم حال خوب و بدمو به چشات مدیونم
 خیلی دلتنگ توام نمیخوای برگردی
 (محسن چاوشی)
 من: دوست دارم برگردی...
 یلدا: سما غلط نکن... کافیه دیگه خودتو نابود کردی... کی میخوای فراموشش کنی...
 ناراحتتم...
 من: دارم تلاش می کنم خودمو پیدا کنم... اما نمیشه فراموش کنم... تو عشقت ترک نشکرده
 نمیفهمی.
 یلدا: آره من درکت نمی کنم... ولی دارم میبینم که چه کردی با خودت...
 من: درست میشم...
 و سکوت بینمون بود، به خودم فکر کردم. در عرض چند ماه بیشتر از چندین سال پیر شده ام.
 مادرم هر بار که نگاهم میکنه نگرانی رو تو چشماش میبینم. من علاوه بر خودم اطرافیانم را هم
 درگیر کردم.
 یلدا: محویا!! پیاده شو رسیدیم.
 یلدا: اوه اوه اول کیه!! عجب چیزیه... سما جونم تبریک بگو نیمه گمشدم پیدا کردم
 من: چی میگی؟ کی؟
 یلدا: اونجا رو نگاه کنار ستون. اون پسره که صندوق ماشینش بالاست.
 من: دیوونه. دکتر صبوری... چطور ندیدیش تا حالا...
 یلدا: همون دکتر کشیک اعصاب؟ صبوری...
 من: پیاده شد دیرمون میشه... حرف الکی نزن...

خودم زودتر پیاده شدم. یلدا با وسواس مقنعه اش را چک کرد و پیاده شد و با لبخند پشتم اومد.

شانس منو، با چه دیوونه ای صمیمی ام... دوست و فامیل خوبی بوده برام همیشه من: سلام جناب صبوری خسته نباشید...

تلپ و صدای خنده ریز صبوری... دوستتون پاش پیچ خورد.

دلم گرفت، بازاین یلدا صوتی داد... یکم دوبینی داشت از صبح.

صبوری: عه خوبین الان خانوم؟

آرام سمت یلدا رفتم و زیر بازوشو گرفتم، داشت می لرزید، صورتش رو برگردوند... و نتونست خودشو کنترل کنه و با پقی...

خندشو سر داد. پشت سر اول خنده های ریز صبوری کمی با صدا تر شد.

لبخندی روی لبم اومد و پر رنگ شد... یادم رفته بود خندیدن چه حسی داره. لبخندم با صدا شد و یلدا رو با کشیدن دستش بلند کردم.

رو به صبوری گفتم: ما بریم تا دوستم از خنده غش نکرده. با اجازه

صبوری: بفرمایید، شما مراقب خودتون باشید خانم...

یلدا: رستمی هستم. خوشحالم از آشناییتون دکتر.

صبوری: ممنونم همچنین

کشون کشون یلدا رو که با نیش باز ایستاده بود را با خودم به سمت آسانسور بردم.

من: چرا افتادی جلو این، هول کردی

یلدا: یهو محو شدم دیدم پام هست زمین نیست رفتم پایین

سرمو تگون دادم و کوتاه خندیدم

یلدا: وایسا وایسا من خوردم زمین ضایع شدم عشقم پرید. تو میخندی؟

من: باید خودتو میدیدی. (باز آروم خندیدم)

یلدا: من حاضرم صد بار دیگه جلو صبوری جون بخورم زمین ولی تو بخندی. من سور میدم

امروز

من: یلدا

یلدا: جانم

من: مرسی که این مدت کنارم بودی.

اشک تو چشاش جمع شد و بغلم کرد.
 یلدا: فدای تو بشم من همیشه کنارتم سما تو برام خیلی ارزش داری.
 و با شوخی جو رو عوض کرد. حتی اگه خواستگار رو بیرونی...
 و خندید. اروم لبخند زد...
 من میخوام زندگی رو داشته باشم...
 شیفت به کندی مثل همیشه گذشت و من هنوز انرژی داشتم بچه ها همیشه به من انرژی میدن.
 وقت رفتن شده بود...
 یلدا: خوب حالا سورمن....
 من: کجا؟؟
 یلدا: تو خندیدی پس میریم جیگرکی مهمون من...
 من: بریم...
 یلدا: خوب من میروم...
 یلدا حواسش نبود... یا شاید هم یادش رفته بود که من و رهام همش می رفتیم ، برادران، ولی
 خب این زندگیه نمی توانم که هیچ جایی نروم چون همه جا باهام بودم...
 رفتیم داخل و دقیقاً رو به روی جایی نشستیم که دفعه آخر با رهام اینجا بودیم....
 [اون خنده های بلند و....
 من مثل چی می خندیدم...
 رهام: بسه سما بسه همه دارند نگاه می کنند...
 من: خوب چیه حرف خنده دار میزنی...
 رهام: اوا مگه چی گفتم گفتم این قدر که تو جیگر دوست داری و یارتم هم حتماً جیگر میشه...
 من: اووو بگم ها من تا دو سه سال بچه نمیخوام...
 رهام: فعلاً که دست تو نیست....
 یادم اومد... رهام بچه زود می خواست پس یعنی... خودش خواسته....]
 یلدا: وای خدای من هنوز تو کف صبوری ام...
 من: دیوونه...
 یلدا: تو میدونی اسم کوچیکش چیه...

من: میدونم ولی نمیگم... چون دیوونه‌ای...
 یلدا: تورو خدا سما...
 من: خب آگه بگم چیکار می کنی؟!
 یلدا: هر کاری که بگی...
 من: باید بوسش کنی...
 یلدا: باشه من تو رو دوپست بار بوس می کنم...
 من: من و که نه صبوری رو...
 یلدا: کثافت...
 من: منم نمیگم...
 یلدا: تورو خدا... باشه می کنم...
 من: حامد...
 یلدا: حامد صبوری... ای جان...
 من: خنگی... واقعا تا به حال ندیده بودیش...
 یلدا: خوب نه حتماً اون فقط شبها میومده...
 غذا خوردم ولی کوفت خوردم همش چشمم به او میزد...
 [حتماً حالا با زنش میاد...]
 وقتی ماشین را روشن کردم آهنگ زیبا بود ولی...
 آهنگ:

تو که نیستی پیشم
 هرچی میگن
 به هر کی میگم که با من بمونه
 میزاره میره از دل من

دیوونه میشم
 توی خیابون تنها میمونه



دستای سرد و عاشق من

وقتی تو رو میبینمو
پر میکشم تو دستای گرمت
مثل قدیما بچه میشم

میخوام با تو باشم
تو دنیا جایی ندارم
به جز دل تو اینو میگم

تو میتونی بمونی
میتونی بسازی
منو اونجوری که
همه حسودم بشن
آدمای این شهر

قول بده بمونی
قلبمو بسازش
فقط تو میتونی منو آرام کنی
نرو بسه دیگه این قهر

تو میتونی بمونی
میتونی بسازی
منو اونجوری که همه
حسودم بشن آدمای این شهر

قول بده بمونی



قلبمو بسازش
فقط تو میتونی منو آروم کنی
نرو بسه دیگه این قهر

پیش من تو بمون
پا به پام تو بیا
بزار هرچی میگن بگن

نمیدونن اونا
که من عاشق شدم
میخوام با تو باشم
تو دنیا جایی ندارم
به جز دلِ تو اینو میگم

تو میتونی بمونی
میتونی بسازی
منو اونجوری که همه
حسودم بشن آدمای این شهر

قول بده بمونی
قلبمو بسازش
فقط تو میتونی منو آروم کنی
نرو بسه دیگه این قهر

تو میتونی بمونی
میتونی بسازی
منو اونجوری که همه

حسودم بشن آدمای این شهر

قول بده بمونی

قلبمو بسازش

فقط تو میتونی منو آروم کنی

نرو بسه دیگه این قهر

(مسیح و ارش)

یلدا یه نگاهی بهم کرد... تازه خودم فهمیدم که دارم گریه می کنم...

یلدا به سرعت آهنگ را رد کرد و دنبال یک آهنگ شاد گشت...

آهنگ:

دلی دلی

دلی دلی

دل دل دلی دلی

چشم تو خواب میرود

یا که تو ناز میکنی

پلک نزن جان جهان

شبم دراز میکنی

هم نظری هم خبری

هم قمرم را قمری

هم شکر اندر شکر

اندر شکر اندر شکری

تو معشوقه ی دیوانه
پر شور و شرم باش
فقط یار منو یار منو
یار خودم باش

تو لیلای دل آرام منو
بال و پرم باش
فقط یار منو یار منو
یار خودم باش

تو معشوقه ی دیوانه
پر شور و شرم باش
فقط یار منو یار منو
یار خودم باش

تو لیلای دل آرام منو
بال و پرم باش
فقط یار منو یار منو
یار خودم باش

ای جان ای دلی دلی
دل دل دلی دلی
ای جان ای دلی دلی
دل دل دلی دلی



یار من
دل شیدای منو
بگیر ببر آسمون

یار من
دل مجنون منو
کنار لیلی نشون

یار من
دل شیدای منو
بگیر ببر آسمون

یار من
دل مجنون منو
کنار لیلی نشون

تو معشوقه ی دیوانه ی
پُر شور و شرم باش
فقط یار منو یار منو
یار خودم باش

تو لیلای دل آرام منو
بال و پرم باش
فقط یار منو یار منو
یار خودم باش

تو معشوقه ی دیوانه

پُر شور و شرم باش
فقط يار منو يار منو
يار خودم باش

تو ليلاي دل آرام منو
بال و پرم باش
فقط يار منو يار منو
يار خودم باش

اي جان اي دلي دلي
دل دل دلي دلي
اي جان اي دلي دلي
دل دل دلي

(پازل بند و حميد هيراد)

حتماً اين آهنگ را گوش كن آكه نكرديد چون ريتمش مهمه و آكه نشنيده باشي نفهمي

پلي آهنگ (توي ماشين روهام)

[روهام: ۱، ۲، ۳]

من: هو...

داشتيم داد مي زدويم و مي خونديم... دستمون از سقف داده بوديم بالا... و ميخونديم...
روهام آهنگ را قطع كرد و گفت: ميگم سما واسه عروسيمون حتماً واسه رقص دونفره اين آهنگو
بريم...

من: من با لباس عروسي ميپرم بالا...

روهام: خوبه ديگه...

من: جوجو بايد عاشقانه باشه نه اينكه سالن را بتركونيم...]

تحمل ندارم...

زدم زیر گریه و ماشین را زدم بقل...
 یلدا که تازه فهمیده بود چی شده نوازشم کرد و من پیاده شدم و و جام یلدا نشست...
 خوب بودم تو این دو روز خوب بودم...
 هیچ کس خونه نیست من ماندم و خودم...
 گوشیمو برداشتم و آهنگ را پلی کردم...
 آهنگ:

جالب اینجاست میگفتی تو
 پیشم بمون هیچ وقت نرو
 برگشت ورق دل کندی و
 نفهمیدم پس چرا خواستی منو

یه لحظه نگاهم کن
 دل بده به این دیوونه ی خسته
 صدام کن بگو رفتنت شوخیه
 یه دروغه محضه دروغه محضه

نمیخواستم بری وایسادم
 نگاهت کردم سوختمو ساختم
 ولی باز من بدونه تو
 آیندمو تکی ساختم

یه لحظه نگاهم کن
 دل بده به این دیوونه ی خسته
 صدام کن بگو رفتنت شوخیه
 یه دروغه محضه دروغه محضه

نمیخواستم بری وایسادم
نگاهت کردم و سوختم و ساختم
ولی باز من بدون تو
به این زندگی باختم

همیشه حرفت هست
همش تو این خونه
دله من از دوریت
میگیره هی بهونه

نمیشه پرتش کرد
ذهنمو دور از فکرت
نمیشه ردش کرد
که درگیرم با عشقت

یه لحظه نگاهم کن
دل بده به این دیوونه ی خسته
صدام کن بگو رفتنت شوخیه
یه دروغه محضه دروغه محضه

نمیخواستم بری وایسادم
نگاهت کردم و سوختم و ساختم
ولی باز من بدون تو
آیندمو تکی ساختم

یه لحظه نگاهم کن
دل بده به این دیوونه ی خسته

صدام كن بگو رفتنت شوخيه
يه دروغه محضه دروغه محضه

نميخواستم بري وايسادم
نگاهت كردمو سوختمو ساختم
ولي بازم من بدونه تو
به اين زندگي باختم

(ماكان بند)
دلم هنوز آهنگ مي خواست...
آهنگ:

حس ميكنم عشق
دردي كه دنيامو بغل كرده
حالمو هواي من
تا برنگردى بر نميگرده

وقتي ازم دوري
دلتنگي رو قلبه من آواره
هر جا برم فكرت
حتي يه شب تنهام نميذاره

حاله دلم با تو خوشه
بغضت صدامو ميكشه
اين عشقه

هر جا که میرم مقصدی
با من به دنیا اومدی
این عشقه

وقتی بهت فکر میکنم
حس میکنم عطر تو رو میگیرم

حتی من از تصور
اینکه به من فکر میکنی
میمیرم

وقتی ازم دوری
دنیا جهنمه
حس میکنم هوا کمه

هر جا برم دورم
هرجا بری دوری
غربت تمومه عالمه

وقتی ازت دورم
قلبم نمیزنه
این حاله هر شب منه

دنیا بدون تو
زندون بی دره

بغضه که گریه میشه یسره

حاله دلم با تو خوشه
بغضت صدامو میکشه
این عشقه

هر جا که میرم مقصدی
با من به دنیا اومدی
این عشقه

وقتی بهت فکر میکنیم
حس میکنم عطر تو رو میگیرم

حتی من از تصور اینکه
به من فکر میکنی میمیرم

(آرش و مسیح)

[روهام... روهام جان...]

نمیدانم باهام بازی کردی یا نکردی فقط دیگر تو واسه من
هیچی... نه با تو خاطره داشتم نه باتو دوست بودم فقط واسم پسرمه ای...
آقا روهام... یا آقای سهرابی... کدومشو دوست داری؟!
هنوز هم برام مهم تو چی دوست داری... تو صدیقه رو دوست داری؟!
پس باهاش زندگی خوبی داشته باشی عزیزم...

فصل سوم

داشتم با صبا کوچولو (یکی از بچه های بیمارستان) حرف میزدم اصلاً حواسم به جلو نبود و یک عالمه پرونده دستم بود...

و یکم شخصی بهم اصابت کرد...

ولی در زمانی که نزدیک بود بیفتم، گرفتم...

چشام خیره شد به چشماش... وای خدای من آقای احمدی...

شهاب (آقای احمدی جراح قلب): خانم رستمی خوبید!؟

من: ممنون ببخشید... اصلاً حواسم نبود...

شهاب: نه خانم دکتر... اشتباه از من بود که سرم تو گوشیم بود...

باهم پرونده ها را جمع کردیم... و هرکی به راه خود ادامه داد...

صدایی از ریسه‌پیشن

پانیذ (منشی آقای حیدری رئیس بیمارستان): لطفاً توجه فرمایید، آقایون و خانوم ها، دکتر و

همچنین پرسنل عزیز ساعت ۳ در اتاق جلسات جمع شوید...

در این ساعت بیمارستان بسته و فقط نگهبانان در بیمارستان هستند...

[چی شده یعنی!؟]

ساعت ۳:

یلدا: بچه ها چی شده!؟

میترا (پرستار): معلوم نیست..

ریحانه (پذیرش): وای مردم از فضولی...

حامد: خانم کمالی لطفاً یکم از فضولیتون کم کنید واقعا بده...

همه زدن زیر خنده...

یلدا بهره حامد... حامد هم که رو خودش احساس سنگینی نگاه می کرد به دفعه به یلدا نگاه

کرد.

من: یلدا زشت فهمید...

یلدا: باشه

خیلی با ناز سرشو انداخت پایین...

اقای حیدری: خانم ها و آقایان بسیار شرمنده ام از اینکه وقت شما را گرفتم ولی باید به عرض همگان برسانم که؛ کمی کسالت دارم و نمی توانم امور بیمارستان را انجام دهم برای همین پسرم نوید را جانشین خود می دانم و هر دستوری که او دهد انگار که من انجام دادم...
از فردا هر کاری که دارید را با نوید پسرم در میان بگذارید...
تو صحبت های کسل بار نوید حیدری همیشه سنگینی نگاه داشتم...
شهاب یعنی آقای احمدی زل زده بود به من...
....

روز کسل باری بود...

خسته و سریع خوابم برد و اصلاً به روهام فکر نکردم... امروز اولین روز بدون او بود...

Text(SMS)

[ساعت ۶ صبح]

یلدا: تولدت مبارک

من: عه مگه امروزه

یلدا: بله ۲۷ آبان

من: ممنون

یلدا: سما تولد نمیگیری؟؟

من: یلدا، من تو این سن یعنی ۲۵ سالگی مردم... پس بزرگ نمیشم... پس تولد هم نمیگیرم...

وقتی رسیدم بیمارستان رفتم به اتاق بچه ها هیچ کدام نبودند...

برگشتم به اتاقم؛ وقتی درو باز کردم دیدم همه بچه ها از جمله یلدا ، لعیبا (دوست دبیرستان

دکتر زنان)، هستی (پذیرش)، نوشین (پرستار) ، میترا (پرستار) و شادی خانم (سر پرستار) تو اتاقم

بودن و رو سرم برف شادی ریختن (یعنی اتاقم را به گند کشیدن)

خیلی خوب بود...

زنگ تلفن (زینگ)

من: بله؟

هستی: خانم دکتر ببخشید یک مادری آماده می خواد شما رو ببینه...

من: بگو بیان داخل...

مادر بچه : سلام خانم دکتر...

من: سلام بفرمایید..

نشست...

من، ببخشید شما؟

مادر بچه: پورسلیم هستم...

من: بله.. خوشبختم...

پورسلیم: خانم دکتر دستم به دامن‌تون دخترم مشکل قلبی داره و حالا ریه هاش هم به مشکل

برخورده هیچ دکتری عملش نمی‌کنند... بچم میمیره خانم دکتر...

شروع به گریه کردن کرد...

رفتم پیشش و دل‌داریش دادم...

بذارید خانم پورسلیم... [ای وای امروز یلدا نیست... آهان دکتر احمدی]

سریع شماره ریسپشن رو گرفتم...

من: خانم نیاز فرد لطفاً آقای دکتر احمدی را بگیرید و بگید یک مورد اورژانسی بیایند اتاق من،

هستی: چشم...

تق تق

من: بفرمایید...

احمدی: سلام...

من: سلام...

برای آقای احمدی ماجرا را گفتم اونم گفت: میشه چرا نشه خانم پرسیدم شما نگران نباشید

دختر گل تون رو بیارید اینجا عملش می‌کنیم....

بعد از رفتن خانم پورسلیم... آقای احمدی برام توضیح داد چگونه عمل می‌کنیم...

[دکتر خوبیه... چه با احساس...]

بعد از سه روز ما دختر اون خانوم را عمل کردیم و مشکل بچه برطرف شد...

اعتماد زیادی نسبت به دکتر احمدی بهم دست داد...

تو خونه نشسته بودم...

پدر: سما

من: جانم

پدر: تو چرا ازدواج نمی‌کنی!؟

من: آخه چرا؟!!

پدر: دخترم تو دوساله هر چه خواستگار داری را رد می کنی، چرا؟! نشو مثل خواهرت

من: آخه...

پدر: من و مادرت تصمیم گرفتیم به اولین کسی که قابل قبول باشه واسه من و مادر تو باید ازدواج کنی باهاتش.

هیچی نگفتم

[پدر من دوست دارم یعنی داشتم با روهام ازدواج کنم ولی حالا دوست ندارم ازدواج کنم]

سکوت...

[ولی روهام رفت پس من هم میرم]

من: چشم...

تق تق

من: بله...

احمدی: اجازه هست...

من: بفرمایید...

احمدی: خانم رستمی من میخواستم در مورد یک بچه با شما صحبت کنم ولی یه بچه بی

سرپرست...

من: خب بفرمایید...

احمدی: ببخشید اینجا همیشه درخواست کنم قرار بگذاریم...

من: ماشین یه کافه هست...

حرفمو برید...

احمدی: نه ببخشید من مشکل دارم نمیتوانم بیرون قرار بگذارم...

من: چه کاری از دستم بر می آید...

احمدی: لطف می کنید به خانه من... ایرادی نداره بعدا جواب بدید فعلا...

[وای چی بگم... بهش اعتماد دارم... اتفاق نمی افتد... نماینده هم که با عمو اینا رفتن مسافرت و

مرخصی است... کاش بود با هم میومد... مامانی و بابایی هم باهاشون رفتن]

آخر تصمیم گرفتم برم... به خاطر اون بچه بی سرپرست...

شب یه مانتو بسیار ساده پوشیدم و خیلی کم هم آرایش کردم و رفتم به پیامی که آقای احمدی برام فرستاده بود...

وقتی داشتم با آسانسور میرفتم بالا یک می ترسیدم بعد فکر کردم دکتر و من بهش اعتماد دارم...

احمدی: بفرمایید داخل...

من: مرسی...

خیالم راحت تر شد...

احمدی: چیزی میل دارین...

من: نه مرسی من چیزی نمیخورم...

شروع به صحبت کردن کرد... از چیزهایی حرف می زد که اصلا مربوط به کار نبود... با اخم نگاهش کردم... یکهو بلند شد و سمتم اومد...

نزدیکم وایساد...

احمدی: سما . من خیلی میخوامت...

برای همین گفتم بیایی... می خوام مال هم باشیم...

دوزاریم افتاد و از جام بلند شدم...

من: جناب احمدی بعدا باهم حرف میزنیم..

تنها چیزی که به ذهنم رسید تلفنم رو برداشتم و زنگ زدم به رهام...

روهام(با تعجب): سلام..

صدام می لرزید و با اشک داد زدم... : روهام بیا کمک...

روهام: چی شده؟ کجایی??

من: لطفاً بیا به این آدرسی که برات می فرستم با خودت یک چیزی هم بیار در قفل نمیتونم فرار کنم...

روهام: الو... چی شده...

من: روهام...

روهام: اومدم...

بعد فقط رفتم آشپزخانه چاقو گرفتم دستم که اگه آمد از خودم دفاع کنم...

رهام ۵ دقیقه آمد و من در رو زدم...

احمدی هم فقط داد میزد...

روهام : سما پشت درم بروکنار...

با چند تا لگد رو باز کرد و اومد تو... از اون طرف هم شهاب اومد...

رهام منو پشتش گرفت و منم مثل موش بهش چسبیده بودم...

رهام بهم گفت همین جا واستا...

رفت و یکم با شهاب گلاویز شد و بعد زد تو سرشو دست منو گرفت و سوار آسانسور شدیم... داشتیم از ترس میلرزیدم یادم رفته بود رو هم زن و بچه داره...

روهام(با عصبانیت) : سما...

ولی تا بهم نگاه کرد دید دارم از ترس میلرزم اومد جلو بغلم کرد...

تو بغلش آروم، آروم شدم... بدنم می لرزید ولی آرامم می کرد...

رسیدیم پایین تازه فهمیدم کجام... فاصله گرفتم...

روهام: ماشین داری!؟

من: نه خراب بودن نیآورده بودم...

سوار ماشین رهام شدیم... حرفی نزدیم...هیچی نگفت...

روهام: خونه؟

من: نه بیمارستان شیفته...

رسیدیم بیمارستان...دنبالم اومد بالا...[اوای ... چرا اخه!؟]

اقای همدانی (نگهبان): سلام خانم دکتر بفرمایید...

جلوی راهام را گرفت...

من: نه ایشون از اقوامن با من کار دارم...

اقای همدانی: بفرمایید جناب متاسفم...

رفتم توی اتاقم رو هام نشست روی یکی از مبل ها... کیفمو گذاشتم و خواستم برم... که رهام دستمو گرفت.

روهام: بشین کارت دارم...

من: خیلی ممنون... لطفا برید... صدیقه جون نگران میشن...

روهام: بهش گفتم با بچه ها رفتیم بیرون...

من: اخه...حرفمو قطع کرد ...

روهام: تو بهم بگو اونجا چیکار میکردی؟؟
 من: من فقط واسه یک پرونده به آنجا رفته بودم...
 روهام: سما راستشو بگو... واسه یک پرونده فکر می کنی من چی ام... تو به چه حقی رفتی
 خونه یه مرده مجرد و عوضی؟!
 من: اصلا به تو هیچ ربطی نداره من واسه چی اونجا بودم...
 روهام: پس چرا بهم زنگ زدی؟!
 من: کسی نبود وگرنه به تو...
 روهام: راحت باش بگو...
 من: به تو رو نمینداختم...
 دستمو از دستش کشیدم بیرون و از در خارج شدم... (تو کل این مدت لای در باز بود)
 نوید، آقای حیدری را دیدم که روبروی در واستاده بود...
 رفتم یک دوری زدم و بعد دوباره برگشتم تو اتاقم...
 روهام نشسته بود...
 روهام: سما بشین
 نشستم...
 روهام: خوبی... حالت بد نیست...
 من: خوبم...
 روهام: پس چرا انقدر ترسیدی
 جوابی ندادم و رهام هم چیزی نگفت...
 روهام: واسه چی اونجا بودی؟!
 من: روهام خواهش می کنم بسته...
 روهام: تو رفتی خونه یک مرد و بعد میگی هیچی؟! من اون شهاب رو میکشم...
 من: اصلا به تو هیچ ربطی نداره... من فقط چون کسی نبود بهت زنگ زدم... به توجه که من
 کجا میرم کجا هستم؟!
 روهام: آخه لعنتی دوست دارم...
 خشکم زد... فقط نگاه کردم... و بعد از اتاق زدم بیرون...
 "از زبان روهام"

تو فرش فروشی نشسته بودم که یهو تلفنم زنگ خورد...

[چی سما؟]

من(روهام): بله

سما: کمکم کن روهام...

قلبم می تپد یعنی چی ؟ سما کجاست؟

تو فکر بودم مثل دیوانه ها رانندگی می کردم و با سرعت ۱۶۰ تا از هر چراغی هم رد می شدم...

به دم در رسیدم تا درو باز کرد پریدم تو و خواستم با پله برم ولی خیلی بالا بود...

صدای سما با التماس واسم شده بود بدترین عذاب...رفتم تو...کل بدنش میلرزید...

اون شهاب کثافت را تا خورد زدم... و سریع دست سما را گرفتم و رفتیم بیرون

تو اسانسور داشت گریه میکرد... عصبانی گفتم سما... ولی تا دیدمش دلم ریخت

جلو رفتم و بغلش کردم... [تو کل این سالها یک بار هم اینقدر نزدیکم نبود... خدا... لعنت به

من...]

وقتی رسیدیم همکف خودشو یکهو کشید عقب... بی احساس نگام کرد...

مات و مبهوت بودم...سما... نگاهش... بدون احساس...من چه کردم...

باهاش با عصبانیت حرف میزدم ولی داشتم میمردم...

سما: اصلا به تو هیچ ربطی نداره... من فقط جان کسی نبود بهت زنگ زدم... به توجه که من

کجا میرم کجا هستم...

دیگه طاقت نداشتم من (روهام) : آخه لعنتی دوست دارم

نگاهش... با نگاهش هزار تا بد و بیراه بارم کرد...رفت...

می دانستم دیگه نمیاد پس زدم بیرون تا خود صبح مثل دیوانه ها تو خیابان ها پرسه میزدم

سما ببخشید همش تقصیر منه...

اون کثافت باید بمیره...عوضی..."

"از زبان سما"

فردا صبح که برگشتم رهام نبود...

دیگه باورش ندارم حتی حرفی را که زد...دوست دارم...اره دوبار....

صدای گوشی دفتر درآمد...

پانید: سلام...

من: سلام... جانم!؟

پانید: نوید آقا کارتون دارن...

من: اومدم...

رفتم بالا رفتم تو...

من: سلام جناب حیدری با من امری داشتین

نوید: سلام بفرمایید بشینید خانم. عجله که ندارین؟

من: ممنون. نه عجله ای نیست

و ته دلم داشت می لرزید... لعنت بهت شهاب که اعتماد منو نابود کردی

نوید: قرض از گرفتن وقت شما پرسیدن مسئله ای بود که باید در جریان قرار بگیرم.

نکنه فهمیده...

من: چه مسئله ای چه موردی پیش اومده!؟

نوید: بله موردی که هست اینه که من به طور غیر ارادی صحبت های تیکه تیکه شما با اون آقا

رو دیشب شنیدم و ازتون انتظار دارم در کمال خونسردی موضوع رو به من بگین

تمام بدنم یخ کرد و سر شد...وای خدای من... شنیده... آبروم رفت با صدای لرزون سعی کردم

خودمو نگه دارم.

من: از من انتظار نداشته باشین که بتونم چیزی بگم گفتنی هارو شما شنیدین.

کمی به جلو خم شد و دستش رو روی میز گذاشت

نوید: من مدیر این بیمارستانم خانم رستمی... باید بدونم... باید اول به من میگفتین... یه آدم

فاسد داره اینجا کار می کنی که هر لحظه امکان داره به امنیت خانم های اینجا خدشه وارد

کنه... لطفاً مختصر حتی شده به من بگید.

نفس عمیق کشیدم...راست میگه... اگه رهام نمیومد و نجاتم نمی داد چه اتفاقی می افتاد... یا

اگه به جای من می رفت سراغ کس دیگه ای که روهامی نداشت چه به سرش میومد...باید بگم.

من: ایشان همکاری با من داشتند در مورد یه جراحی قلب کودکی که مشکل ریوی داشت. من

بهشون اعتماد کردم به عنوان همکار

چشمام رو بستم و نفسم رو تازه کردم...

من: به من گفتن یه پرونده کودک برای جراحی دارند که دریچه های قلبش احتیاج به پیوند

دارند... نمیدونم دقیق

سرم رو تو دستم گرفتم ولی ادامه دادم
 من: من باهاشون کافه توی همین خیابون قرار گذاشتم ولی ایشان اصرار کرد که بیاین منزلم تا
 بهتر صحبت کنیم...
 دوباره تمام تنم لرزید و بدنم یخ کرد... صدام لرزید...
 ایشون اصلاً قصد صحبت نداشت... اگر پسر عمه ام به موقع به من نمی رسید یا کمی کند عمل
 می کردم... معلوم نبود چه بلایی به سرم می آمد
 و از بغض صدام گرفته و سکوت کردم و سرمو پایین انداختم.
 نوید از جاش بلند شد... صدای قدم هاش رو مخم حرکت می کرد (رو مخ بود)
 حس کردم مقابلم نشست، ناخودآگاه خودم رو کمی عقب کشیدم و نگاهش کردم لیوان آبی رو
 جلوم گرفت.
 نوید: درکتون میکنم... لطفاً آروم باشین... ایشان علاوه بر اینکه اخراج خواهند شد به طور موقت
 پروانه پزشکی شون رو باطل می کنم... میخواین شکایت کنید؟
 من: نه قصد شکایت ندارم... فقط نمیتونم ببخشم یا... نمیدونم... (و سرم رو پایین انداختم)
 نوید لیوان را نزدیکتر کرد.
 نوید: خواهش می کنم آروم باشید... این آبرو بخوریم... به بچه‌های پایین می سپارم بهتون
 آرام‌بخش بزنن هر چند روزی هم که بخواین من بهتون مرخصی میدم... شما از همکاری‌های خوب
 ما هستین... هواتونو داریم...
 من: مرخصی نمی خوام... با کار موردی ندارم...
 نوید: پس برید اورژانس خانم مفید شیفت هستند... بهتون سرم آرامبخش میزنن... و لطفاً هر
 موردی که پیش میاد رو به من اطلاع بدین.
 لیوان رو روی میز گذاشتم نفس عمیق کشیدم و هنگام پا شدن.
 من: متشکرم از درکتون... لطف کنید بین خودمون بمونه دلم نمیخواد تو محیط بیچه...
 نوید بلند شد: حتماً خیالتون راحت...
 لبخند کمرنگی زدم و از اتاق به آرامی خارج شدم.
 پانید به سمتم چرخید و گفت: میری بخش؟
 من: نه... اورژانس... سرم آرامبخش لازم دارم...
 پانید: اگه دوست داری برو تو اتاق... میگم مفید بیاد اونجا برات تزریق انجام بده...

من: اگه بشه ممنونت میشم.

پانیذ لبخند گرمی زد و با مهربونی در حالی که تلفنش رو بر می داشت گفت: قابل شما رو نداره عزیز جان.

آرام آرام طبقه ها رو پایین رفتم... دلم گرفته بود. دم در اتاقم میترا مفید(پرستار) رو دیدم... میترا: خدا بد نده عزیزم. الان سرم تو که بزنی یه کوچولو استراحت کنی سردردت اوکی میشه. به لفظ سردرد خندم گرفت... روزگارم سیاه شده... بدبختی از کنار گوشم گذشت... از درون در حال انفجارم... حداقل خوب اطرافیان فکر می کنند با یه سر درد اینطوری داغون میشم.

من: مرسی

میترا: دراز بکش.

دراز کشیدم و سرم رو زد.

من: میشه هندزفری تو رو بدی بهم.

از جیبش در آورد و به سمتم گرفت

میترا: بفرما گلم

من: ممنون... میارمش برات

میترا: قابلتو نداره... من تا شب شیفتم... حالا آروم چشماتو ببند و به چیزی فکر نکن لبخندی زدم که بره.... هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و از اولین آهنگ پلی لیستم زدم بخونه چشمامو بستم... فکر های مختلف توی سرم میچرخه... پدر مادرم... نگرانی های اطرافیان... صدیقه... بچشون... روهام... یلدا... شهاب عوضی... خطری که از کنار گوشم گذشت... رهام که نمیدونم چطور خودشو به سرعت به اون خونه لعنتی رسوند... ما به حمایت هاش... به آغوشش... چرا گرمای آغوشش را نمی شد ذخیره کرد...
خدایا... چه حس آرامشی داشت... خدایا من نباید به این فکر کنم... اون زن داره... بچه تو راه داره...

(حس می کنم عشق دوری که دنیامو بغل کرده... حال و هوای من تا برنگردی برنمیگرده...)
قطره اشکی از چشمم چکید و به دنبال اون سیل اشک از چشمانم جاری شد. جلوشو نگرفتم. سایه روی صورتم افتاد و دستی زیر چشمم کشیده شد و رد اشکهام رو پاک کرد...
به کندی پلکام رو باز کردم... آرامش بخش اثرش رو گذاشته بود... گنگ به شخص نگاه کردم. روهام...!! امکان نداره... پلک زدم... و دوباره نگاه کردم. واقعاً رهام بود یا شاید هم توهم زدم...

اثر آرام بخش دیگه... توهم زدم... چشم رو باز کردم... سرم از دستم کشیده شده بود و پتوی نازکی که همیشه داخل اتاق های استراحته روم کشیده شده بود.

پتو رو کنار زدم و به کندی از جا بلند شدم... تمام تنم درد می کرد... به ساعت نگاه کردم... حدود ۱۰ ساعت خوابیده بودم... کش و قوسی به بدنم دادم و آبی به صورتم زدم.

هندزفری میترا رو برداشتم و بعد از صاف کردن فرم از اتاق خارج شدم... تو بخش سر زدم... خدا رو شکر مشکلی پیش نیومده بود.

رفتم اورژانس و به سمت میترا رفتم.

من: میترا جان خسته نباشی متشکرم

میترا: خوب خوابیدی عزیزم؟ یلدا مثل اینکه بهت زنگ زده بود دیگه جواب ندادی نگران شده بود زنگ زد اینجا

باهش تماس بگیر

من: باشه مرسی...

میترا سرش را بهم نزدیک کرد و گفت: یه پسری تخت دو داره پانسمان میشه رفت ای نگاهش کن... با دکتر احمدی درگیر شده

من: اسمش چیه؟

میترا: نمیدونم.. تازه دکتر هم اخراج شده.. نمیدونم چه خبره...

من: شاید مورد شخصیه... بیخیال.. من رفتم.

هنگام رد شدن از کنار تخت دو نگاهی به به این سمت انداختم... وای رهام بود که مچ به پایین دستش بانداژ شده بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود... ناخودآگاه قدمهام کشیده شد به اون سمت... رهام با احمدی درگیر شده بود؟ دوباره؟

چرا اخه؟ اصلاً چطور هم را دیده بودند...

من: تو اینجا چیکار می کنی

شب زده سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد

روهام: خوبی؟

من: برای چی اینجاایی؟!

روهام: آمده بودم ببینمت... تو اتاقت خواب بودی..

من: دست چی شده؟

دستشو مشت کرد
 روهام: اون لعنتی رو نباید زنده میذاشتم
 من: لعنتی... هه این که کمک کردی لطفی بود که ازت متشکرم تو به یکی از اقوامت کمک کردی
 ولی دیگه این دخالت کردن تو رو نمیفهمم... خودتو درگیر من نکن
 روهام: من درگیر توام که جزئیات برام مهمه برام مهمی.. اون لعنتی اشک تو رو درآورد.
 من: تو از اون لعنتی لعنتی تری...
 به سرعت پشتمو کردم و از اونجا دور شدم... بغض گلمو گرفته بود...
 رهام لعنتی تو با من چه کردی... شهاب... لعنت بهت...
 رفتم تو حیاط بیمارستان و گوش ترین صدلی پشت به ساختمان نشستم و اشکام بی صدا
 سرازیر شد...
 گوشیم را درآوردم و به یلدا زنگ زدم... اگه حرف نمیزدم میمردم...
 یلدا: سلام خانوم خانوما معلومه کجایی؟
 من: یلدا... کجایی؟
 یلدا: الهی قربونت برم چی شده؟! چرا بغض تو صداته
 من: یلدا برگرد ... خودت برگرد...
 یلدا: الهی فدات بشم... چشم عزیزم میام... همین الان راه میوفتم...
 هق هقم بلند شد و سرم رو زانو هام گذاشتم... من دارم نابود میشم...
 از جا بلند شدم... نمی تونستم بیکار بمونم. یه سر تو بخش زدن... و با بچه ها صحبت کردم...
 پرونده هاشون رو چک کردم
 گذشت زمان.. کلمه دوست داشتنی...
 آیندم... خیلی ترسناکه... آینده... حتی کلماتش همه ترسناک بود...
 حالا حال و حالا آینده یعنی حالا شد گذشته و حالا شد آینده...
 آیندم چی شد... اون قصه های توی ذهنم... اون آینده ی زیبا... روهام... بچه... حالا با این درد
 چیکار کنم...
 یک بچه که هر روز هر روز داره بزرگتر میشه... روهام... صدیقه رو میخواست...
 روهام چی فکر میکنه...
 (صدای در) تق تق

من: بله...

یلدا: آشغالیم... وا کن دیگه منم

اعتمادم له شده حتی از صدای درم میترسم...

من: سلام...

یلدا: سلام...

من: کی راه افتادی!؟

یلدا: مهم اینه که الان پیشتم... بگو ببینم من نبودم چی شد؟

من: یلدا چرا رفتی... نزدیک بود بدبخت بشم... نزدیک بود تصمیممو بگیرم زندگیمو تموم کنم...

نزدیک بود آخرین باقیمانده‌های سما هم از بین بره... یلدا... و بغضم ترکید وهق هق بلندم فضای اتاق را پر کرد.

یلدا هول زده بغلم کرد و آرام به سمت مبل رفتیم روی مبل نشستیم.

یلدا: چی شد آخه... بگو مردم از نگرانی

همانطور میونه هق هق هام براش تعریف کردم... از حال و روزم... از دعوت کذایی شهاب...

از تماسم به رهام و صحبت هامون... از امروز و نوید که آبروم جلوش رفت... از واکنش رهام... از

ترس هام... گفتم... اینقدر گفته بودم و گریه کرده بودم چشمم باز نمی شد و نفسم بالا نمی اومد.

لیوان آب و قرصی را جلوم گرفت.

من: اینقدر آرام بخش زدم و خوردم خسته شدم... نمی خوام بخوابم...

و آب را از دستش گرفتم

یلدا: اخراجش کردن؟ چرا رو هام باهش درگیر شد.

من: اخراجش کردن... پروانه شم معلق شده... رو هام... رفتارش برام عجیبه... اذیتم میکنه.

یلدا: چکارت کرد؟ چیزی گفت...

من: نه

یلدا: پس لعنتی چرا داری خودتو اینقدر درگیر می کنی

من: اون از همه لعنتی تره...

یلدا پوفی کرد و بلند شد.

دوهفته گذشت... هر روز پیش روانشناس بودم... به مادرم یا به پدرم هیچی نگفتم... یلدا تنها کسی بود که همه چیز را می دونست و روهام... ولی رهام از روزی که تو بیمارستان بهش گفتم: تو از اون لعنتی هم لعنتی تری... ندیدم... روهام... نمیفهمیدمش... چرا نگرانم بود... چرا برام دلسوزی می کرد... اگه اون آدم بود و منو میفهمید پس چرا؟! پس چرا یکی دیگه تو زندگیشه... دینگ... (صدای موبایلم)

اینترنت روشن شده؟! چرا؟! خب حالا کیه... یلدا: نمیای... من: دارم میام... هنوز تو تختم... سری لباس پوشیدن و رسیدم بیمارستان... رفتم تو اتاقم... یلدا: سلام من: سلام... یلدا: پشتت... برگشتم چشمم خورد به نوا... نوا اومد به سمتم و بغلم کرد... من: اینجا چیکار میکنی نوا؟! نوا(دوست قدیمی، دوست دوران دبیرستان): خیب دیگه همکار شدیم... من: ها؟! یلدا: امده جان... (حرفشو خورد) جراح عمومی... نوا: خب از خودت بگو... دیگه با رهام نامزد کردی یا ازدواج کردین... دلم ریخت... راست میگه حالا باید حتی بچمون هم یک سالش بود... من(با صدای لرزان): نه نوا: خب پس عروسیت هستم... یلدا: (میزنه به نوا) بیا بریم بخش رو ببین تا سما لباسشو عوض میکنه... نوا: بریم... وقت ناهار بود... تو سالن که نشسته بودیم... نوا: حالا سما واقعا تا کی میخواهد رهام رو به پایش بگذاره!...

یلدا: حالا چه وقت این حرفاست؟!
 من: نه بگذار یلدا... اب دهنم رو قورت دادم و گفتم... یک لحظه صبر کن نوا...
 گوشیمو از تو جیبم در آوردم و رفتم تو پروفایل رهام... دوباره همون عکس رو دیدم...
 من: نوا بیا بغلم بشین... امد...
 من: ببین...
 نوا: این کیه؟..
 من: بزن عقب..
 نوزد تا عکس عروسیشون اومد...
 نوا: نه...
 من: اره...
 نوا بغلم کرد و ازم معذرت خواست...
 نوا: واقعاً نباید میگفتم..
 من: نه مشکلی نیست... رهام دیگه بابای یه بچه ست...
 نوا: چی؟ مگه چند وقت ازدواج کردن؟!
 یلدا: سه ماهه ولی صدیقه یک ماهشه
 نوا: یعنی حامله ست... چی؟ اسمش صدیقه است؟...
 من: بسته دیگه من دلم نمیخواهد به روزهای گذشته برگردم... نوا تو چطور؟ ازدواجی؟ چیزی؟
 نوا: نه بابا
 بعد از نهار داشتیم توی سالن راه می رفتیم و می خندیدیم...
 پانید: وای چقدر شما باهم خوبید... چقدر خوبه که همو داریم...
 من: ای جونم پانید جونم بیا پیش خودم... بچه ها شما برید من و پانید جون کار داریم...
 پانید: نگفتم که...
 من: نه عزیزم... من واقعا شما را دوست دارم منو مثل خواهرت بدون... چی شد... چرا اینقدر ناراحتی؟!
 پانید: من عاشق شدم...
 از این کلمه متنفرم...
 من: کی؟! این که عالیه چرا پس ناراحتی...

پانید: آخه اون یک نگاهم به من نداره...

من: کیه!؟

پانید: نه...

من: خواهش...

پانید: نوید پسر آقای رئیس...

من: ای جان خودم برات ردیف می کنم...

داشتم میرفتم... آقای حیدری (نوید) جلومو گرفت... تپش قلب پیدا کردم...

نوید: یه چند لحظه وقتتون را بگیرم...

من: بفرمایید...

نوید: اون فامیلتون که اون شب اینجا بود و اون روز با آقای احمدی درگیر شده بود نسبتی با شما

دارد...

من: پسر عمه!؟

نوید: آخه انگار خیلی براشون مهمین...

من: ایشون زن و بچه داره.. میتونم برم...

نوید: خانم رستمی می خواستم اجازه بگیرم با پدر و مادرم خدمتتون برسیم...

من: واسه چی!؟

نوید: خانم رستمی با من ازدواج میکنید...

من: آقای حیدری من جای خواهر کوچک شما هستم... بعدشم من نمی خواهم ازدواج کنم فعلا و

بعدشم در مورد شما کسی هست که شما را دوست داشته باشد...

نوید: چه کسی!؟

من: خانم سالاری

نوید: ولی اون که نامزد داشت...

من: نامزدش نامرد کار بود و با یک دختر دیگه در ارتباط بوده...

سوار ماشین شدم و راه افتادم...

هرکی که من اونو نمی خواهم منو می خواهد ولی اونکه واسش میمیرم....

آهنگ:

تو بری دووم نمیارم
بدون تو یه روزم
من میترسم آخرم بی تو
از این دوری بسوزم

تو بری تنهایی بدجوری
تو این خونه میمونه
باید عکساتو بغل کنم
تو تنهاییم دیوونه

تو بری بارون
نمیاد دیگه
کاش بشه با اون روزا
بازم بشه دیدت

تو بری قلبم
میگیره برگرد
ببین این دستامم از
دوریت یخ کرد

تو بری بارون
نمیاد دیگه
کاش بشه با اون روزا
بازم بشه دیدت

تو بری قلبم

میگیره برگرد
 ببین این دستام
 از دوریت یخ کرد

پرپر نکن آسون
 عاشقت شدم آروم
 دیگه نکن زندگیمو
 باز داغون

گیج و بی قرار میشم
 خاطراتت رد میشن
 ببین عاشق ترینم
 از همیشم

تو بری بارون
 نمیاد دیگه
 کاش بشه با اون روزا
 بازم بشه دیدت

تو بری قلبم
 میگیره برگرد
 ببین این دستام
 از دوریت یخ کرد

تو بری بارون
 نمیاد دیگه
 کاش بشه با اون روزا

بازم بشه دیدت

تو بری قلبم
میگیره برگرد
ببین این دستام
از دوریت یخ کرد

تو بری بارون
نمیاد دیگه
کاش بشه با اون روزا
بازم بشه دیدت

تو بری قلبم
میگیره برگرد
ببین این دستام
از دوریت یخ کرد

تو بری بارون
نمیاد دیگه
کاش بشه با اون روزا
بازم بشه دیدت

تو بری قلبم
میگیره برگرد
ببین این دستام
از دوریت یخ کرد

(محمد علیزاد)

روهام... بسته من دیگه نمیخواامت عوضی...

رسیدم خانه...

مامان: عزیزم لباس بیوش بریم خانه عمه

من: اخه...

پدر: همیشه گلی برو میدانم خسته ای ولی باید بریم...

من: باشه پس برم حمام بعد بریم...

توی لباسهام گشتم و گشتم تا توانستم لباسی پیدا کنم...

[باید سرحال باشم... باید بهش نشون بدم حالم خیلی خوبه...]

مانتو سفیدم با همون گل های گلدوزی شده زرد و مشکی را برداشتم... شلوار مشکی شال زرد...

کیف و کفش زرد... آرایشم را هم کامل کردم... واسه اون جا هم مانتو در میارن جاش ۱ پنس

میپوشم باهمون زیر مانتو مشکی... توکل راه فقط حواسم به آینده بدون روهام بود... باید جور

دیگه ای می نوشتم... یعنی می ساختم...

بعد از سلام و احوالپرسی با همه چشم به رهام و صدیقه افتاد...

بعد از مامانم مجبور بودم جلو برم سلام کنم...

من: سلام صدیقه جون

صدیقه: سلام سما...

روهام: سلام...

من: سلام...

بعد از گذشت زمان یادم افتاد دست رهام آسیب دیده بود... زل زدم به دستش خوب شده بود...

اصلا به من چه...

یلدا: سما یه چیزی بگم

من: بگو...

یلدا: میدانستی روهام همش از من حالتو می پرسید...

من: تو... ولش کن به من چه...

یلدا: راست میگی یک چیز دیگه...

من: خب
 یلدا: من هنوز دلم گیره حامد
 من: باشه...
 یلدا: عه اذیت نکن سما...
 اون شب من اصلا رهام را ندیدم و یک کلمه به غیر از سلام هم بهش نگفتم حتی خداحافظی
 هم نکردم
 عمو رسول (شوهر عمه مهشید) ، داشت درباره بچگی من و رهام می گفت که ما این دو تا را
 نامزد میدونستیم و خیلی با حال این ها هم باور کرده بودند...
 صدیقه آمد و کنارم نشست و با خنده خنده گفت: ای وای ببخشید دیگه ما نامزدتون رو
 دزدیدیم...بعد هم رفت...
 میخواستم داد بزمن اره... پستش بده...
 یلدا: صدیقه امشبرو هام را میکشه...
 من: به من چه؟!
 این اولین دفعه بود که بعد از ۱۰ سالگیم که تو ماشین خوابم برد...
 به همین ترتیب یک ماه دیگر هم گذشت...
 پانید: سما جان این کارت دعوت شماست خوشحال میشم بیاین...
 من: حتما عزیزم...
 پانید به عشقش رسید و با نوید ازدواج کرد...
 مهمونی یا عروسی شون قاطی بود... توی یک باغ زیبا...
 اهنگ:

پانید خیلی زیبا می رقصید...
 حالم بد شد همیشه عاشق این صحنه با رهام بودم...
 بقیه بچه ها هم رفته بودم برقصن...
 آقای صبوری آمد سمتم...
 حامد: خانم رستمی...
 من: بله....

حامد: میخواستم بگم... یلدا خانم... مجردن!؟

من: بله... [اوف... چ حالی کنه یلدا..]

حامد: میتونم شماره پدرشون را داشته باشم!؟

من: به نظرم اول شما با یلدا حرف بزنید...

حامد: شما درست میگوید...

من: از شمارتون رو به من بدید من برای قرارتون یک وقتی میزارم...

حامد: من خیلی متشکرم... لطفاً میشه شما هم باشید... شاید یلدا خانم تنها با من راحت

نباشه...

من: باشه مشکلی نیست...

حامد: سپاس گذارم...

[وای خدای من چقدر خوب یلدا حامد رو می خواست]

یلدا: حامد بهت چی می گفت!؟

من: بیشعور

یلدا: چرا؟

من: به دو دلیل. ۱. مگه من به کسی پا نمیدم ۲. حامد نه آقای صبوری

یلدا: ببخشید آقای صبوری چی میگن!؟

من: هیچی...

یلدا: توروخدا...

من: هیچی قرار شد من یک جا را تعیین کنم که قراره سه تایی داشته باشیم...

یلدا: ها!؟!!!

من: هیچی شماره عمو را خواست من گفتم اول با یلدا حرف بزن...

یلدا: وای... دمت گرم سما... جورش کردیاا... و دستشو انداخت گردنم

من: خودتو نکش حالا بذار ببینیم چی میشه...

[برای یلدا خوشحالم...]

فصل چهارم

سه رو گذشت و...
 شماره حامد صبوری را گرفتم...
 من: سلام آقای دکتر...
 حامد: سلام خوبین...منتظر بودم...
 من: امروز وقت دارین... آخه یلدا امروز وقتش خالیه...
 حامد: بله...بله...ساعت چند...
 من: ساعت ۶ خوبه...
 حامد: بله... کجا؟
 من: کافه سریر.. بلدار اصلیه
 حامد: پس میبینمتون...
 تلفن را قطع کردم ولی دوباره زنگ زد...وا حامده...نه یلداست...
 من: جونم...
 یلدا: چی شد؟؟
 من: گفت نمیاد...
 یلدا: چرا؟ یعنی چی؟!
 من: منصرف شده...
 یلدا: اه باید همون روز اول وقت خالی می کردم...بره گمشه اصلا
 من: دیوونه...
 یلدا: سما خدافظ... کار دارم
 من: خنگ باهات شوخی کردم با سر قبول کرد و گفت خیلی وقته منتظره
 یلدا: خیلی...
 من: اصلاً زنگ میزنم کنسل می کنم...
 یلدا: نه... کی میای ببینی من چی بپوشم... من نمیدونم چی بپوشم
 من: باشه لباسامو بر دارم میام
 یلدا دیوانه ام کرد هزارتا لباس عوض کرد... و آخر همان لباس اولیه را پوشید...
 با ماشین من رفتیم... یلدا لباس جذاب و روشن ولی من لباس ساده و تیره... زندگی من مرده
 ولی یلدا تازه داره زندگیش شروع میشه...

" از زبان یلدا "
 استرس دارم... دستام سر شده... چه عجب ما یک آهنگ شاد دیدیم تو این ماشین... امیدوارم
 مثل اون آهنگ نشه...
 آهنگ:

چشمان مست
 منو دیوانه کرد
 این دل عاشق شد
 منو ویرانه کرد

آغوش گرم
 بوی عطرت
 با قلب خستم
 دل به توبستم

نم نم باران
 یه دل آرام
 این قلب من با تو
 میشود آرام

موهاتو وا کن
 منو صدا کن
 این ترس دوریتو
 از من جدا کن

نم نم باران

یه دل آرام
این قلب من با تو
میشود آرام

موهاتو وا کن
منو صدا کن
این ترس دوریتو
از من جدا کن

دست مرا
تو بگیر و
به من قول بده
دیوانه و مجنون توام
به همه پز بده

من تورو خواهم
هر طور به هر حالتی
به من عاشق سرمست
گل قرمز بده

نم نم باران
یه دل آرام
این قلب من با تو
میشود آرام

موهاتو وا کن
منو صدا کن

این ترس دوریتو
از من جدا کن

نم نم باران
یه دل آرام
این قلب من با تو
میشود آرام

موهاتو وا کن

منو صدا کن
این ترس دوریتو
از من جدا کن

دست مرا
تو بگیر و
به من قول بده
دیوانه و مجنون توام
به همه پز بده

من تورو خواهم
هر طور به هر حالتی
به من عاشق سرمست
گل قرمز بده

سما: هی بخند... واسه تو... داریم میریم خواستگاریت..

من (یلدا) : دیوانه...

سما: اون سانروف رو باز کن... نه بذار عروس خانوم ناخونات نشکنه...

سما صدا را زیاد کرد... سما میخندید... همون سمایی که خنده هاش به فلک می کشید... ما دوتا، دوتا دیوانه با هم بودیم...

آهنگ بعد همون دل ای دل حمید هیراد بود...

سما خاطراتشو فراموش کرد با این آهنگ داره میخنده و خل بازی میکنه...

سما: یلدا چته؟! تو باید حالا از منم شادتر باشی

بالاخره رسیدیم... استرس داشتم

سما: یلدا ببین رسیده ماشین شه... یادته روز اول چه جووری جلو همین ماشین پخش زمین شدی؟! زد زیر خنده...

یلدا : کوفت... (خندیدم.. خیلی بد شد)

سما: بریم تو... حواست باشه دوباره سوتی ندی!؟

رفتیم تو تا حامد ما را دید بلند شد و برای من و سما صندلی جلو کشید...

بعد از سلام و احوال پرسى...

سما: خب بفرمایید آقای صبوری...

حامد: بله...

سما حرفشو قطع کرد (بیشعور)

سما: راستی اگه بخواید من برم یک جایی مثلا...

حامد خندید و گفت : نه شما هم باشید...

من (یلدا): آره سما جان باش اگه نباشی که نمیشه... من و تو با هم بودیم و حالا هم هستیم...

حامد: خواب نظرتون خانم رستمی....

من (یلدا): خب چی بگم... [دوبازه خراب کردم..]

سما: نه منظورش اینه که خب آقای صبوری شما را نمی شناسند... شما هیچ شناختی ندارید...]

اخ مرسى... گند زده بودم]

حامد: بله درسته... ولی باید بدونم حس شون چیه؟ اجازه دارم با خانواده شان آشنا شم؟

سما: بله خب...

من (یلدا): من فکر می کنم اول باید با هم آشنا شیم و همچنین خانواده ها... [نمیشه که سریع خانوادگیش کرد...]

حامد: دقیقا اگه لطف کنید و شماره پدر گرامی را بدید ممنون میشم
 شماره بابایی (پدر یلدا= مهرداد) را به آقای صبوری دادم... بعد از حرفامون به سمت ماشین ها رفتیم....

حامد: با اجازتون...

سما: بفرمایید... یلدا جان تو واستا من برم ماشین رو بیارم...
 میدان می خواستم منو با حامد چند لحظه تنها بگذاره...سما عاشقتم... فقط کاش زودتر مثل قبل بشی

حامد: یلدا خانم ببخشید...

من (یلدا): بله بفرمایید...

حامد: متشکرم از اینکه به درخواستم جواب منفی ندادید... امیدوارم من برای شما کافی باشم...

یلدا: [سرم رو پایین انداختم... یکم سرخ شده بودم]...خواهش میکنم ... نفرمایین...

حامد: جسارت نیست اگر شماره خودتون هم داشته باشم] بالاخره فهمید باید با خودمم حرف بزنه]

یلدا: حتماً و شماره ام را گرفتم... [کم کم داشتم بهش شک می کردم نکنه از بابای من خوشش اومده و از فکرم خندم گرفت و آروم لبخند زد]

سما: امد و سوار شدم و رفتیم...

سما: یلدا...

یلدا: جانم...

سما: خوشحالم که یکی را دوست داری و اونم تورو دوست داره (تو گلوش بغض بود) بمیرم

براش...دست روی دستش گذاشتم...

یلدا: قربونت برم ایشالا نصیب تو هم میشه...

سما ساکت شد... نباید میگفتم...باز گند زد...

آهنگ:



کافیه اخم کنی تا جونم بره
 عمرمو بدجوری مدیونم بهت
 تو بخند جای تو گریه میکنم
 تا نخندی مگه من ول میکنم

تو بگی به من برات جون میدمو
 تا دنیا دنیاست من برات میمیرمو
 کافیه لب تر کنی پشتت درام
 دنیا با تو توی این مشته برام

عوض کردی طعم زندگیمو
 از کجا اومدی حیفه بیخود
 دورشی از من بی تو قلبم
 میگیره میزنه بی تو پر پر

عوض کردی طعم زندگیمو
 از کجا اومدی حیفه بیخود
 دورشی از من بی تو قلبم
 میگیره میزنه بی تو پر پر

من کنارت تا ابد میمونمو
 تو بری بدجوری من داغونمو
 تو بمون طاقت ندارم بعد تو
 همیشه باور کنم نبودتو

تو بگی به من برات جون میدمو
 تا دنیا دنیاست من برات میمیرمو

کافیه لب تر کنی پشتت درام
دنیا با تو توی این مشته برام

عوض کردی طعم زندگیمو
از کجا اومدی حیفه بیخود
دورشی از من بی تو قلبم
میگیره میزنه بی تو پر پر

عوض کردی طعم زندگیمو
از کجا اومدی حیفه بیخود
دورشی از من بی تو قلبم
میگیره میزنه بی تو پر پر

(هوروش بند)

من (یلدا): سما من همیشه کنارتم...همیشه..

سما: میدونم...

یلدا: حدی میگم سما جونم... امکان نداره من کنارت نباشد...هرلحظه... هر جا بخوای من

هستم... فقط یه چیزی ازت می خوام...

سما: چی؟

یلدا: میدونم سخته و داری تلاش میکنی... اما زودتر مثل سابق شو...

سما لبخند تلخی زد و گفت: من که مثل سابق نمیشم ولی چشم...بهرتر میشم...زمان میخواد.

فکر می کنم همین که قبول کرده بهتر بشه خیلی عالیه... هنوز به اول جمله (من مردم و تولد

برای آدم مرده نمی گیرن) به شدت ازارم میده....

سما من رو رسوند

یلدا: سما پیش من نمیمونی؟ فردا باهم بریم بیمارستان

سما: نه عزیزم یکم کار دارم...میرم خونه...

یلدا: باشه... فردا یک ساعت زودتر بزن بیرون بریم پیاده روی... حیف پاییز را از دست بدهیم....
 میخواستم همه چیو تنهایی هم تجربه کنه... اولش سخته... بعد کم کم بهتر میشه...
 سما: باشه... بیدار شدی زنگ بزن
 لبخندی زدم و گونشو بوسیدم.... در حال پیاده شدن با لحن لوسی گفتم
 یلدا: چشم خانمی... فعلا
 سما: برووووو... خدافظ
 به رفتن سما نگاه کردم... قطره ای بارون روی صورتم افتاد... اشک از چشمم چکید... خدایا...
 سما لیاقتش خیلی بهتره... و بیشتر از اینکه که بخواد عمرشو تلف یه آدم بی لیاقت کنه
 صدای اس ام اس گوشیم اومد...
 شماره ناشناس..
 حامد بود... شماره اس رو حامد صبوری سیو کردم... ته دلم واقعا می خواستم با هم خوشبخت
 بشیم... از بوی خاک باران زده لذت بردم.... و به داخل خونه رفتم.
 بعد از خوردن شام و دیدن یک فیلم کوتاه سرم به بالش نرسیده به خواب عمیقی رفتم.
 صبح با زنگ گوشی از خواب بیدار شدم و با دیدن ساعت ۹ صبح از جا پریدم...
 صبحانه خوردن و به سرعت آماده شدند... سوار ماشین شدم و گوشیم رو برداشتم و شماره سما
 را گرفتم...
 سما: الو...
 صدای خواب آلودش تو ماشین پیچید
 یلدا: ساعت خواب خانم خانوما... پاشو دارم میام.
 سما: من نمیان
 و قطع کرد... خندم گرفت باز داره مثل گذشته تنبلی میکنه... دوباره تماس را برقرار کردن
 سما: گفتم نمیام یلدا... بذار بخوابم
 یلدا: جدا نمیای؟ من خودم برم!؟
 سما: اره.. جون سما بذار بخوابم... تا دیر وقت داشتم مقاله می نوشتم و میخوندم.
 یلدا: باشه عزیزم... تو بخواب ولی برای بیمارستان اومدن به موقع بیدار شو...
 سما: باشه ای گفت و قطع کرد... اهنگ پلی کردم و راهم رو به سمت جاده کج کردم... تنهایی
 توی شهر نمیچسبه... گوشیم زنگ خورد بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم ...

یلدا: پشیمون شدی بیام دنبالت و خندیدم.

حامد: سلام...

انگار (آب سرد روم ریختن... باز من جلوی این سوتی دادم)

یلدا: ای وای... ببخشید فکر کردم سما هستش قرار بود بریم بیرون...

حامد آروم خنده ای کرد و گفت: متوجه شدم... صحبتون بخیر

وای سلام هم نکردم هنوز. زدم روی پیشونیم

یلدا: سلام... و خندم گرفت. صحبتون بخیر...

حامد بهم خندید: علیک سلام. خوبین؟

یلدا: متشکرم... شما خوب هستین؟؟

حامد: الان خوبم... سما خانم نیومدن تنها هستین...؟

خندیدم... بله دیگه سما خواب بود... شب کارش زیاد بوده... نیومده...

حامد: خداقوتشون... تنها هستین؟

یلدا: بله (حالا گیر داده به من... پاشو بیا دیگه... تنهام.. از فکر خندیدم)

حامد: من هم اوادم بیرون برای ورزش اما ترجیح میدم اگه مایل باشین بیام همراه شما باشم...

یلدا: حتما.. موردی نداره... دارم میرم سمت جاده.. بایستم؟

حامد: ولی اگه ممکنه بیاستید... من به سرعت خودمو میسونم... باهم بریم...

یلدا: لوکیشن رو براتون میفرستم.

حامد: ممنون... مراقب خودتون باشین... به سرعت خودمو میسونم.

یلدا: منتظرم... فعلا

حامد: خدانگدارتون

تماس رو قطع کردم و خندیدم... چقدر خجالتی... باید زورش کنم... بچمون کمروعه...

کنار خیابون نگه داشتم و لوکیشن را برای حامد فرستادم... آهنگم رو پلی کردم و همراه با هاش

خوندم...

آهنگ:

اه به این حال بد روزای تاریک و سرد
 رفت کسی که منو به خودش آلوده کرد
 ای که دادی به باد قلبمو با اون نگات
 حک شدن تو دلم تک تک اون خاطرات
 دست بکش از سرم ای دل نابود من
 غرق کن این عاشقو شهر مه آلود من
 فکر نکن فاصله عشقتو کم میکنه
 بغض ببین بعد تو داره خفم میکنه
 دنیا رو گشتم باز آروم آروم
 تنهای تنهام باز زیر بارون
 از وقتی چشمم از چشمت افتاد
 بارون گرفتم بندم نمیاد
 تهرانو گشتم تهران دودی
 دنیارو گشتم اما نبود
 ای اولین عشق تو ای آخرین یار
 دیوونه ی من خدا نگهدار
 باز میوفته تبت مثل خوره تو تنم
 هی یه چیزی بگو وقتی صدات میزنم
 بد مریضت شدم اگه میتونی بیا
 خوب نمیشم ببین بی تو به این زودیا
 درد میگیره سرم تا خود صبح هرشبو
 مشتم به مشتم میخورم قرصای لامصبو
 سال به سالم میاد عشقتو پاییزه باز
 عشق از این فاصلم زهرشو میریزه باز
 دنیا رو گشتم باز آروم آروم
 تنهای تنهام باز زیر بارون
 از وقتی چشمم از چشمت افتاد

بارون گرتو بندم نمياد
 تهرانو گشتم تهران دودي
 دنيارو گشتم اما نبودي
 اي اولين عشق تو اي آخرين يار
 ديوونه ي من خدا نگهدار

ياد سما افتادم... گوشيم رو برداشتم و برآش اس ام اس فرستادم: سما جونم بيدار شدي
 خواستي بري بيمارستان بگو من بيام... با حامد ميزم جاده...
 گوشيم را کنار گذاشتم و به آهنگ گوش دادم... اگر هميشه بخواد منو معطل كنه پير ميشم...
 نصف عمرم بايد منتظر اومدن آقا بمونم... با صدای بوق بغلم ترسيده بالا پريدم و به طرف صدا
 برگشتم، شيشه های دودي ماشين بغلم پايين اومد و حامد رو تو ماشين ديدم... با همون لبخند
 هميشگيش سرش رو تكون داد و از ماشين پياده شد...
 در و باز كردم و يك پامو بيرون گذاشتم.
 من: سلام...

حامد: سلام خانم.. معطل شديم معذرت ميخوام.
 من: خواهش مي كنم شما دير كن ولي مارو نترسون
 حامد خنديد: شرمتمده ... حواسم نبود.
 خواهش مي كنم گفتم و به ماشينم اشاره زدم... برسونمتون دكتر... مقصد كجاست؟!
 سرش رو با خنده پايين انداخت
 حامد: ليدر شمابين... ماشين رو قفل كنيد بريم.
 كنارم اومد و در ماشينم رو نگه داشت... آرنجش رو رو در گذاشت...
 قفل فرمون رو زدم و كيفم رو برداشتم... کنار رفت و پياده شدم... در ماشينم رو بست و در
 ماشين خودش رو باز كرد.
 حامد: بفرماييين
 من: ممنون
 رو ي صندلي گرم لم دادم و نفس عميق كشيدم... بوي عطر تلخو گرمي مي اومد... خوش سليقه
 است.

سوار شد...

حامد: راستش فکر نمی کردم قبول کنین درخواست مو... برنامه ای نریختم برای مقصد... اگر ممکنه شما بگین...

من: واللّه من می خواستم توی جای قدم بزنم... سما نیومد خواستم برم جاده... الان هر طور مایلین برام فرقی نداره.

حامد: بروی چشم... میریم جاده

یلدا: چرا اینطوری فکر می کردید!؟

حامد: چطور؟ که قبول نمیکنید!؟

یلدا: بله...

حامد: نمی دونم شاید چون تا به حال از کسی درخواست نکردم و اینکه شما خیلی با وقار هستید... می ترسیدم جسارت بشه.

خندم گرفت... مبادی اداب

یلدا: شما لطف دارین... تصمیممون وقت تلف کردن نبود.

به سرعت تو حرفم پرید و تایید کرد

حامد: بله بله دقیقا برای همین ترس از جسارت داشتم... اگر قصد چیز دیگه ای بود به این اندازه اهمیت نداشت به طور قطع...

سرم رو تکون دادم... نمی دونستم چی جواب بدم... تو تمام روابطم میدونستم چی می خوام و چی بگم ولی حامد فرق داشت.

حامد: دوست دارین کمی از خودتون بگین..

من: چی بگم دقیقا.. ۲۵ سالمه تخصص عروق میخونم و تو هم این رشته مشغول به کار هستم... روحیه شادی دارم و همیشه سعی کردم زندگیمو بر پایه منطق خودم و اصول خانوادهام پیش ببرم، عاشق خانواده و کار و ماشینم.

خندیدم... یه جورابی دختر ماشین باز... و صمیمی ترین شخص زندگیم هم سما هست.

رو کردم بهش و گفتم: حالا شما بفرمایید دکتر...

یک لحظه نگاهم کرد و لبخند زد و دوباره به جلو نگاه کرد...

حامد: من اینجا دکتر نیستم

من: بفرمایید جناب صبوری و خندیدم آرام

خندید و ابرو بالا انداخت

حامد: من آقای صیوری هم نیستم

یلدا: باشه آقا حامد... بفرمایین

لبخند زد .

حامد: من ۲۷ سالمه در شرف ۲۸ هستم پسر ارشدم میخواستم فیزیک اتمی بخونم ولی با

مخالفت مادرم تجربی و پزشکی را انتخاب کردم، الان هم تخصص اعصاب دارم. سه ماهی

هست همکار بودیم و هم آن ندیده بودیم تا... اشنایی خوبمون و خندید...

اشاره به زمین خوردنم توی پارکینگ می کرد... خندیدم و گفتم... خب دیگه... باشه نوبت شما

هم میشه..

خندید و سر تکون داد

حامد: من سما خانم را می شناختم... سلام و احوالپرسی دورادوری داشتیم... تا همون روز... جدا

از شوخی...

نمیدونم چطور اما کنجکاو شدم نسبت به شما...

سرم رو پایین انداختم... ای بابا حالا این گیر داده... نمیخوام فعلاً فکرمو درگیر کنم... کاش سما

پیشم بود و راهنماییم می کرد... فکرم هنگ کرده... فکر کنم خودش فهمید که گفت: حالا این

حرف ها را فراموش کنید... وقت زیاد است...

از خدا خواسته حرف رو عوض کردم..

یلدا: شما اهل موزیک گوش دادن نیستین.

موزیک رو پپلی کرد و گفت: چرا اتفاقاً... کاملاً اهل موزیک پاپ ام

یلدا: منم همینطور بعضی وقتا هم بعضی رپ ها رو گوش می کنم.

حامد: اهل رپ نیستم زیاد... هنر چطور؟ علاقه دارین؟

یلدا: بله... خیلی به عکاسی و موزه ها و کنسرت ها... کتابخوانی و... علاقمندم.

حامد: طبیعت را هم دوست داری فکر کنم.. به خاطرش از خواب دزدی.

نگاهش کردم... چقدر نکته سنج.

لبخند کجی زد... پس واجب شد از هفته ی آینده بریم کوه... من یه گروه دوستان کوهنوردی

دارم...

یلدا: من و سما هم اگه بتونیم حتماً می آیم... کار بیمارستان رو که میدونی!

سرش رو تکون داد... کاملاً میدومم... هر زمانی که مناسب و هماهنگ می‌کنیم... همین اطراف هم مناظره زیبایی داره...

یلدا: بله بله... جلوتر به محوطه سمت راستمون هست... آگه شلوغ نبود اونجا نگو داریم... حامد: چشم...

یلدا: ممنون دکتر...

خندید... ای وای... خانم دکتر... اینقدر منو دکتر صدا نکن.

سرم رو تکون دادم... دکتر که خوبه چرا میگین نه؟

خندید... شما هر چی دوست داری صدام کن... دوست دارم راحت باشی... اما من حامد دوست دارم...

سری تکون دادم و سکوت کردم... کف دستام عرق کرده بود... این ادم خیلی جدیه... دلم نمیخواه جلوش سوتی بدم.

با دیدن محوطه ای که پر از برگ های زرد و نارنجی بود ذوق زده گفتم... نگاه کن چقدر قشنگه... با لبخند نگاهم کرد.

حامد: خیلی قشنگه پیاده شیم راه ببریم... گوشیتم بیار...

گوشیم را برداشتم به سرعت ماشین رو دور زد و درم رو باز کرد. تشکر کردم و پیاده شدم... خیلی سرد بود...

دستام رو تو جیبم کردم... چشم رو بستم و نفسی کشیدم...

حامد: همونجوری باش.. بذار با گوشیت ازت عکس بندازم...

نگاهش کردم... و گوشیم رو بهش دادم... انواع و اقسام عکس ها رو ازم گرفت چنتا هم من ازش عکس گرفتم... و خواستیم که برگردیم...

حامد: اینقدر محو بودیم که نفهمیدیم داره دیر میشه...

به گوشیم نگاه کردم... ساعت ۱۲:۳۰ بود... کوتاه جیغ کشیدم...

یلدا: دیر میشه... سما منتظر منه...

به من خندید و گفت: نمیذارم دیرت بشه...

یلدا: نه نه... دیرم بشه بهتر ازینه ک سالم نرسم...

حامد: دیر برسیم باید شیرینی ببریم

یلدا: ببریم؟ چرا؟

حامد: باه ببریم... شیفتمو عوض کردم با تو بیوفتم.
 با تعجب نگاهش کردم... لبخند زد و به چشمهام نگاه کرد... خجالت زده سرم را پایین انداختم و
 به سمت ماشین راه کج کردم... باهام هم قدم شد...
 حامد: من امروز بعد از اینکه شما رو برسون میرم شرکت پدرتون... دیروز باهاشون حرف زدم و
 ایشون امر کردن که برم دیدنشون...
 یلدا: اها... والا پدر من خیلی منطقی ولی خوب در هر صورت من عاشق پدرمم... حرف پدرم
 حرف منه...
 آخ باز گند زدن چه ربطی داشت آخه...
 دیگه صحبت جدی نشد جز شوخی ها و صحبت های عادی مون... به خاطر دیر شدن منو
 رسوند بیمارستان... جلوی در سما را دیدم... تک بوق زد که سما برگشت و با دیدن ما شروع به
 سر تکون دادن کرد... خندم گرفت... خداحافظی کردم و به سرعت پیاده شدم...
 سما: سلام
 یلدا: سلام عشقم چطوری؟
 سما: بریم تا بعد به حسابت برسم..
 خندیدیم و راه افتادم... کل تایم کاری هی فکر می رفتم سمت بابا و حامد... یعنی به کجا می
 رسند...
 به سرعت یک هفته گذشت و... جلوی آینه دستی به کت و شلوارم کشیدم... و نگاه آخر را به
 خودم انداختم. آرایش لایت و ملایم، موهای صافم کمی روی صورتم ریخته بود و لباس صورتی
 ملایم و صندل های مشکی.
 سما: بریم... خوشگلی... هول نکن... چایو چپ نکنی ها و به حرفش خندید...
 اینقدر استرس داشتم که فقط سرم رو تکون دادم...
 از اتاقم به آشپزخانه رفتم... صدای صحبت کردن ها از اون طرف میومد... روی صندلی
 نشستم... بمیرم برای سما... همیشه راجبه این روزا باهم حرف میزدیم میگفت: من به این چیزا
 نیاز ندارم مال من خیلی فامیلیه یه راست میره بله برون.
 بغض گلومو گرفت: سما به گوشیم تک زنگ انداخت یعنی باید ببرم... چای رو با وسواس ریختم
 با استرس این مدت گذشت و با صدای بابا که می خواست حامد را راهنمایی کنم به خودم اومدم
 و از جا بلند شدم و به اتاقم راهنمایش کردم...

حامد: خب یلدا خانم... حرفاتونو میشنوم...

از استرس گلوم خشک شده بود و کف دستام عرق کرده بود. فکر کنم استرسم فهمید کمی به جلو خم شد و گفت:

یلدا اگه بخوای می تونی بعداً هم حرفاتو بزنی من که ترس ندارم ازم میترسی...

خندم گرفت و کمی آروم شدم: نمیترسم

حامد: کم حرف جان ... من شروع کنم.

خندیدیم... بله ... بفرمایید...

حامد: من محدودت نمیکنم... ارزشت رو میدونم... میدونم مستقلی... شغلت رو دوست دارم مخصوصاً وقتی میدونم کنارمی تو بیمارستان و می خوام بفهمی که درکت می کنم... فقط چنتا خواهش... هرچی خواستی بهم بگو... حرفاتو با من بزنی... هرچی بینمونه، خدا نکنه اگه پیش اومد بیا باهم حلش کنیم..

یلدا: خب... عالیه

حامد: شما از من چه انتظاری دارید؟

یلدا: مهربانی... صداقت.. درکی که داری... احترام... و هیچ وقت بین من و سما جدایی نندازی.

حامد: معلومه شما مثل دوتا خواهرید من نمی توانم جدا تون کنم یا حتی کمی دورتون کنم.

یلدا: ممنونم...

حامد: راستی من ۴ تا بچه میخوام...

یلدا: ولی من علاقه ای به بچه ندارم و حتی یکیش من می توانم تحمل کنم چه برسه به ۴ تا...

حامد: حالا زوده واسه این حرفا بعداً حرف می زنیم.... پس حالا با همین واسه شناخت بیشتر...ها؟

یلدا: خوبه....

سه رو بعد

بابا(مهرداد) گوشیشو برداشت و شروع کرد به زنگ زدن به کل فامیل... کلاس پنجشنبه ۸/۲۰

نامزدی یلدا...

سما خانه ما بود...

سما: ای جان کی بریم لباس بگیریم عروس خانوم...

یلدا: نمیدونم باید با حامد هماهنگ کنم...

سما: خاک تو باید واسش تعیین تکلیف کنی نه اون واسه تو...
 یلدا: خب حامد سر شلوغ اون وقت خالی رو باید تعیین کنه...
 سمانه نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت...
 یلدا: سما خانوم حالا خودتون را هم می بینیم...
 دوبازه غلط کردم... نباید میگفتم حالش دوباره دگرگون شد...
 کاش سما هم مثل رهام ازدواج می کرد...
 تلفن زنگ زد...
 یلدا: جانم...
 حامد: خوبی عزیزم...
 یلدا: مرسی تو خوبی...
 حامد: لباس بپوش میام دنبالت به مامانتم بگو بیاد مامانم هست... یک وسیله بگیریم.
 یلدا: اتفاقاً میخواستم برای خرید بهت زنگ بزنم...
 حامد: امروز حتماً برای لباس هم می گردیم... اگه نپسندیدی فردا...
 یلدا: باشه پس من برم حاضر شم...
 حامد: باشه عزیزم میبینمت..
 یلدا: فعلا..
 رو به سما کردم و گفتم: حاضرشم امروز کلاً بریم خرید
 سما: باشه... من لباساتو آماده می کنم...
 گونشو بوسیدم...مرسی عزیزم...
 به سرعت آرایش ملیحی کردم و لباسی که سما برام آماده کرده بود را پوشیدم...
 یلدا: وای سما... به مامانم خیر ندادم...
 سما: نترس... من گفتم... امادس...
 یلدا: مرسی... پس بریم...
 بیرون رفتیم و بعد از سلام و احوالپرسی سوار ماشین حامد شدیم...به مرکز خرید بزرگی رفتیم..
 مادرها به سرعت لباس هایشان را انتخاب و خریداری کردند... برای حامد یک کت و شلوار
 مشکی مات انتخاب کردم... پیراهن و کراوات را گذاشتیم بعد از خرید لباس من... هر چقدر

گشتم لباسی مورد پسند من پیدا نشد... در آخر مادرها گفتند در کافه‌ای می‌نشینند و ماسه نفر به گشتن ادامه دادیم... بعد از ساعت ها به آخرین مرکز خرید رسیدیم.

حامد: یلدا جان اینجا رو ببینیم... اگر نپسندیدیم میدیم خیاط برات بدوزه... همون مدلی که مدنظر ترو.

یلدا: باشه.

سما: بریم زود تموم بشه خسته شدم...

تو مغازهای لباس نباتی زیبایی چشمم را گرفت. دامن توری پرچین و بالاتنه ساتن که تماماً روش کار شده بود و به دور گردن بسته می‌شد و بسیار درخشان بود.

سما که متوجه شده بود کنارم اومد و گفت: قشنگه. بروتن بزن ببین چطوریه.

خودش هم به یه لباس یقه قایقی زیبا چشم دوخته بود. ته نگاهش غم را حس کردم به لباس

کنارش اشاره زد، اون کالباسی هم خیلی قشنگه نظرت چیه؟

لبخند مصنوعی زد و گفت: آره منم اون رو امتحان می‌کنم.

دلیم از ناراحتیش فشرده شد دستش را گرفتم و با هم وارد مغازه شدیم. وسایز هامون رو

خواستیم حامد هم خسته دنبال ما میومد. کیف‌ها او را گرفت و اول من رفتم تا پرو کنم.

لباس کاملاً به تنم نشسته بود و خیلی زیبا بود... کاملاً مطمئن بودم که این همون چیزیه که

میخواستیم. آروم در رو باز کردم و سما رو صدا زدم. سما با دیدنم چشمش شاد شد و لبخند

عمیقی زد.

سما: عالی شدی خیلی قشنگه همین را بگیر.

یلدا: آره عاشق شدم تو برو پرو فکر کن من پیام بیرون ببینم. درو بست و لباسم را عوض کردم.

توی آینه صورتم را نگاه کردم. چشمان درشت و مشکی و موهای لخت مشکی، بینی معمولی و

لب‌های گوشتی خوب. در کل جذابیت و زیبایی خاصی نداشتم. اما روی هم رفته از خودم راضی

بودم.

شالم را درست کردم و از اتاق پرو بیرون رفتم.

حامد: چطور بود عزیزم

یلدا: عالی بود.. عالی

حامد لباس را از دستم گرفت... لحظه شماری می‌کنم تا تو رو تو این لباس ببینم.

لبخند مهربانی زدن و با صدا زدن سما به سمت اتاق یک رفتم. لباس خیلی زیبایی بود.

.....

يلدا: عالي شدي همين را بگير.

سما: ازش خوشم اومده قشنگه.

خنديديم... خودمونيما سليقمون خوبه.

ماهه کوتاه خنديديم... در را بستم تا لباس را عوض کند.

براي حامد هم پيراهن نباتي ست لباس خودم انتخاب کردم با کراوات مشکي با خط هاي نباتي.

براي سفارش و انتخاب دسته گل، رز قرمز را انتخاب کردم و به سمت کافه دنبال مادر ها رفتيم.

آنها هم بعد از استراحت به خريد رفته بودند و لباسهاي زيبايي گرفته بودند...

شب زنگ زد ب آرايشگاهي که هميشه آن جا مي رفتم و براي دو نفر وقت گرفتم.

همه چيز به سرعت در حال انجام شده بود و من قلبا و عقلا از انتخاب حامد راضي بودم...

چشمام رو بستم و دراز کشيدم آرام بخش خورده بودم که از استرسم کم بشه.

کم کم به خواب رفتم.

صبح با صدای سما بيدار شدم.

سما: پاشو براي من ناز نکن ديرمون ميشه رامون نميدن ها..

خميازه کشان دست و صورتم رو شستم و بعد از خوردن چند لقمه وسايل را برداشتم و از خانه

بيرون زديم

تو راه سما آهنگ شادي گذاشته بود و سر به سرم ميذاشت.

از اينکه توانسته بود به خودش مسلط بشه و کم کم کنار بيداد خيلي خوشحال بودم.

به دلم هميشه آرزوي خوشبختي سما بوده و هست.

مامان زودتر از من به آرايشگاه رفته بود که بتواند به مهمانها و مهماني همسر و سامان دهد از

فکر بعد از ظهر که قرار بود محرم حامد بشم و نامزديم بود استرسم چند برابر شد... حتي

شوخي هاي سما هم از استرسم کم نکرد...

به آرايشگاه رسيديم و به بالا رفتيم.

خانم سلماي (آرايشگر): سلام يلدا جان... بيا که به اندازه کافي دير شده.. سلام سما جان شما هم

زير دست مژگان، يکي از بهترين هاي ماست.

سما تشکر کرد و سمت سالن رفت.. و من به سمت اتاق مخصوص عروس...

ساعتها زیر دست آرایشگر بودم.. بالاخره نگاه رضایتمندی به صورتم کرو و اجازه داد که لباسم رو بپوشم...

تو ایینه که نگاه کردم چشمانم برق زد.. عالی بودم... خانم سلمانی جادو کرده بود صورت و موهام رو ، ابروهای کمائی و خط چشم و سایه زیبایی که پشت چشمم کار کرده بود به شدت با لباسم هارمونی داشت... رژ لب قرمز مات همون چیزی که ازش خواسته بودم.. آرایش چشم قهوه ای مشکی و طلایی... و موهایم که به طور زیبایی باز و بسته شینیون شده بود.

الحق که هر چی پول میگیره حلال باشه کارش محشره...

با خنده به سمتش برگشتم: خانم سلمانی عاشقتم ترکوندی بهتر از انتظارم... ممنونم ازتون. خنده ای کرد: خواهش میکنم عزیزم... وقتی صورت های زیبا رو آرایش می کنم خستگی از تنم میره.

دختر عموتم مثل خودت ماه شده ماشالله.

یلدا: میشه صداس بزنی؟

خانم سلمانی: شدنش که میشه ولی داماد اومده باید بری...

ای وای چقدر ساعت زود گذشت...

تشکر کردم و بعد از فیکس کردن شال رو سرم تو سالن دنبال سما گشتم...

دیدمش و ذوق و جیخ کوتاهی بغلش کردم...

یلدا: وای عشقم چقدر ماه شدی...

سما: توام همینطور.

تا تونستیم تو بغل هم موندیم.. با صدا پریسا (دختر عمومون) و نوا(دوستش) از هم جدا شدیم

نوبتی همیدگه رو اغوش گرفتیم...

یلدا: شما اینجا چکار میکنید و خندیدیم...

نوا: اومدیم دنبال شما تفحه ها... اقا یاشار(برادرم) اقا حامد هم بیرون منتظرن

سما: یلدا میدونستی یاشار رفته بیمارستان.

یلدا: برای چی؟

نوا: تحقیق حامد اومده بود...

یلدا: عه.. خب

نوا: هیچی دیگه یکم صحبت کردیم... بعد گفتم که ما دوستیم خیلی بنده خدا تاکید کرد که پیام برای مراسم و خلاصه که جواب مثبت داداشو مدیونمی. خندم گرفت... احتمالاً چشم یاشار نوارو گرفته. بغلشون کردم... یکی طلبت. خندیدیم و بیرون رفتیم... جلوی در حامد و یاشار کنار هم ایستاده بودند مستقیم بغل یاشار رفتم و روی سرم رو بوسید. اروم در گوشش گفتم: بعدی تویی همونطور اروم جواب داد: فکر کردی چرا دوستت با من اومده؟ چگونه ب نظرت؟ خندیدم: عالیه منتظرم بیای بگی مثبتو گرفتی... خندیدو فشارم داد...

حامد: داداش.. حسودیم میشه هااا یاشار خندید و ولم کرد... داداش من حق برادری دارم ... حسادتو بذار کنار. با گفتن دیر میشه از طرف سما به راه افتادیم. تو ماشین از تمام موضوع ها حرف زدیم و خندیدیم.

حامد: یلدا
یلدا: جانم
حامد: حامد یه چیز رو باید بهت بگم که نگفتم. قلب شروع کرد به تند زدن... نکنه دست بزنی داره.. نکنه زن داشته ... نگاهش کردم و منتظر ادامه حرفش شدم.

حامد: مدت زیادی نیست با هم آشنا شدیم اما برای من یه حس انگار چندین ساله عشق تو تو قلبم دارم. صورتم قرمز شد و سرم را پایین انداختم...

حامد: مطمئن باش خوشبختت می کنم تو برام ارزشمندترین چیزی هستی که تو دنیا وجود داره .

زبونم بند اومد و نمی تونستم چیزی بگم. متوجه شد
حامد: قربون خجالتت برم.

پیاده شد و در رو برام باز کرد... فیلم برداری قرار شده بود از سهام جشن بشه و در آخر فیلم اصلی را به ما تحویل بدن باید میکس بشه... حامد گل رو جلوم گرفت و از دستش گرفتم و قدم برداشتم... قدم هامون برابر بود همه کناره‌های راه ایستاده بودند و هر کس تبریکی یا حرفی می‌زد و من همه رو با لبخند و سر تکون دادن می‌دادم. (هر کس نمیدونست فکر می‌کرد لالم). از فکرم خندم گرفت... روی کاناپه اتاق نشستیم و منتظر کسی که بیاد و محرمیت بخونه... تمام همسایه‌ها و دوستان، آشنایان و هرکسی که می‌شناختم و نمی‌شناختم اونجا بودن... قرار شده بود تا زمان شام جدا و داخل تالار باشیم... بعدش که مهمان‌های درجه یک وارد شدن ادامه جشنو توی باغ ما ادامه بدیم... بالاخره نوبت بله گفتن بود... آروم با اجازه بزرگترها بله رو گفتم. جشن شروع شد و خانم‌ها و آقایان جدا شدند و روی صندلی کنار سما نشستند و عکس مینداختیم.

آهنگ ریمیکس جدیدی پخش شد... دست سما رو کشیدم وسط... با ورود ما جیغ و سوت همه بلند شد و وسط پر از جوان‌ها شد... تک به تک با هم می‌رقصیدیم... به اطراف نگاه کردم خداروشکر صدیقه نبود وگرنه حال سما رو نمیتونستم بعد ببینم.

بعد از تایم شام بیشتر مهمان‌ها خداحافظی کردند بعد از تبریک مفصل سالن را ترک کردند. درجه یک‌ها به سمت باغ می‌رفتیم تا ادامه جشن را آنجا برگزار کنیم.

سوار ماشین حامد شدم و شیشه را بالا کشیدم.

یلدا: وای گوشام دیگه داره پاره میشه...

حامد: شما که خوب صدای که جیغتو می‌اومد.

یلدا: بله بله جو میدادند هی

حامد: شام خوردی عزیزم.

یلدا: نه... کم خوردم... فکر کنم بعد از این جشن لاغر شم.

حامد سرعتش رو بالا برد و سعی کرد همه رو جا بذاره.

حامد: پس الان میریم یه چی می‌خوریم بعد میریم باغ.

سرم رو به شونش تکه دادم که با تعجب نگاهم کرد و آروم لبخند زد.

چشام رو بستم و بخواب رفتم.

حامد: یلدا جان... پاشو عزیزم.

یلدا: بذار بخوابم.

و خودمو تو خودم گوله کردم.
 خندید. پاشو عزیزم غذا تو بخور بریم باغ.
 یلدا: خوابم میاد...
 حامد: نریم یاشار منو میکشه... پاشو گلم.
 بلند شدم و بعد از کمی غذا خوردن که الحق جوجه خوشمزه بود به سمت باغ رفتیم.
 با ورود به باغ اول از همه یاشار و نوار را که کنار باغ در حال قدم زدن بودند رو دیدیم با خنده به
 حامد گفتم بعدی داداشمه.
 حامد: ایشون از همکارامون نیست؟
 یلدا: چرا تو بیمارستان همو دیدن اتفاقا.
 حامد خندید و چیزی نگفت داخل باغ هر چقدر گشتیم سما رو پیدا نکردم... گوشیش رو هم
 جواب نمی داد با دیدنش به سرعت از جا بلند شدم و به سمتش رفتم... یک لحظه سرم گیج
 رفت و به شخصی برخورد کردم و روی زمین افتادم... چشمانم را به هم زدم... سیاه بود... خدایا
 نکنه کور شدم... گوشام سنگین شده بود. دستم را بالا آوردم بلکه کسی متوجه حالم بشه که
 دستم به کته آمد خورد که کنارم زانو زده بود و سرم رو در آغوش گرفت و صدای جیغی بلند شد
 که حالت تهوع ای که داشتم بیشتر شد
 صدا: مگه کوری... عبور می کنی جلوی پاتو نگاه کن.
 یک لحظه بدنم سرد شد و بعد در کسری از ثانیه داغ کردم... خون جلوی چشم رو گرفت... بلند
 شدم که تو بغل حامد افتادم... چشم رو به هم زدم و به زن که سر دیگران برای لباس جیغ میزد
 نگاه کردم. صدیقه بود. به زور روی پای خودم واستادم که حامد بازومو گرفت. دستم رو به سمت
 صدیقه دراز کردم و یقه لباسش رو گرفتم. همیشه موقع عصبانیت زورم چندین برابر می شد...
 به سوی خودم برش گردوندم.
 دندونم هام رو بهم فشردم و با صدایی که کنترلش کرده بودم عزیزم
 یلدا: اولاً صداتوبیارپایین جلوی این همه آدم و بزرگترت که نشستن... دوما تو کوری نمیبینی من
 دارم میوفتم که دور خیز می کنی... سوما تو اینقدر نفهمی که نمیدونی وقتی زمین میخورم و
 حالم بد میشه یعنی باید درک کنی.
 باز جیغ زد: لباسمو نگاه چکار کردی... به گند کشیده شد.
 بیشتر به سمت خودم کشیدم

یلبدا: صدات رو ببر... کمش کن.. نشنوم صداتو...
 صدیقه: ریدی تو لباسم طلبکارم هستی.
 دیگه تحمل نکردم و با صدای کمی بلندتر گفتم: اگه لباست مال جشن منه... دوست داشتم
 گند بزخم توش...
 و اروم خندیدم... حالا صداتو ببر. تا بیخیال احترام نشدم و بیرون نکرده.
 بعد از گفتن حرفم حامد منو سمت خودش کشوند و شکلات شیرینی رو توی دهنم گذاشت...
 تکیه دادم و چشمام رو بستم... جو سکوت بدی به خودش گرفته بود که با صدای جیغ و گریه
 صدیقه به هم ریخت.
 صدیقه: رو هام یعنی چی ساکت باش من یه لحظه هم دیگه اینجا نمیومم.
 رو هام عصبی شد... هر غلطی میخوای بکن... اصلا برام مهم نیست و از کنار زنش گذشت...
 صدیقه: یه قدم دیگه برداری و پشتت به من باشه آبروتو کل خاندان مادرید می برم.
 چشمام از تعجب باز شده بود... یعنی چی.
 رو هام شرمنده به من نگاه کرد و حامد رو بغل کرد.
 رو هام: شرمنده... مجبورم برم... این زنو نمیشه جمع کرد... خوشبخت بشین... میبینمتون و به
 سرعت به سمت در باغ رفت...
 جو سنگین شد و به سرعت تایم گذشت... جوانترها شب تو باغ موندن و بزرگترها رفتند... شب
 در اتاق سمارا زدم و وارد شدم... تو اتاقش نبود.
 بافتی پوشیدم و تو خیاط رفتم... کنار درخت خرمالو نشسته بود و هنزفری تو گوشش بود...
 کنارش رفتم و نشستم.
 سرش رو روی شونم گذاشت و اشکاش جاری شد... بهش مهلت دادم تا خالی بشه...
 با صدای خش گرفته شروع به درد و دل کرد... از عشقشون گفت... از ارزوهاشون...
 حرفاشون... قول و قرار هاشون... خاطره هاشون... و بین اینا گاهی میخندید... به طوری که اشکش
 بند اومد... انگاری که غرق شده بود تو اون زمان و خاطرات گذشتش...
 از اون شوک بزرگ و حس هاش گفت... از اینکه تو اون مدت زندگی نکرده و چجوری
 گذرونده... انگار یخ بود... زجه میزد... اروم اشک میریخت... و دل من به حال اون ریش میشد و
 اشکام بدون کنترل سرازیر شده بود

از هرچی گفت: از اون شهاب عوضی... از حالی که توی عروسی رو هام داشت از شوکی که بعد از دو ماه بچه دار شد...

سما: رو هام... از این حس منتفرم... از حسی که نسبت به رو هام دارم...
ازش منتفرم... باهام بازی کرد... ازش منتفرم...

بلندش کردم بندش یخ بود و مثل ابشار گریه میکرد... کشوندمش تو اتاقش و بهم گفت برم...
رفتم... نگذاشت کنارش باشم... طبقه ی پایین اقایون خواب خواب بودن و خونم ها هم خواب
بودن ولی من و سما نمیدانم... من خوابم برد... صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم...
حامد: عزیزم هنوز خوابیدی؟؟؟

یلدا: نه... میام پایین...

رفتم به سمت سما صداش کردم جواب نداد... دست زدم بهش بدنش داغ بود ولی دستاش سرد بود...

یخ بود... جیخ زدم یاشار... یاشار مثل چی دوید بالا...
یاشار: چی شده؟

من (یلدا): سما حالش بده... پشت سر حامد و بقیه داشتن میومدن.

من: حامد تو برو پایین ماشین رو روشن کن... یاشار اومد بالا و دست سماری گرفت..

یاشار: چرا دستش اینقدر سرده و سرش داغ... با تکان دادن های یواش هی سما رو صدا میکنند...

سما بلند شد... یاشار زیر بغلشو گرفتو یواش بردش پایین...

بچه ها کپ کرده بود... نشستم توی ماشین و سما کنارم بود نفساش بریده بریده شده بود...
به سرعت حامد رسوندمون بیمارستان...

دکتر: تب عصبی کرده و فشارش خیلی کم شده...

من (یلدا): چه کاری از دستمان برمیاد؟؟؟

دکتر: خیرتان میکنم..

حامد: یلدا، سما خانم... یعنی چی شده؟! چرا ایشون همیشه ناراحت و ناخوش اند؟

چی باید میگفتم... یعنی بگم....

حامد: ترکش کردن...

من: خب... اره

حامد: میشه بدونم...

خلاصه از ماجرا براش تعریف کردم و حاد سما را گفتم (بدون گفتن ماجرای شهاب) حامد
عصبانی شد و ناراحت بود...

رها (خواهر روهام): یلدا جان سما خوبه؟

من: عصبی شده ... ناراحته... دلش پره... داغونش کرده اون دا... حامد جلومو گرفت و منم زدم
زیر گریه...

عمو و زن عمو (بابا و مامان سما)
خاله ایلین به سمت اتاقی که توش سما بود رفت... منم همراهش رفتم..

خاله ایلین: سما جان خوبی؟
سما: اره خوبم نگران نباش..

خاله بغض کردو گفت: نمیخواهی تمومش کنی سما... سما جان عزیزدلم یه بچه ی چند ماهه تو
شکم زنش هست..

سما اشکاش جاری شد و من جلوی خاله ایلین رو گرفتم... اونم سما رو بغل کرد... رفتم بیرون...
پریسا: من به روهام میگم... روهام سما رو داغون کرد... اون فقط ادای عاشقا رو درمی آورد...

من (یلدا): پریسا اروم باش... تو نباید چیزی بگی...
سرمو بالا کردم... دیدم روهام داره به سرعت میاد نزدیک...
رها: روهام میخواست بیاد دنبالم من گفتم اینجام....
تو دلم گفتم: حتما از فضولیش اومده... واسه چی اومده... میخواد چی را ببینه سما... که
داغونش کرده...

روهام: سلام...

من (یلدا): سلام... راستی از دیشب معذرت میخوام من حواسم بود که صدیقه جون حامله
است.... واقعا تعادل رو از دست دادم.
روهام: بچه افتاده بود...

من (یلدا): ولی من کاری نکردم... اصلا ضربه شدید نبود... فقط خوردم بهش...
روهام: نه... قبلا افتاده...
من: ناراحت شدم... متاسفم... چرا افتاد؟
روهام: سما خوبه؟

اعصابم بهم ریخت دوباره گفت سما... داشت قدم برمیداشت به سمت در که رفتم جلوی رو هام
وایسادم....

من (یلدا): رو هام نابودش کردی.... بدتر ازینش نکن... خواهرتو بردار و برو...

رو هام: من نگران سمم... منه بی لیاقت ارزشش رو نداشتم....

یلدا: رو هوم سما داغون شده... بذار با گندی که تو زدی خودش بتونه کنار بیاد... ننیخوام بدتر
بشه...

رو هام سرش رو پایین انداخت...

رو هام: دوسش دارم یلدا... چکارش کنم... گندی زدم که خودم توش موندم...

دستی به بازوش زدم و رد شدم...

یلدا: کمکی بتونم دریغ نمیکنم... اما از سما دور بمون...

و داخل اتاق سما رفتم... کنارش نشستم و دستش رو گرفتم... سرمش داشت تموم میشد ...

سرعتش رو کم کردم و پرستارو صدا زدم...

سرم تموم شد و رفتیم خانه...

خیلی زود چهار هفته یعنی یک ماه گذشت... و یک ماه منو حامد هر روز بیرون بودیم ، تو

بیمارستان همو میدیدم و قند تو دلمون اب میشد... جزو بهترین روزای زندگیم بود بجز دل

نگرانی هام برای سما..

مامان (الناز): بچه ها زود باشید دیر میشه...

یلدا: اوف داماد نمیاد... داره خوشگل میکنه واسه دوست ما...

سینا: ای بابا خواستگاریه نه عروسیت ها اشتباه گرفتی...

یاشار: اومدم...

خیلی سریع رسیدیم دم خانه ی نوا جان ... وای نوا رو خیلی دوست دارم فکر نمیکردم یک زمان

زن داداشم شه...

همه داشتن حرف میزدن و یاشار در مورد خودش به اقای رحیمی توضیح میداد....

ماملن نوا: نوا جان عزیزم چایی بیار...

نوا هیلی اروم با سینی چایی اومد... ای جان چه لباس قشنگی (کت سفید و دامن تا زانو گلپهی

و جوراب سلواری سفید و روفرشی گلپهی با شال گلپهی که سرش بود..)

نوا داشت چایی میداد... که به من رسید منم یواش گفتم... زن داداش چقدر ماه شدی...

ریز خندید و رفت... پدر عروس خانم فرمودن که عروس و داماد برن باهم سنگاشونو باز کنن...
 خواستگاری تموم شد و اخر هم یاشار نگفت که نوا بهش چی گفته...
 امشب شب یلداست... (چند روز بعد)
 من در شب یلدا به دنیا اومدم و بعد اسمم رو یلدا گذاشتن ... اول قرار بود نامم ایدا بشه ولی
 چون شب یلدا به دنیا اومدم اسمم شد یلدا...
 تلفنم زنگ خورد...
 من: بله...
 حامد: سلام عزیزم...
 من: سلام...
 حامد: تولدت مبارک یلدا... و شب یلدا، یلدا هم مبارک...
 من: دستت طلا...
 حامد: میخوام ببینمت...
 من: باشه عزیزم...
 باهم بیرون رفتیم و بعد از کلی چرخیدن برگشتیم... تعارف زدیم بیاد بالا و برخلاف همیشه قبول
 کرد. بالا رفتیم... درو با کلید باز کردم... همه جا تاریک بود... قدم داخل خونه گذاشتم که برق ها
 روشن شد و همه یک صدا تبریک تولد و هورا کشیدن...
 شب خیلی خوبی بود... مامان و بابا ماشینمو عوض کردن. حامد یک گردنبند زیبا برام خریده
 بود... به طرح اسم خودم و سماهم عطر مورد علاقه ی نوجوونوی هامو که خیلی وقت بود پیدا
 نمیکردم رو برام گرفته بود که اشک رو تو چشم جمع کرد...
 شب به خوبی و خوشی گذشت... یکی از بهترین تولد هام بود... موقع خداحافظی سما رو تو بغلم
 فشردم.
 یلدا: سما خیلی دوست دارم... خوشحالم که بهتری... برای تولدت سنگ تموم میدارم..
 سما اروم تو گوشم گفتم: یلدا نهایت تلاشمه که خوب باشم الان... ولی من حرفمو گفتم... از ۲۵
 سالگی به بعدمو نمیخوام...
 بهت زده نگاهش کردم که لبخند زد و از کنارم گذشت...
 شب موقع خواب به قدری به سما فکر کردم تا صبح خوابم نبرد... فردا شیفت برداشته بودم که
 برای نامزدی یاشار بتونم مرخصی بگیرم...

ساعت کاری با خستگی و به سختی گذشت...
 حمام رفتم و موهامو خشک کردم..
 بابا صدام کرد...
 پدر (مهرداد): یلدا زنگ بزن حامد اگه میتونه امشب باهامون بیاد برای بله برون داداشت...
 من: باشه... فقط خودمونیم!؟
 مملن (الناز): خاله ایلین و عمو مهدی هم با سما جان میان..
 رفتم و به حامد زنگ زدم اونم قبول کرد بیاد...
 حامد: عزیزم لباست چه رنگیه...
 من: واسه چی!؟
 حامد: ست کنیم دیگه
 من: خب ابیه کمرنگه...
 حامد: یه عکس بفرس از لباست...
 من: باشه...
 من عاشق حامدم... حامد همونیه که من همیشه دنبالش بودم...
 وقتی حامد اومد جلوی در دنبالمون که باهم بریم...دقیقا رنگ مانتوم لباس پوشیده بود...
 یاشار: اوهوی میخواید تنهایی ، دوتایی واسه من بیاید، خیر سینا داداش پیر پیششون ...
 راستی جلو هم بشین..
 حامد: داداش به جان تو زنده...
 یاشار: باشه فعلا که خونه باباشه...
 حامد: هرچی شما امر کنی...
 توی ماشین همون طور که یاشار خان دستو داده بود من عقب نشستم...
 سینا: ببخشیدا من مزاحم شدم...
 حامد: نه جونم شما رحمتی اگه شما نبودى تا حالا این ابجی گل مخ منو اسفالت کرده بود...
 من: حامد پرو شدى ها داداشم اینجاست یچی بهت نمیگم و یه بشکون خوب ازش گرفتم...
 حامد: اخ دردم گرفت...
 من: حفته...
 رسیدیم خونه نوا اینا..



عمو مهدی ایناهم رسیده بودن سما دوباره حالش بده اینو از چهرش میخونم، میخنده و حرف میزنه ولی هر خندش از هزاران گریه اش بدتره...
 نوا امروز هم مثل عروس ها بود...براش یه انگشتر با سلیقه ی یاشار گرفتیم، یه قواره چادر بعلاوه یک مانتو بعلاوه یک النگو از طرف منو حامد و سینا ، و پدرم برای عروس یک ساعت نقره گرفته بود.
 روز شب یلدا یاشار و نوا بهن محرم شدن...و بزای یک ماه بعد قرار نامزدی گذاشتن...

فصل پنجم

[از زبان سما]

از فکرو خیال خستم... حالم بده...

میدونی چه حسی داره وقتی خودتو به سرنوشت میسپاری؟

یجورایی بهت خوشامد میگه...دیگه نه دردی هست نه ترسی و نه اشتیاق و ارزویی...

مرگ امیر بود که داشت با این تسکین یه وجود میومد. ما تو اون دنیا یه هم میرسیم چون

مطمئن بودم خدا مهربونه، خدا هرگز اونقدر بی رحم نیست که مارو از تسکین تو اون دنیا

محروم کنه...

(جمله پشت کتاب دختری که رهایش کردی)

از وقتی این کتابو تو کتابخونه دیدم دلم ریخت...

دختری که رهایش کردی...

من....

سما، من هم رها شدم... رها شدم... روهام ازت متنفرم

پدر (مهدی): سما جان عزیزم...

من: جونم

پدر: این لپ تاپ رو بیار میخوام با خواهرت حرف بزنم...



با هر کلمه و جمله کتاب دختری که رهایش کردی زار زار گریه کنم...چند سال پیش که این کتاب
 امد نمیخواستم بخوانم ولی حالا بهتر حال سوفی را میفهمم...
 امروز دوباره سپس از تورا دیدم و با هر ثانیه اش گریه کردم...
 زندگی خودم چی شده...به فنا رفته...اره...
 روهام باهام بازی کرد یه بازی قشنگ و تلخ...

I just wanted to know loraede

I can feel your hapent

Giving me a way

I cant life without him

گوشیمو برداشتم و اهنگ برای دل تنگ خودم گذاشتم...

چشم من، خیسسه بازم

دست من نیست دل

تنگ میشه واست،

خاطره ات دل نمی بره

نیستی گریه، منو ول نمی کنه

من دلم تنگ میشه واست

نیستی انگار نیست حواسم

نیستی اما هنو مونده

جای عطرت رو لباسم

خاطره ت جا گذاشتی

روی قولت پا گذاشتی

تو دروغ بود قهر و آشتیت

تو اصن دوستم نداشتی



من دلم تنگ میشه واست
نیستی انگار نیست حواسم
نیستی اما هنو مونده
جای عطرت رو لباسم

خاطره تُو جا گذاشتی
روی قولت پا گذاشتی
تو دروغ بود قهر و آشتیت
تو اصن دوستم

من دلم تنگ میشه واست

کاش بدیات فراموشم می شد
کاش می دیدم الان تو آغوشمی تو
مثل روز اول قهر می کردی تا من
تو بغلم بگیرمت تو رو با لبخند

من دلم تنگ میشه واست
نیستی انگار نیست حواسم
نیستی اما هنو مونده
جای عطرت رو لباسم

خاطره تُو جا گذاشتی
روی قولت پا گذاشتی
تو دروغ بود قهر و آشتیت
تو اصن دوستم نداشتی

جای عطرت رو لباسم

خاطره تُو جا گذاشتی
روی قولت پا گذاشتی
تو دروغ بود قهر و آشتیت
تو اصن دوستم نداشتی

من دلم تنگ میشه واست
نیستی انگار نیست حواسم
نیستی اما هنو مونده
جای عطرت رو لباسم

خاطره تُو جا گذاشتی
روی قولت پا گذاشتی
تو دروغ بود قهر و آشتیت
تو اصن دوستم

من دلم تنگ میشه واست

کاش بديات فراموشم می شد
کاش می دیدم الان تو آغوشمی تو
مثل روز اول قهر می کردی تا من
تو بغلم بگیرمت تو رو با لبخند

من دلم تنگ میشه واست
نیستی انگار نیست حواسم
نیستی اما هنو مونده

جای عطر تو لباسم

خاطره تُو جا گذاشتی

روی قولت پا گذاشتی

تو دروغ بود قهر و آشتیت

تو اصن دوستم نداشتی

(ارش مسیح)

[از زبان روهام]

تو ماشین نشسته بودم و حرکت نمیکردم دلم برای سما تنگ شده...

گوشیمو برداشتم رفتم ت ایدی سما...

اولین عکس: یک نوشته = جالب اینجاست میگفتی تو پیشم بمون هیچوقت نرو برگشت ورق

دل کندی و نفهمیدم پس چرا خواستی منو...

دومین عکس: همون عکسی بود که خودم ازش گرفته بودم... با همون لبخند گرم و نازش...

دونه دونه عکساشو نگاه کردم و دلم واسش بیشتر تنگ شد...

ماشین روشن کردم و راه افتادم...

آهنگ:

ای وای ای وای ای وای از اون چشمت اون دو تا جانی

ای وای ای وای از اون موهات دشت طوفانی ای وای ای وای

یکی مثله من همه چیش احساس

یکی مثله تو رو خودش حساس

یکی مثله من مستو دیوونه

یکی مثله تو که نمی مونه



تو یه جادویی تو رگای من
کاش میشد باشی گاهی جای من
وای از اون شعری که تو چشمامه
وای از این قلبی که هنوز جاته

ای وای ای وای ای وای
از اون چشمام اون دو تا جانی
ای وای ای وای از اون موهات
دشت طوفانی ای وای ای وای

ای وای ای وای ای وای
از اون چشمام اون دو تا جانی
ای وای ای وای از اون موهات
دشت طوفانی ای وای ای وای

من طرفدار حاله چشمام
مثله یه سایه پشته پلکاتم
هر کجا باشی هر کجا باشم
نقطه ی امن کل دنیاتم

ای وای ای وای ای وای
از اون چشمام اون دو تا جانی
ای وای ای وای از اون موهات
دشت طوفانی ای وای ای وای

ای وای ای وای ای وای
از اون چشمام اون دو تا جانی

ای وای ای وای از اون موهات
دشت طوفانی ای وای ای
(بابک جهان بخش)

چقدر دلم برایش تنگه داد زدم... روهام احمق تو احمقی روهااااا...
تو با سما همه وجودت چکار کردی... چرا قبول کردم با اون صدیقه ازدواج کنم...
یاد اون روز بعد از نامزدی یلدا افتادم...
گوشیم زنگ خورد...
رها: سلام داداش...
من: سلام...
(روهام) من: سلام
رها: بیا دنبالم...
روهام: باشه میام...
رها: بیا بیمارستان یلدا اینا
روهام: چرا؟
رها: خب حال سما بد شد آوردنش اینجا...
روهام: همین حالا میام...
سما... حالش بد شده... چرا؟! رسیدم تا پرسیدم به سرعت راه افتادم به سمت اتاق که یلدا رو دیدم.
روهام: سلام.
یلدا: سلام... راسی از دیشب معذرت میخوام... من حواسم بود که صدیقه جون حامله است... واقعا تعارلم رو از دست دادم...
روهام: بچه افتاده بود...
یلدا: اما من کاری نکردم... اصلا ضربه ی شدیدی نبود... فقط خوردم بهش...
روهام: (با خون سردی گفتم) قبلا افتاده بود...
یلدا: ناراحت شدم... متاسفم... چرا افتاد!!!

اصلا نمیفهمیدم یلدا چی میگه...
 روهام: سما خوبه...
 جوابم را نداد رفتم سمت در تا برم تو... که یلدا اومد جلوم ایستاد...
 یلدا: روهدم نابودش کردی... بدتر ازینش نکن... خواهرتو بردار و برو...
 روهام: من نگران سمم... منه بی لیاقت ارزشش رو نداشتم...
 یلدا: روهام سما داغون شده... بگذار با گندی که زدی کنار بیاد... نمیخوان بدتر بشه...
 سرمو پایین انداختم و دلم میخواست همین حالا برم و بهش بگم غلط کردم طلاق میگیرم... ولی
 دیره...
 روهام: دوستش دارم گندی که زدم خودمم توش موندم...
 یلدا دستی به بازویم کشید و گفت: کمکی بتوانم بکنم دریغ نمیکنم ولی از سما دور بمون...
 از سما دور بمون... نمیتوانم... خدایا!!!!!!...
 دوباره اشکام جاری شد... من با سما چ کردم... حالا سما ازم منتفره... میدانم...
 از وقتی ازدواج کردم دیگه حتی تصادفی هم نگام نکرده... نگام نمیکنه... منو فراموش کرد؟!!!
 نه فقط داره با خاطره هامون عذاب میکشه...
 سما جان عزیزم منو ببخشششششش...

[از زبان سما]

یک ماه به سرعت گذشت... امروز ماریا میاد... ساعت ۶ غروب میرسه...
 نمیخوام ماریا از همون اول بفهمه... گشتم تو لباسام و یک مانتوی سفید که مامانی روش
 گلدوزی با گل زرد کرد و یک شلوار مشکی بعلاوه یک شال باربری سفید و زرد و مشکی بعلاوه
 کفش و کیف زرد برداشتم...
 سعی کردم با آرایش غمم رو دور کنم...
 رسیدیم فرودگاه...
 مامان: اونجاست...
 پدر: باشه ایلین جان احساساتی نشو...

بغض کردم ولی سریع قروط دادم...

ماریا: مامانی...

بعد از احساسات مادر و فرزند به پدر و فرزند رسید... و بعد ماریا به سمتم امد...

ماریا: ای جونم ابجی کوچولوی من...

بغلم کرد و زیر گوشم گفت: رو هام کو... اون نیومد خواهر زنشو ببینه...

قلبم واستاد...

مادر: حالا بیاین بریم بعد حرف بزنید..

اخ چه حسی دلم واسه ماریا تنگ بود... مثل چی..

ت ماشین ماریا از همه چیز گفت از کارش از درساش از دلتنگیش...

رسیدیم خونه...

ماریا: ای جونم خواهرم هنوز وسایلم رو نگه داشته و دست نزده...

من: ما اینیم دیگه...

بعد از خوردن شام... همه به خواب عمیقی رفتن ولی من داشتم فکر میکردم امروز گذشت فردا

جواب ماریارو چی بدم...

فردا صبح مثل روزهای قبل یک لباس ساده و یک چند لقمه صبحانه خوردم....

ماریا: سما صبر کن منم باهات میام بیمارستانتون خانم دکتر...

مادر: ماریاجان حالا بذار بعدا...

ماریا: نه میرم...

ماریا هم لباس پوشید و باهام اومد...

من: خب من بروم یا تو؟!

ماریا: یا تو

نسشتیم تو ماشین...

آهنگ شروع شد...

آهنگ:

جالب اینجاست میگفتی تو

پیشم بمون هیچ وقت نرو

برگشت ورق دل کندی و
نفهمیدم پس چرا خواستی منو

یه لحظه نگاهم کن
دل بده به این دیوونه ی خسته
صدام کن بگو رفتنت شوخیه
یه دروغه محضه دروغه محضه

نمیخواستم بری وایسادم
نگاهت کردم سوختمو ساختم
ولی باز من بدونه تو
آیندمو تکی ساختم

یه لحظه نگاهم کن
دل بده به این دیوونه ی خسته
صدام کن بگو رفتنت شوخیه
یه دروغه محضه دروغه محضه

نمیخواستم بری وایسادم
نگاهت کردم سوختمو ساختم
ولی باز من بدونه تو
به این زندگی باختم

همیشه حرفت هست
همش تو این خونه
دله من از دوریت
میگیره هی بهونه

نمیشه پرتش کرد
ذهنمو دور از فکرت
نمیشه ردش کرد
که درگیرم با عشقت

یه لحظه نگاهم کن
دل بده به این دیوونه ی خسته
صدام کن بگو رفتنت شوخیه
یه دروغه محضه دروغه محضه

نمیخواستم بری وایسادم
نگاهت کردم سوختمو ساختم
ولی باز من بدون تو
آیندمو تکی ساختم

یه لحظه نگاهم کن
دل بده به این دیوونه ی خسته
صدام کن بگو رفتنت شوخیه
یه دروغه محضه دروغه محضه

نمیخواستم بری وایسادم
نگاهت کردم سوختمو ساختم
ولی باز من بدون تو
به این زندگی باختم

(ماکان بند)

ماریا اهنگ را نگا داشت... خوب شد وگرنه گریه میکردم....
 ماریا: سما چی شده؟! تو مثل قبل نیستی... با روهوم حرفت شده؟؟ قهرین؟؟
 من: نه...
 ماریا: به من دروغ نگو... نمیتونی... بگو چی شده...
 من: بریم یجا بشینیم بعد...
 ماریا: بریم بام...
 من: باش...
 از متشین پیاده شدیم... زنگ زدن به ریحانه...
 ریحانه: جونم خانم دکتر...
 من: من شاید دیر پیام کارم داشتین زنگ بزنید...
 ریحانه: چشم خدانگهدار...
 من: خداحافظ...
 کنار ماریا نشستم...
 ماریا: تو تغییر کردی... چی شده؟؟
 من: ماریا وسط حرف نزن و کل ماجرا رو گوش کن...
 ماریا: باشه بگو...
 من: ۵ ماه پیش روهوم ازدواج کرد... (ماریا با چشم های گرد نگام کرد)
 صبر کن چیزی نگو... تو کل عروسیش مردم... بهم حتی نگفت میخواد زن بگیره... بعد از دومه
 زنش حامله شد... (گریه ام درومده بود و با گریه گفتم) حالا شده... یعنی... حالا هر روز بچش
 بزرگ و بزرگتر میشه... حالا زنش چهار ماهشه... هر روز مردم... هر روز مردم... باهام بازی کرد
 ماریا... بگو بازی کرده... (گریه ام شدید شد)
 ماریا: خواهر اروم باش... گلم اروم... اسم زنش چیه؟؟
 من: صدیقه...
 ماریا: سما جان عزیزم روهام که تنها مرد این دنیا نیست...
 من: ماریا تو چرا تو چرا این حرفو میزنی؟

ماریا: میدونم.... اخه چی بگم روهام حاضر بود برای تو همه کار بکنه ولی... نمیدونم...
 سرمو گذاشتم رو شونش و زار زار گریه کردم... خیلی وقت بود گریه نکرده بودم...
 یکهو یاد شهاب افتادم تصویرش اومد جلوم...
 من: ماریا یه چیز دیگه بگم؟؟
 ماریا: بگو...
 من: ام من ... (براش ماجرای شهاب را گفتم)
 ماریا: واقعا روهام اومد...
 من: اره... (بداش حرفامونم گفتم حتی اون روز دعوای روهام و شهاب، که بهم گفت لعنتی دوست دادم... یا من گفتم تو ازون لعنتی هم لعنتی تری...)
 ماریا: بره بمیره دوست داره؟.. هه هه و حقشه که گفتی ازون لعنتی ام لعنتی تری... خانمی کردی چیز دیگه ای نگفتی...
 من: ماریا من میترسم...
 ماریا: عزیزم... نترس..
 سکوت شد... من نگفتم... دوباره نگفتم چی دیدم...
 ماریا: سما تو یه چیزی...
 هیچی نگفتم و بیشتر رفتم توی بغل پاهام...
 ماریا: اره...
 من: اجی... اره... (گریه ام گرفت و گریه کردم)
 ماریا: نترس تموم شده...
 دوباره تپش قلب گرفته بودم و نفسم بلند شده بود حس کردم هوا کمه...
 ماریا هی کمرمو میمالید و میگفت هیچی نیست...
 توی برگشت ماریا رانندگی کرد...
 رسیدیم خانه...
 مامان: دخترا کمک کنید مهمون داریم...
 من: کیه!؟
 ماریا: مامان حالا نه...
 مامان: نمیشد دوست بابا ته اقای استخری...

ماریا: واسه چی میاد؟
 مامان: واسه خواستگاری...
 چشان گرد شد ... و گریه ان سرازیر شد...
 مامان: ببین سما بابات گفت باید ازدواج کنی... همیشه که به پای اون روهام بی چشم و رو
 بمونی...
 ماریا: مامان...
 مامان: تو که نمیدونی...
 ماریا: میدونم... همه چیزو بهم گفت...
 من: نه ماریا مامان راست میگه باشه قبوله...
 همیشه عاشق روز خواستگاری بودم... و دلم میخواست داماد روهام باشه... ولی حالا پسر دوست
 بابا...
 لباس ساده ای رنگ طوسی فیلی پوشیدم...
 پدر: سما جان قربونت چادر هم بزن اقا سعید حساسه...
 من: چشم...
 اشپزخونه انور پله ها بود... و حال و بخش پذیرایی اونور تر... که من دیده نمیشدم...
 ماریا: خوبی سما...
 من: خوبم... بهترم...
 چایی را که بردم تازه یادم افتادم بهروز پسر آقای استخری و دخترشان بهناز...
 اصلا نمیشنوم چی میگن...
 پدر: سما جان راهنمایی کن اونور تو پذیرایی
 بلند شدم و بهروز پشت سرم اومد...
 نشستم نشست...
 بهروز: خب منو که میشناسید ۲۶ سالمه و تو شرکت پدرم کار میکنم... تو کل حرفاش ازش
 میترسیدم...
 بعد از حرفامون همه رفتن و قرار شد پروانه خانم یک هفته بعد زنگ بزنه...
 ماریا: خوبی گلم...
 من: ترسیدم... از همه مردها میترسم...

ماریا: باید ترست بریزه... ولی بعد از ازدواج نه حالا...
 یلدا که فهمید ماجرا را میخواست که من زودتر ازدواج کنم... و اصلا هم به روهم فکر نکنم این
 اون که بهم فکر نکرد...
 چه بسا که اون ناراحت نمیشه... چون برایش فرق نداره اگه دوست داشت که ازدواج نمیکرد...
 راست میگه... با اون بچه اش...
 دو روز بعد عمه مهشید زنگ زد و مارا برای شام دعوت کرد...
 ماریا: اینو بپوش... حق نداری ناراحت باشی... خودتو شاد نشون بده که روهم فکر نکنه تو ضعیف
 هستی...
 من: باشه...
 وقتی رفتیم تو لبخند زیبایی زدم و با همه سلام و احوال پرسی کردم... به صدیقه و روهم که
 رسیدم...
 من: ماریا جان ایشون صدیقه جون زن پسر عمه...
 ماریا: افتخار نداشتم تو عروسیشون شرکت کنم... منم ماریا روانشناس...
 روهم: سلام...
 نه جواب دادم و نه نگاه کردم...
 ماریا: دیروز دوست امروز آشنا روهم خان... چشمم روشن میری زن میگیری به ما نمیگی... باشه
 قبول، دارم برات...
 دور شدیم... صدای صدیقه را شنیدم که با عصبانیت گفت: منظورش چیه؟!
 مجال ندادم...
 ماریا: سما صدیقه باردار نیست...
 من: چرا؟ هست
 ماریا: دروغ گفته...
 رفت پیش عمه مهشید و گفت: عمه جون شنیدم داری مامان جون میشی...
 عمه مهشید: نه گلم بچه صدیقه افتاد...
 ماریا: اخی چرا؟
 عمه مهشید: روهم به ما هم نمیگه...
 از پیش عمه اومد و گفت... دیدی گفتم... ولی قبلش نبود... دروغ گفته...

من: از کجا میدونی...

ماریا: بدار بگم...یه زن ۳۷ ساله ی غر غرو مشکل روانی داره...اصلا نمیتونه باردار بشه...
و رو هام رو بدبخت میگه یعنی فقط امرو نهی میکنه و خود بزرگ بینه...
من: چه خواهری خیلی دیگه روانشناسی...ولی اصلا برام مهم نیست...
ماریا: افرین داری خیلی بهتر میشی...
یاد دیروز افتادم....
بعد از ظهر با ماریا به خانه اومدم....
ماریا: برام باید یه مطب بزنی...
پدر: جاشو دیدم فردا بریم کاراشو بکنیم...
مادر: مبارک باشه...
پدر: سما... نظر منو مادرت معلومه...بهر روز بسر خوبیه من میشناسمش...
من: خب دیگه پس منم فرق نداره...
ماریا: یعنی جوابت بله است...؟؟
مادر: سما مطمئتی...
من: اره...
پدر: پس بهشون خبر بده...
روهدم...منم ازدواج کردم ولی بی تو...منم تنهات گذاشتم مثل تو...ولی به اجبار..عمه مهشید
اومد کنار منو مامانی و ماریا نشست و گفت: ایلین جون ما غریبه بودیم نگفتی که واسه سما
خواستگار اومده؟
مامان: نه مهشید جون سما تازه حواب داده...
صدیقه فضول گوشاش تیز شد و اومد کنارمون...
صدیقه: پس یه عروسی افتادیم...
ماریا: عمه جون میدونید سما یکم دلشکسته شده بود...طول کشید که تصمیم بگیره...
میدانم که عمه خوب میداند که منظور ماریا چیست...
مادر: بله دیگه انشالله که واسه نامزدی حتما بیاید...
یه لحظه چشمم خورد به رو هام که مات و مبهوت با ناباوری داشت نگام میکرد...
ماریا دم گوشم گفت: بخند بهش و ببین حالا نوبت اونه که اذیت بشه....

در همون حال رو هام با حال نزارش زد بیرون...

[از زبان رو هام]

دارم چی میشنوم سما داره ازدواج میکنه.... سما داره....

زدم بیرون... تو کوچه داد میزدم لعنتی... لعنتی

سما من.... یاد اون روز افتادم....

رسیدم دم در بیمارستان و برای سما بوقی زدم....

سما: سلام اقا...

روهوم: سلام خانمی...

سما: بفرما تولدت مبارک...

جلوم یه ساعت نقره گرفت...

روهام: وای سما چه کردی...

سما: حالا صبر کن ببین بعدا چه میکنم....

روهام: سما قول بده همیشه باهام بمونی...

سما: قسم میخورم...

روهام: منم همین طور...

من شکستم نه تو سما من تورو شکستم... کاش یکبار فقط یکبار بهت نزدیک بشم... کاش

میتوانستم بغلت کنم... کاش میتوانستم برگردم به گذشته... سما جان.... حالا... واقعا تو

خواستی..؟

فقط تو فکر صورت سما بودم... دلم براش تنگ بود...

باورم نمیشد بعد از امشب یعنی از فردا کسی کنار سما... کسی غیر از من...

صدیقه داشت حرف میزد ولی من هیچی نمیشنیدیم... تا رسیدم خانه رفتم که بخوابم...

صدیقه: رو هام من میخوام....

روهام: برو حال ندارم...

صدیقه: پاشو ببینم بدم میاد رو حرفم خرف میزنی...

روهام: باش...

از اتاق رفتم بیرون و درو روش قفل کردم رو کاناپه خوابیدم...

[از زبان سما]

رسیدیم خانه...

رفتم تو اتاق که مامان و ماریا پشت سرم اومدن تو و درو بستن...

مادر: سما... سما جان تو مطمئنی... سما تو میخوای با بی احساسی زن یا ادم بشی...

من: مادرم عزیزم... زندگی من خیلی وقته تموم شده... حالا برام فرق نمیکنه که حتی با کسی

زندگی کنم که هیچ حسی بهش ندارم...

من زندگیم خیلی وقته داغون شده... تمومه من باید با بهروز ازدواج کنم....

مادر رفت و منم مثل ابجی دوساله رفتم تو بغل ماریا...

تا صبح بغل ماریا خواب بودم...

امروز سر کار نرفتم... ماریا و پدر هم رفتن که مطب ماریا رو معامله کنند...

مادر بهروز زنگ زد و مادر جواب مثبت داد... و قرار شد که فردا شب بله برون باشه...

همه چیز به سرعت اتفاق افتاد و وقتی به خودم اومدم گوشیم زنگ خورد... بهروز..

من: سلام...

بهروز: سلام... میشه همو ببینیم...

من: باشه...

بهروز: پس میام دنبالت..

من: باشه....

هیچ حسی بهش ندارم ما یک صیقه خواندیم ولی من هیچ حسی بهش ندارم... به انگشتر

دستم نگاه کردم...

برام مهم نیست قبلا چقدر دوست داشتم و الان چقدر بدم میاد... یا شاید حسی ندارم...

من: سلام...

ماریا: جونم

من: بیا بهروز باهام قرار گذاشته من تنها نمیروم...

ماریا: نه گلم باید تنها بری ایندفعه رو باید تنها بری به یلدا هم زنگ نزن چون بهش سپردم....

من: باشه...

ولی ازش میترسم...

جلو پام نگه داشت و پیاده شد و درو برام بازکرد...هی ماشین تو کجا و ماشین رو هام کجا...
 تو چینی سوار... اون بی ام و سوار...یا فو قش توتیا...
 داشت حرف میزد اومد نزدیکم ترسیدم و خودمو کشیدم کنار...
 بهروز: ازم میترسی...
 من: نه چرا؟ باید بترسم؟
 بهروز: میخواستم از توی داشبرد چیزی بردارم..
 از توی داسبورد یه گردنبند بهم داد...
 بهروز: برای شما خریدم...
 من: واقعا قشنگه متشکرم...
 بهروز: باید باهم حرف بزیم...
 رفتیم یه پارک و نشستیم...
 بهروز: باید بهتون در مورد خودم بگم...
 من: بگو...

بهروز: من دوست دارم قبل از ازدواج در مورد زندگی قبل ازین که بخوام باهات ازدواج کنم
 بگم....

من قبلا عاشق شدم عاشق منشی پدرم شدم...
 یعنی حالا با یه پسره نامزد کرده...خب من افسردگی گرفتم...نه به این معنی که تمام فکرم
 پیش اون باشه...نه... من میخوام بتونم شمول جدیدی رو در کنارت شروع کنم...اما خب نمیخوام
 که چیزی بینمون پنهان بمونه...و دلم میخواست که بدونی...و امیدوارم که درکم کنی...
 دید سکوت کردم و به جلو خیره شدم ادامه داد...
 بهروز: سما خانم من از شما خوشم میاد...قول میدم این موضوع هیچوقت تاثیری روی روابط ما
 نداشته باشه... اما بهتر بود که میدونستین...
 برای این که بیشتر ادامه نده گفتم: بله... متوجه شدم... بهتر بود که گفتین تا این که خودم
 میفهمیدم...من درکتون میکنم...و نیازی به نگرانی نیست...و این حس متقابلیه که جفتمون به
 تایم نیاز داریم تا امدگی قبول کردن هم رو داشته باشیم..
 همه چیز به سرعت گذشت...

بهر روز پسر خوبیه... یعنی خیلی راست گوا... من دیگه بهروز رو به عنوان یک مرد تو زندگیم قبول کردم... برای یک مرد... ولی بهش نمیگم یعنی تمیتوانم بگم که من رو هام را... نه من به پسر عمم، ولی خب اگه بدونه فقط یه ذهنیت بد داره.. پس بهتره که نمیداند... دیشب قرار شد شنبه عقد کنیم یعنی من با بهروز نامزد بشم یعنی من... نشسته بودم تو اتاقم....

ماریا: اجی جونم... میشه فکر نکنی...
 من: هرچی تو بفرمایی...
 ماریا: سما جان این مدت خیلی اروم بودی... خ بی گلم؟
 من: اره عزیزم... ماریا من یک کار بد کردم از قصد عقد رو انداختم شنبه...
 ماریا: چرا؟! مگه شنبه چه خبره...
 من: شنبه... تولد یعنی روز تولد رو هامه... میخواستم... حالشو بگیرم... اون بهم هیچ اهمیتی نمیده... ولی من دلم اروم میشه... ماریا...
 ماریا: عیبی نداره دیگه بهش فکر نکن اینجوری بهروز هم میفهمه تو که نمیخواهی...؟
 داشتم وسایلم ر جابه جا میکردم که چشمم خورد به اون جعبه...
 در جعبه رو باز کردم... آخرین دفعه وقتی هنوز رو هام ازدواج نکرده بود این را برایش خریده بودم روز مرد بهش کادو بدم... ولی ماند دستم... بهش نگاه کردم و گریه ام گرفت...
 ماریا: خانم سجادی (ارایشگر): لطفا براش ارایش ضد اب کنید...
 خانم سجادی: ممکنه مگه چی بشه که ضد اب میخوایید؟
 ماریا: شما لطف کنید...
 خانم سجادی: بله ماریا خانم...
 به زندگیم فکر کردم... راستی ماریا خیلی زرنکه... اره دیگه روانشناسه میدونه من حتما گریه میکنم... خواهرشم دیگه...
 یاد روز ازدواج یعنی عروسی رو هام افتادم...
 کل روز مثل یه روح بودم... بی حس.. حتی با بچه های کوچیک هم بی حس حرف میزد...
 دلم به حال خودم سوخت... حالا چی حالا چی شد... رهام رفت و داره زندگیشو میکنه پس حالا نوبت زندگی منه ولی زندگی من دیگه مثل اون نیست... من نمی توانم به بهروز مثل یک عاشق نگاه کنم... فقط برای من یه مرده یه مرد... ازدواجم شد مثل قدیمی که به زور دختر را شوهر می

کردند ولی با این فرق که من خودم خواستم... و کردم... همیشه عاشق این بودم که زندگی را بعد از ازدواج ببینم ولی حالا... زندگی من یک پروسه یا یک محدوده خاصی بود که تموم شد... تمام روزهای خوش زندگی مثل فیلم از جلو چشم رد شد... صدای خنده هام... صدای خنده های روهام... دیگه اون صداش یادم نمیاد... رهام چطوری حرف می زد... به قول کتاب دختری که رهایش کردی... بوی عطرتنت دیگه یادم نیست... بوی عطر تو فراموش کردم... کل روز های زندگی من یعنی باهم بودنمون مثل یک رویا شده... رویایی که انگار تصور کردم... خاطراتی که انگار تجربه نکردم....

خانم سجادی: عزیزم همیشه آروم باشی... ببخشید اگه موقع اصلاح دردت اومد... تازه فهمیدم دارم گریه می کنم... خودم را کنترل کردم. آرایش تموم شد...

ماریا: پاشو لباستو بپوش...

رفتم تو اتاق و لباس و پوشیدم... توی آینه به خودم نگاه کردم...

یک پیراهن یقه قایقی فیروزه ای با پالتو سفید بعلاوه روسری باربری فیروزه ای بعلاوه مشکی به علاوه سفید بزرگ به علاوه کفشهای سفید... امروز تولدت رو هام ولی اگه یکم هم دوستم داشته باشی همیشه روز عذابت...

ماریا: سما جون بهروز جلو دره....

رفتم جلو در، بهروز جلوم یک دسته گل رز آبی گرفت ازش گرفتم... و به زور لبخند زدم.

در ماشین را برایم باز کرد و منم نشستم... به خاطر من یعنی به خاطر اصرار من ماریا عقب نشست...

آهنگ و نمی توانم تحمل کنم... چشم رو بستم و سرمو به پشتی تکیه دادم...
اهنگ:

دل من با دل تو خوشه

بدجوری دوریت منو میکشه

تو باشی من و هوام

تو دوایی و دوام



بی تو دنیا رو نه نمیخوام

عاشق شدم
 راه با صفایی داره
 غم و بی قراری داره
 دوست داره هرکاری میکنی
 دل از کارات سر دراره
 بد جوری بی تو بیداره
 تا خوده صبح بیخوابی داره
 ای وای از عشق

عاشق شدم
 راه با صفایی داره
 غم و بی قراری داره
 دوست داره هرکاری میکنی
 دل از کارات سر دراره
 بد جوری بی تو بیداره
 تا خوده صبح بیخوابی داره
 ای وای از عشق

کی میتونه مثل تو
 پا به پای دلم باشه
 یه جوری دل میتونه
 با عشق تو بی پروا شه

که اگه هرچی فاضلس
 به من و تو اسرار کنه

نمیتونه ما دوتارو

به دور وادار کنه

عاشق شدم

راه با صفایی داره

غم و بی قراری داره

دوست داره هرکاری میکنی

دل از کارات سر دراره

بد جووری بی تو بیداره

تا خوده صبح بیخوابی داره

ای وای از عشق

عاشق شدم

راه با صفایی داره

غم و بی قراری داره

دوست داره هرکاری میکنی

دل از کارات سر دراره

بد جووری بی تو بیداره

تا خوده صبح بیخوابی داره

ای وای از عشق

(محسن ابراهیم زاده)

رسیدیم در دفتر خانه... رفتیم بالا همه بودن... با بهروز نشستیم... هیچ حس شخصی ای

نداشتم... بی حس و کمی دلگیر...

بهروز: باورم نمیشه من عاشق عقد خونه ام اونم واسه خودم...

من: خیلی دیوونه ای... و خنیدیم... چشمم خورد به رهام که زل زده بود بهم... تو چشمات ناراحتی رو حس کردم و بهش نیشخندی زدم... ماریا تو گوشم زمزمه کرد... ماریا: بیشتر عزیزم... اینجوری خوب سرچاش میمونه...
 یلدا: نگو ماریا بیچاره شما نبودین داشت گریه میکرد... حامد دیده بودش و باهش حرف زده بود... اونم گفته داره میمیره...
 من: حقشه... تو که میدونی یلدا... شب عروسیش من از گریه آتیش گرفتم... چقدر حالم بود... اون منو کشت...
 ماریا: باشه اسما آروم باش گریه نکن بهروز میفهمه... اشکامو پاک کردم... و سعی کردم برای حفظ ظاهر آروم باشم...
 عقد خوانده شد و من نامزد بهروز شدم... همه تبریک و هدیه ها شروع شدن.. مثل آدمای خوشحال لبخند می زدم و تشکر می کردم...
 وقت تبریک رهام که به من رسید
 رهام (اروم دم گوشم) گفت: باور نمیکنم خودت خواستی دایی مجبورت کرده...
 من: نه من بهروز و دوست دارم... اون ارزش توجه و علاقه منو داره و ارزش منو میدونه... خشک شد و رفت... حالش جا اومد... به دیوار تکه زد و رنگش مثل گچ شد... حامد رفت کنارش...
 عسل (دختر خاله کوچیکم) (عشقم): ابجی خوشبخت بشی دوست دارم...
 من: عسل من بیشتر...
 عسل: نه من بیشتر...
 من: من بیشتر...
 عسل: سما بیشتر عسل بیشتر...
 من: باشه...
 دوتایی خنیدیم یاد بچگی عسل به خیر هردو همیشه اینو میگفتیم از وقتی عسل دوسالش بود...
 تو ماشین که نشستم گریه ام گرفت و گریه کردم مثل چی... بهروز دستم رو گرفت و امید می داد که اذیتم نمیکنه و پیش خانواده ام و...
 شب رهام نبود... ولی نمیدونم که کجاست داره دور میزنه تو باغ...

من: بهتر که نیست...

ماریا: هه زنش بالاخره فهمید...

یلدا: کار خوبی نکردی...

ماریا: چرا دلم خنک شد...

من: چه کار کردی؟!

ماریا: بهش گفتم... بهش گفتم شما دوتا همو می خواستین اما با بودن ایشون شما به هم نرسیدین....

حتماً امشب با رهام یه دعوی حسابی داره با اون اخلاقش...

من: ماریا...

پاریا: کار خوبی بود....

یلدا: حالا که فکر میکنم... حقشه... ماریا دمت گرم... دختره ی گند اخلاق...

ماریا: حالا کجاشو دیدی رو هام خان... حالیش میکنم یه من ماست چقدر کره میده...

کل شب رو با شوخی های ماریا و یلدا گذروندم... دلمو به این حواس پرتی ها خوش کرده بودم...

بهر روز هم انگار با من کنار آمده بود... خدا را شکر که نمی خواست اذیتم کنه و پيله کنه به من و گرنه اصلا نمی تونستم تحملش کنم...

برخلاف همیشه که بعد از مراسم ها جوان ها می موندن من نخواستم که بمونیم و هرکس تک به تک از باغ خارج می شد... بهروز خداحافظی محترمانه کرد و بعد از این که خیالش راحت شد من با خانواده میرم همراه خانواده اش از باغ خارج شد.

آروم آروم قدم زدم و سعی میکردم ذهنمو خالی کنم... اشکام سرازیر شد...

ارزوم این شب بود... ولی کنار رو هام... همیشه فکر می کردم شب نامزدی از بهترین شبهای زندگی باشه فکر میکردم رویایی باشه رسیدن به رو هام... ولی الان... شب نامزدیم حجت جداییمون رو تموم کرد. به در باغ رسیدم.. خدایا چرا بامن این کارو می کنی... خدایا... دو زانو زمین افتادم... ماریا کنارم ایستاد... اومد و منو سوار ماشین کرد.. سرم سنگین بود... نفسم تنگ شد... از لحظه آخر یلدا رو دیدم که قفسه سینم رو مالش میداد و احیا نگه می داشت و ماریا که داشت کسی را به عقب هل می داد و از حال رفتم... با احساس سوزش سینم هز شب رشد میکرد... حامد بالا سرم بودم سرم به دستم وصل کرده بود...

حامد: خوبی سما تاری یا دوبینی نداری؟

ب زور خوبم رو زمزمه کردم...
 سما: خوبم... اقا حامد... بهروز که نفهمید...؟
 حامد: نه نگران نباش فقط خودمونیم کسی نمیدونه...
 سرم رو تکون دادم و به بغل تکیه دادم...
 از توی آینه نگاه هم به رهام افتاد... لب پله نشسته بود و سرش رو روی زانوهاش گذاشته بود...
 خندم گرفت و تلخ خندیدم.. این کارش یعنی چی... منو کشت.. از بین برد.. حالا من خواستم
 آینده مو از نابودی نجات بدم...بخاطر خوشحالی پدر و مادرم...الان ناراحته...
 ماریا کنارم نشست: عزیزم خوبی؟
 نگاش کردم... چقدر خوبه تو اومدی...
 ماریا: الهی فدات بشم... نباید اصلا ولت میکردم همیشه کنارتم...
 یلدا هم از پله ها پایین اومد... لیوان آب و قرص ای به رهام داد... و کنارم اومد.
 یلدا: چی شدی تو خوبی الان؟ حس کردم بی قراره.
 سما: خوبم... بگو اون بره...
 یلدا: میگم حامد ببرتش اینجا مونده حال تورو ببینه...
 با حرص گفتم: چیه ببینه بره گمش می خوام ببینه؟
 یلدا دستمو گرفت: باشه عزیزم آروم باش... حامد آرامبخش و زدی؟
 سما: آرامبخش را نمیخوام ولم کنید... خوبم... خوبم... خوووووبم...
 ماریا: باشه عزیزم من گفتم بزنی... اقا حامد... یکم استراحت کن... مامان اینا نفهمن... فردا
 قراره با بهروز برید بیرون نمی خوام کسل باشی...باشه ابجی گلم...؟
 من: باشه و چشم رو بستم...
 (حامد و یلدا رفتن رو رهام رو رسوندن و بعد از آنها هم من و ماریا به خانه رفتیم)
 صبح با خشکی گلوم از خواب بیدار شدم...
 ماریا کنارم بود... کنارم خوابش برده بود...
 گوشیمو برداشتم و حواب دادم...
 ماریا: سما دارم میام دنبالت بیا جلو در...
 من: باشه...
 سوار متشین شدم...

من: ماریا چی شده؟؟
 ماریا: بیا بریم اون کثافت آشغال رو ببین که با یه دختر قرار گذاشته؟!
 من: کی؟ ماریا چی میگی؟
 ماریا: روهام...
 خشکم زد چی روهام؟؟ یعنی چی؟؟
 من: ماریا... تو...
 ماریا: خودم دیدمش... داش تو کافه با دختر قهقهه میزد...
 رسیدیم کافه... دیگه طاقت نداشتم کی؟ روهام؟؟ اونم تو کافه خودش که همه میدونستن که من باهاشم؟؟
 رفتیم تو ساکت بود... هیچ کس نبود... دلم ریخت یعنی... گریم گرفت... روهام عوضی..
 رفتیم طبقه بالا ماریا جلوم بود نمی توانستم خوب ببینم... ولی صدای رهام رو میشنیدم...
 ماریا از جلوم رفت کنار... که یکهو صدای دست و جیخ و تولدت مبارک به سمتم پرتاب شد...
 روهام جلو اومد و گفت: ماریا ببین عشقمو سخته دادی!!؟؟
 ماریا: خوب بود دیگه باورش شد...
 من: خیلی خریییید... هررررر جفتون...
 بعد از جشن... با رهام و ماریا تنها شدیم...
 روهام: سما باورت شد؟؟ یعنی فکر کردی من واقعا می توانم به جز تو کسی را ببینم؟؟؟
 گریم شدید شد... را هم دیدی که دروغ بود همه حرفات... اون کیه تو زندگیت پس؟ چی شد
 یادت رفت... ازت متنفرم رهام...
 ماریا: سما جان خوبی؟ چی شده... سما!!؟
 من: اجی... و گریه کردم...
 ماریا: بسه سما بسته تو حالا باید به زندگیت با بهروز فکر کنی... به بچه هاتون...
 گریم شدید شد...
 ماریا: غلط کردم... فقط به روهام فکر نکن... پاشو...
 دو هفته گذشت... دو هفته ای که سعی میکردم خوب باشم... سعی کردم کار کنم تا هیچ کسو
 نبینم...
 حتی بهروزم کم دیدم... یعنی بهش گفتم کار دارم...

تلفنم زنگ خورد...

من: سلام...

بهرروز: سلام...

من: جونم کارم داشتی...

بهرروز: میگن میخوای بیای برای عروسی یاشار و نوا خانم لباس بخریم؟

من: حالا یچیزی میپوشم...

بهرروز: نه...

من: ها؟؟ چی شد... پروشدی؟؟

بهرروز: نه عزیزم.. بهتره لباس بگیریم...

من: باشه پس بگذار کارتمو چک کنم...

بهرروز: جونم؟ چی؟ خودم میخرم لازم نکرده دست کنی تو جیبت...

من: بهروز... اینجوری باشه نیام

بهرروز: عزیزم وقتی مرد همراه توهین بهش... شما به جاش برام با سلیقه زیبات برای منم لباس

انتخاب کن...

من: باشه... افتخار می دم غذا رو هم باهم بخوریم...

بهرروز: لطف میکنی بانو.. میام دنبالت...

من: تا یک ساعت دیگه آماده ام...

بهرروز: میبینمت...

رفتم جلوی آینه... چقدر با سمای گذشته فرق دارم... کمی آرایش کردم و لباس ساده پوشیدم و

عطر محبوبم را برداشتم و با عطر دوش گرفتم... گوشیم رو برداشتم... اس ام اس از بهروز داشتم

که رسیده بود...

به ماریا گفتم میرم برای خرید لباس و از خونه بیرون رفتم...

بهرروز: سلام بانو... خوبی؟

سما: سلام... ممنون.. تو خوبی؟

بهرروز: قربونت... بریم ببینیم چی میتونیم بگیریم...

سما: چون اصرار کردی اومدم و اگر نه قصد خریدن داشتم و کلی هم کار دارم...

بهرروز: پس مرسی که به حرفم احترام گذاشتی...

خنده ی ارومی کردم و صدای موزیک رو زیاد کردم... تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم...
 حس می کنم بهروز هم شرایطی مثل شرایط خودم داره.... هنوز درگیر عشقشه...نگین... خیلی
 دوست دارم بفهمم نگین چه جور آدمی بوده...
 با رسیدن از فکر بیرون اومدم و پیاده شدم...
 بعد از کلی گشتن برای بهروز...
 یک کت سرمه ای+ یه شلوار ابی کمرنگ+پیراهن سفید+کروات ابی کمرنگ+کفش و کمر بند
 سرمه ای...
 و برای خودمم لباسی زیبا...
 پیراهن آبی یقه هفتی که پشتش یک نواره طوسی داشت+کفش سورمه ای+شال ابی کمرنگ با
 کیف سرمه ای گرفتیم و برای نهار به رستوران رفتیم...
 بهروز: خوب خانومی چرا اینقدر خودتو درگیر کردی چند وقته ندیدمت...
 سما: درگیری دیگه کارمه... کارمو دوست دارم.
 بهروز لبخندی زد... هر کاری که دوست داری رو انجام بده ولی خودتو اذیت نکن...
 سما: خسته نمیشم... تو چخبر؟
 و خودمو با غذا مشغول کردم... بهروز شروع کرد تعریف کردن راجبه کارش و اتفاقاتی که این دو
 هفته افتاده بود براش... بین غذا سرم رو تکون می دادم و نگاهش می کردم انگار که دارم حس
 می کنم چی میگه ولی در واقع اصلا حواسم اونجا نبود...
 یعنی تو عروسی یاشار... اونم هست؟ امیدوارم نبینمش... یعنی اون منو نبینه... من فقط
 ببینمش...
 سرم رو تکون دادم...نباید به این چیزا فکر کنم... غذا رو نصفه ول کردم و به صندلی تکیه دادم...
 بهروز هم تمام کرد و به سمت خانه برگشتیم... منو رسوند و بعد از رد کردن تعارفم بنا به بالا
 اومدن رفت...
 توی اتاق لباس رو کناری انداختم دوش گرفتم و خودم را روی تخت پرت کردم... گوشیم زنگ
 خورد یلدا بود.
 من: بله
 یلدا: سلام عزیزم چطوری؟
 من: مرسی..

یلدا: پاشو پاشو بریم بیرون باهم... بهروزم خواستی بگو...
 من: تازه رسیدم خونه با بهروز بیرون بودیم...
 یلدا: خیلی بدی چرا به من نگفتی می خوام برم لباس بگیرم و یکم خرید کنم... وقتی آرایشگاه بگیرم برا هممون...
 یه سر به سالن بزنم... وقت آرایشگاه نوارو چک کنم... یه سر هم بیمارستان برم پرونده هامو چک کنم فردا شیفتم... وای خدا چقدر کار...
 من: باشه یلدا برو انجام بده من می خوام بخوابم...
 یلدا: تازه باید حامد هم ببینم... یه قرارا ملاقات با... (ادامه نداد)
 من: با کی؟
 یلدا: به تو چه... برو بخواب منم برم حاضر شم... یادت باشه ها تنهام گذاشتی...
 من: من این همه تنها موندم هنوز زندهم نترس چیزیت نمیشا...
 صداس ناراحت شد... بمیرم برات... شب یه سر بهت میزنم...
 من: اگه خواب بودم بیدارم نکن...
 یلدا: چشم...
 گوشه رو سایلنت کردم و پرت کردم گوشه اتاق... چشمم رو بستم و درجا به خواب رفتم... تاثیر داروی آرام بخش بود... یه خواب راحت می خواستم...
 ولی از بدبختیم خواب دیدم... توی مهمونی بودیم... همه بودن... از فامیل‌های نزدیک تا دور... هرچقدر چرخوندم و نگاه کردم رهام را ندیدم... مطمئن بودم که حضور داره... از سر پذیرایی تا انتهای حیاط... نبود... که نبود... بوی عطرش رو حس میکردم... انگار که کنارم اما نمیبینمش... دور خودم چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم... رهام نبود که نبود... با زمین خوردنم...
 از خواب پریدم و گفتم: دقیقا جات خالی بود رهام... و خالی تو زندگی میماند... مثل یک عقده بزرگ...

[از زبان یلدا]

به سما نگفتم که با رهام قرار دارم... رهام گفت کارم داره ولی نمی دانم چی کار فکر کنم یعنی معلومه که درمورد سما ست...

روهام: سلام یلدا خیلی ممنون که اومدی... حامد جان شما هم خوب کردی...

یلدا: سلام پسر عمه خب بگو چه کار داری؟

روهام: یلدا تو از همه چیز سما خبر داری... پس می دانی که سما واقعاً بهروز را می خواهد یا نه...

یلدا: نه رهام می دانم... دقیقاً نمی دانم از وقتی ماریا اومده سما فقط با ماریاست و شاید خیلی کم من از کاراش سر در بیارم... ولی اگر چیزی هم بدونم توقع نداشته باش که بگم... رهام: یلدا... دوسش دارم

حامد: ولی رهام... تو حالا فرق داری... ناراحت نشی از حرفم ولی به عنوان برادر کوچیکه به نظر من سما خانوم حق داره... تو حالا زن داری... حدود شش ماه ازدواج کردی...!!! رهام... سما هم زندگی می خواهد او نمی خواهد زندگی کنه نه به خاطر خودش نه به خاطر خانواده اش... نمیتونه تا آخر عمر عاشق مرد زن دار باشه...

یلدا: رهام میدانی که سما ۵ ماه بودن خندیده بود... حالا داره با بهروز جون میگیره... رهام تو واقعاً چه کردی؟؟ اصلاً چرا ازدواج کردی... مگه نمیگی برات مهمه... رهام: خیریت...

یلدا: این نشد جواب...

رهام: فقط می خوام که باهش حرف بزنم...

حامد: رهام فقط فکر خودت نباش... می دانی شاید حالشو بدتر کنی؟؟

رهام: نه من به فکر اونم تو زندگی باش که... من سما را می شناسم می دانم چه زندگی می خواهد این زندگی نیست که سما بخواد شروع کند... خواهش می کنم فقط یکم... فقط یک بار

یلدا: باشه... ولی کی؟ چجوری؟ نمیخوام اذیت شه...

حامد: عروسی داداشت... یاشار...

یلدا: اره وقت خوبیه...

یلدا: رهام بفهم که نباید حتی ذره ای دلگیرش کنی... شش ماه که زندگی نکرده... به خاطر خودش رعایت کن...

رهام: اگه... واقعاً اونو بخواد من عقب می کشم...

یلدا: نمیفهمم فکر کن تو را بخواد... خب تو که زن داری...

[از زبان سما]

آهنگ:

باور کن
همه جا شده با تو بهشت
یه چیزا رو همیشه نوشت
تا یه روزی برسی بهش
یه چیزایی مٹ همین عشق
یه چیزایی مٹ همین عشق

این روزا
همه هوش و حواس منی
تو که میدونی واسه منی
تویی تو همه خاطره هام
تو رو دیگه همیشه نخوام
تو یه جور دیگه ای برام

کاشکی برگرده
اونی که عاشقم کرده
اونی که این دل و
میبره با حتی یه کلمه

جای تو اینجاس توی یه
گوشه از قلبممن و تو عاشقیم،
چرا نگم این و جلو همه

این حس و به تو داره فقط
دل من پیش تو بی اراده س

گم کردم خودم و تو چشات
اخه من عاشقم خیلی سادس

میمیرم همه جوهره برات تورو
من نمیدم ساده از دست میخوامت
هیجان دلم واسه دوست
داشتنت فوق العاده اس

کاشکی برگرده اونی که
عاشقم کرده اونی که این
دل ومیبره با حتی یه کلمه

جای تو اینجاس توی یه
گوشه از قلبم من و تو عاشقیم،
چرا نگم این و جلو همه

(بهنام بانی)

رهام: سما میگم خوبه که همه میدانند ما برای همیم...
من: خب که چی...؟
رهام: خب خوبه دیگه هیچ کسی نمیاد خواستگاریت...

من: عه اينجوريه... حالا صبر كن... وقتي اومدي خواستگاري به جواب منفي ميديم حالت جا بيداد...

رهام: سما؟ اذيت ميكني؟

من: اره...

رهام: منم نميام خواستگاريت حالتو جا بيداد...

خسسسسستم.... بسه رهام تو رفتي ولي خاطر تو جا گذاشتي....

بايد تمومش كنم... من ... سما... هيچ وقت عاشق نبود...

من عاشق نيستم و نميشم...

..

..

..

ماريا: سما جان لباستو بردار بريم بهروز جلو دره...

من: اومدم...

رفتيم پايين...

بهروز: سلام خانم ها

من و ماريا: سلام...

بهروز: خب سما جان كي بيام دنبالتون؟؟؟

من: نميدونم زنگ ميزنم...

يكهو آهنگ را عوض كرد...

بهروز: خب حس عروسي بگيريم

آهنگ:

چيكار ميكني

اينجوري كه ديوونه ميشم

بيا دلبريتو يكم كمترش كن

دلم عاشقه

بیشتر از این نذار عاشقت شم
داره میره قلبم بیا باورش کن

حدی دل بردن
واسه تو مردن
همه ی عالم
ای وای چه بده حالم

دلم دیگه طاقت نداره
دلم بی قراره
داره کم میاره

دیگه خستم
از حالت چشم تو و
حالی باحال نصف کاره

دلم دیگه طاقت نداره
دلم بی قراره
داره کم میاره

دیگه خستم
از حالت چشم تو و
حالی باحال نصف کاره

میلرزونه
این زلزله قلبمو دین و ایمونمو
زندگیمو بهم ریخته چشات

یه آدم توی زندگی
غیر اینکه کسی مٹ تو داشته باشه
مگه چیری میخواد

حدی دل بردن
واسه تو مردن
همه ی عالم
ای وای چه بده حالم

دلم دیگه طاقت نداره
دلم بی قراره
داره کم میاره

دیگه خستم
از حالت چشم تو و
حالی باحال نصف کاره

دلم دیگه طاقت نداره
دلم بی قراره
داره کم میاره

دیگه خستم از
حالت چشم تو و
حالی باحال نصف کاره

دلم دیگه طاقت نداره

دلم بی قراره
داره کم میاره

دیگه خستم
از حالت چشم تو و
حالی باحال نصف کاره

(شهاب مظفری)

دیگه طاقت نداشتم آهنگ را عوض کردم...
بهروز: چی شد؟؟ (و با یک علامت سوال بزرگ نگام کرد)
ماریا: هیچی.. فقط به این آهنگ حس خوبی نداره حالشو بد میکنه...
دیگه هیچی نگفتیم و تا خود سالن آهنگی گوش ندادیم...
بهروز: پس زنگ بزن سما جان...
من: باش...
رفتیم بالا...
ماریا: سما بس نیست...
من: چرا...داره تموم میشه...قول میدم تمومش کنم...
ماریا بغلم کرد و گفت: الهی قربونت بشم...
بعد از دو ساعت زنگ زدم بهروز... و بعد همگی رفتیم تالار...
توی تالار همه بودند صدیقه را هم دیدم... یعنی رهام هم هست...خوبه... می خواهم حال شو
بد کنم می خواهم حالشو بگیرم...
پریسا(دختره عمو مهیار): عروس و داماد اومدن...
عزیزم... یاشار چقدر خوشگل شده بود... وای نوا که زیبای زیبا... همیشه میگفت معلوم نیست
کی ازدواج کنم بعد از تو حتماً... براش خوشحالم برای هردوشون همو دوست دارن...
لباس نوا خیلی زیبا تو تنش نشسته بود...

..

...

...

بعد از اینکه یاشار رفت اونور... رفتم کنار نوا...

من: قربونت بشم مبارکت باشه...

نوا: مرسی...

من: دیدی آخر سر جاهازی خودم شدی...

نوا: باورم نمیشه...

من: باورت بشه... بگم حالا یک وقت یاشارو اذیت نکنی و گر نه با من و یلدا طرفی...

یلدا هم که اون دوروبرها بود اومد و گفت: راست میگه زن داداش...

سه تایی خندیدیم...

وقت رقص دوتاییشون شد...

آهنگ....

یاشار رفت جلو که نوا را به بوسه... یکهو یاد عروسی رهام افتادم وقتی که رهام جلو رفت...)

دوباره سینم درد گرفت) حالم بد شد و مانتو روسریمو برداشتم و رفتم بیرون... داشتم راه می

رفتم که حس کردم رهام صدام کرد... بعد به خودم گفتم توهم زدم...

رهام: سما...

برگشتم تا دیدمش قدم برداشتم تا از کنارش برم... ولی دستمو گرفت...

رهام: خواهش می کنم بگذار حرف بزنم...

اشکامو، بغصمو، ناراحتمو به تنفر تبدیل کردم و گفتم: بگو...

رهام: سما... تو واقعا می خواهی... با اون... ازدواج کنی??

من: اون اسم داره... اره...

رهام: سما... پس...

من: نمیفهمم... خب معلومه نامزدیم بعد از چند وقت معقد دائم می کنیم...

رهام: فقط بگو دوسش داری تا برم و پشت سرم را نگاه نکنم...

من: شاید قبلا به عشق اعتقاد داشتم ولی حالا ندارم... بهروز واسه من یک مرده... مرد زندگی و یک چیز دیگه من حالا به عشق بعد از ازدواج اعتقاد دارم... پس اگه حالا عاشق به روز نباشم بعداً میشم....

خب مشکلی دیگه نداری؟؟ سوالی نیست پسر عمه؟

حرسی شد رهام: ینی منو... پس من چی؟؟؟

من: تو... هه... خب معلومه داری با زنت زندگی می کنی...

قدم برداشتن و از کنارش رد شدم... برگشتم...

من: راستی (با طرفم برگشت)... فراموش کن یک روزی بینمون چیزی بوده... هرچی... پسر عمه...

و به سالن برگشتم... احساس رهایی می کردم... آخیش راحت شدم...

بعد از مراسم همه تو حیاط تالار بودیم... مثل همیشه منتظر عکس دسته جمعی بودیم...

رهام روبروم واستاده بود... منم چسبیدم به بهروز و اونم دستشو انداخت دور کمرم... دیدم

روهام از خشمش دستشو مشت کرد... منم خندیدم...

همه رفتند ما هم داشتیم می رفتیم که سرم سنگین شد و افتادم...

ماریا: سما!! چی شده؟؟

بهروز: سما جان سما جان

[از زبان بهروز]

جلو چشم سما افتاد زمین... ماریا دوید سمت سما... من بغلش کردم و هی صداش کردم...

گذاشتمش تو ماشین و سریع خودمو رسوندم بیمارستان...

دکتر: چیز خاصی نیست نگران نباشید افت فشار...

بهروز: ماریا خانم...

ماریا: نگران نباشید یکم فشارش پایین است به مامانمون رفته...

[از زبان سما]

چشامو باز کردم و ماریا بهروز را دیدم...

بهروز: خوبی عزیزم...

من: اره...
 ماریا: آخر این شوهر تو میکشی بیچاره مرد و زنده شد...
 من: ایشششش...
 و به خانه برگشتیم و بهروز هم رفت...
 ماریا: خوب حالا بگو ببینم چی شد...
 من: هیچی سرم سنگین شد...
 ماریا: خواهری مثل اینکه یادت رفته من روانشناسم...
 براش اتفاق توی تالار را گفتم...
 ماریا: افرین خوب کردی...
 روزها از پی هم میگذرنند... من فقط کار می کنم... با کار خودم و آرام می کنم...
 تمام خاطراتم... تموم شد... تمام خیالانم... با تو... با رهام... به قول عسلی خالی شد... تموم شد...
 خسسسسستم... بسسسسه... نمیتونننننم... چی کاکاکاکارت کنم...
 خستم کردی ای بابا...
 مغزم پر شده از این آهنگ با خودم زمزمه کردم...
 آهنگ:

چشم من، خیسسه بازم
 دست من نیست دل
 تنگ میشه واست،
 خاطره ات دل نمی بره
 نیستی گریه، منو ول نمی کنه

من دلم تنگ میشه واست
 نیستی انگار نیست حواسم
 نیستی اما هنو مونده
 جای عطرت رو لباسم

خاطره تُو جا گذاشتی
 روی قولت پا گذاشتی
 تو دروغ بود قهر و آشتیت
 تو اصن دوستم نداشتی

من دلم تنگ میشه واست
 نیستی انگار نیست حواسم
 نیستی اما هنو مونده
 جای عطرت رو لباسم

خاطره تُو جا گذاشتی
 روی قولت پا گذاشتی
 تو دروغ بود قهر و آشتیت
 تو اصن دوستم

من دلم تنگ میشه واست

کاش بديات فراموشم می شد
 کاش می دیدم الان تو آغوشمی تو
 مثل روز اول قهر می کردی تا من
 تو بغلم بگیرمت تو رو با لبخند

من دلم تنگ میشه واست
 نیستی انگار نیست حواسم
 نیستی اما هنو مونده
 جای عطرت رو لباسم

خاطره تُو جا گذاشتی
روی قولت پا گذاشتی
تو دروغ بود قهر و آشتیت
تو اصن دوستم نداشتی

(ارش و مسیح)

رفتم سر کمدم که خودمو باهش مشغول کنم... همه چیز را بیرون ریختم تا دوباره بچینم وقتی همه را چیدم چشم خود به چیزی که روی فرش افتاده بود...نگاش کردم...
" رهام: بیا سما این واسه تو این نصفشم مال من وقتی ازدواج کردیم میچسبونیمشون...
من: باشه..."

رهام: دوستش نداری؟

من: چرا دارم..."

این تو بچگیمون بود... وقتی شش و هفت سالم بود ولی تو ذهنم مانده... نمیدانم چرا...
دلَم نمیدادم بندازمش دور... هنوز نتونستم... فراموشت کنم...

...

...

...

امشب شب عیده...

لباس فیت تنم پوشیده بودم...

روسی ام را بستم و از اتاق خونه پدربزرگ (اقا جون) اینا بیرون رفتم. همه کنار هم نشسته بودند رفتم و کنار ماریا نشستم و به خاطرات فرو رفتم... چه سالهایی که روبروی رهام می نشستم و هنگام تحویل سال هم را آرزو می کردیم...

سرم رو پایین انداختم... چقدر بده که کسی و آرزو کنی که یکی دیگه آرزو شه... با ضربه ای که ماریا بهم زد به خودم اومدم چند دقیقه ای به تحویل مونده بود... سرم رو بالا آوردم که نگاه خیره رهام را روی خودم دیدم... نفسم تنگ شده بود... چند ثانیه ای نگاهش کردم و بعد سرم رو پایین

انداختم... صدای قران خواندن آقاجون در اتاق پیچید... فقط برای خودم خوشبختی و عاقبت بخیری و برای اطرافیانم سلامتی را آرزو کردم... صدای توپ... و شروع سیل تبریک ها... و عیدی ها...

با بهروز روبوسی نکردم... و فقط چند ثانیه ای تو آغوشش موندم و سریع خودمو کنار کشیدم که دوباره نگاه خیره رهام رو روی خودمون دیدم... سرم رو برگردوندم و مشغول صحبت شدم... پدر جان موقع عیدی بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد... از گذشته بگذر دخترم... خوشبخت باش... همه چی درست میشه و پیشونیم رو بوسید.

با حرف ش به فکر فرو رفتم... آقا جون راست میگه... باید بگذرم... اما دلم رو چیکار کنم... هنوز هم باز از دور هم برای رهام میزنه... سرم را تکون دادم... نباید بهش فکر کنم... توی دلم گفتم: خدایا هرچی صلاحه پیش بیاد...

باقی روز به سرعت و به خوبی گذشت... و با هم هماهنگ شدن برنامه سفر هر سالمون مجلس دوباره به جو صحبت های شخصی تبدیل شد... کنارم خالی بود... صدیقه سمتم اومد و کنارم نشست....

صدیقه: تنهایی چرا نشستی؟ نمیری پیش بچه ها...

سعی کردم در کمال آرامش جوابشو بدم...

سما: میرم... سرم گیج میرفت ترجیح دادم بیشتر بشینم...

صدیقه: گفتم شاید به خاطر اتاق و خاطراتش نمیری...

توی یک لحظه خون توی رگام جوشید... به سمتش برگشتم

سما: اول اینکه چرا اینجام به خودم مربوطه... دوماً من عاشق خاطرات قدیمم توی این خونه...

مخصوصاً خاطرات نوجوانیم... سوما یه لطفی در حقم بکن و این قدر تو کار من دخالت نکن...

صدیقه صدای لوس شو کمی بیشتر کرد...

صدیقه: حق نداری این طوری راجبه من بگی چی گفتم مگه...

از کارش خندم گرفت... میخواست خودشو بزنه به مظلومنمایی...

نگاهش کردم و آروم گفتم: این راهی که تو میخوای بری رو من فیلم نامش را نوشتم...

رومو گرفتم و از جام بلند شدم... حوصله حرفاشو نداشتم... راه حیاط رو پیش گرفتم... توی راهرو

رهام جلوم در اومد خواستم رد شم جلوم ایستاد...

رهام: چرا مثل همیشه نیومدی تو حیاط... پیش بچه ها هم نبود... دنبالت بودم.

عصبانی شدم...

سما: چرا تو و زنت اینقدر فضول کارهای منید... هرکاری بخوام می کنم.... حالا هم از جلوی راهم کنار برو... می خوام برم.

رها: صدیقه چیزی گفته؟

سما: صدیقه چیزی نمی گفت اگه تو بهش چیزی نگفته بودی...

هلش دادم که دوباره مچ دستم را گرفت... دستم را بیرون کشیدم و نگاهش کردم...

دوباره دستم رو گرفت... محکم... جوری که نتونستم کنار بکشم... ترس توی دلم رو لرزوند.

سما: رهام... ولم کن...

ولم کرد و گفت: کی بهت چیزی گفته؟ صدیقه؟

نگاش کردم: تیکه خاطراتمون را انداخت... گفتم فراموش کن.... نمی دونستم به همه جا زدی...

تو خجالت نکشیدی به زن چیزی گفتمی...

نفسم بالا نیومد...

در و باز کردم و بیرون رفتم... و به دیوار کنار در تکیه دادم... صدای بسته شدن در اومد... با فکر

اینکه رهام رفت چشمام رو بستم...

سما: لعنت به همه شهاب که باعث شدی از همه چیز بترسم... لعنت به همتون.

دستی دورم حلقه شد و منو به سینه اش تکیه داد.... ترسیده چشمام رو باز کردم... و سعی کردم

برگردم نداشت... بوی عطر رهام بود...

سما: ولم کن...

رها: سما... باور کن من چیزی به صدیقه نگفتم.... چون میدونم با زبانش اذیت میکنه... بچه

که نیست... وقتی اسمت هنوز رمز گوشیمو تمام حواسم هرجا میری دنبالته... تمام فامیل

میدونستن و زمزمه هاشون هست...

میفهمه که دوست دارم...

چشمام رو بستم و کلمه دوست دارم توی ذهنم اگو شد... اشک تو چشمام جمع شد.

سما: ولم کن رهام بیشتر از این نمی تونم داغون بشم... بزار تو درد خودم بمونم... و صدام

شکست از بغض...

رها: منو به خودش فشرد.

رها: فقط بگو چیکار کنم بهتر شی...

سما: نمیدونم

صدام آروم بود آرامش که تو بغلش تجربه کرده بودم مثل الان نبود... این متاهل بود و من نامزد کرده بودم...

سما: تو زن داری.. برو به زندگیت برس....

رهام: نمیخوامش....

خندم گرفت: مگه ماشین یا ملک خریدی که نمیخوای... ازدواج کردی شعورت برسه که الان متاهلی...

به کنار هلش دادم و از آغوشش بیرون اومدم...

نفسم تنگ شده به سمت پله ها رفتم، چشم سیاهی رفت و چیزی حس نکردم.

[از زبان رهام]

به کنار هلم داد... ولش کردم و نگاهم را به رفتنش دوختم.... قدم هاش آروم شد... فکر کردم میخواد برگرده که یهو روی زمین افتاد... به سمتش دویدم و گرفتمش... روی زانوهایم گذاشتمش. رهام: سما... سما جان... عشقم چی شدی به صورتش زدم... یخ بود... بغلش کردم و از در پشتی تو اتاق بردمش روی تخت گذاشتم و زیر سرش رو درست کردم... دویدن بیرون و ماریا و یلدا حامد را صدا کردم... حامد نبضشو گرفت..

ماریا و نوا آمدن تو اتاق و ماریا در و بست.... نوا بالای سرش اومد... بعد از معاینه...

نوا: زنگ بزنیید به اورژانس بهتره که سرم بزنه... افت فشار داره... به نظر عصبی میاد... شاید به خاطر آسم خفیفشه...

نگام رو به سما دوختم... چه کار کردم با عشقم.... به خاطر یه خریت من چقدر ضربه خورد.... سرم را به دیوار پشت سر تکه دادم... زمان برام به کندی و جون کندن گذشت... دکتر اورژانس اومد بالای سرش و بهش سرم وصل کرد... افت فشار داشت...

عصبی... واقعا من لعنتی نابود کردم عشقمو... چطور میتونم اینطوری باشم...

حامد کنارم اومد دستی به شونم زد....

حامد: نگران نباش... به هوش که بیاد خوبه... به نتیجه ای هم رسیدی؟؟

رهام: داداش... من این درد و تموم می کنم... صدیقه رو نمیخوام... نمیخوام... عاشقشم حامد...

حامد: میفهمم... بهش فکر کن... زود تصمیم بگیر... تو متاهلی... اون نامزد داره...
 رهام: چه نامزدی که دو ساعت از خونه زدم بیرون و هنوز نیومده... چه نامزدی که نمیدونه
 نامزدش الان بیهوش روی تخت افتاده... به نامزدی که نمیدونه دل نامزدش باهاش نیست...
 حامد: رهام... اروم باش... هیچ چیزی راجبه گذشته رو بهروز نمی دونه... چیزی نگیا...
 نفسی کشیدم...
 رهام: چیزی رو نمیگم... هرچیزی سما بخواد... ولی دلش رو به دست میارم... اون هنوزم ته دلش
 منو دوست داره...
 حامد: خب بعدش چی؟ اومدی مٹ ما دوباره مثل قبل شد ولی تو چی؟؟ تو نمی توانی مثل قبل
 باشی اون هم نمیتونه... چون تو زن داری...
 دکتر: ببخشید آقای عزیز...
 حامد: بله...
 دکتر: شما فامیل درجه یکشونید...
 ماریا: من خواهرشم...
 دکتر: خب ببینید خانوم... بگذارید اول یک سوال بپرسم... تا حالا اینجوری شده؟
 ماریا: بله با این دفعه میشه سه بار... (لعنت به من)
 دکتر: خب بیماری خاصی دارن؟؟
 ماریا: خیر...
 نوا: ماریا... سما آسم خفیف داره
 ماریا: اره درسته...
 دکتر: خب همین دیگه ممکنه... یعنی به خاطر عصبی بودن و فشار بالا شون آسمشون دیگه
 خفیف نیست...
 ماریا: یعنی چی؟ (وای من چه کردم... آسم... پاهام سست شد و نشستم زمین...)
 دکتر: حتما درد سینه هم داشتن یا سرگیجه...
 ماریا: سر گیجه را دیدم ولی در مورد درد سینه چیزی نگفته...
 دکتر: ببخشید مشکلی یا اتفاقی براشون افتاده... (ماریا زل زد بهم...)
 ماریا: بله...
 دکتر: بهتره یک دکتر متخصص نشون بدید...

یاشار: دکتر یعنی ممکنه که واقعاً این آسم خفیف گسترش پیدا کنه؟
 دکتر: بله... حتی کسانی که آسم ندارند هم با اتفاقاتی دچار آسم می شوند... شما حتماً به دکتر نشون بدید اگر دچار نفس تنگی بشن شاید کارشون به جاهای خوبی نرسه...
 چشمامو دوختم به سما... حالا ماسک اکسیژن روی صورتش بود... به جای لبخندش...
 لعنت به تنهایی هام لعنت... از اتاق بیرون زدم...
 ماریا: رهام... (عسبانی و بلند)
 برگشتم به طرف که چک خوابوند تو صورتم...
 نگاش کردم... خب بزرگتره و حق داره...
 ماریا: رهام بسه... بسه... تو زدی خواهرمو داغون کردی حالا ول کنش نیستی...
 رهام: ماریا...
 ماریا: دهننتو ببند... چقدر دروغ میگی... هه هه میگفتی دوست دارم... تو گوش اون خواهر بیچارم هی روضه خوندی... آخرش چیکار کردی فقط سما رو... سما را داغون کردی و رسیدی به عشق حالت... میدونی چه حالی می شد وقتی تو رو... با اون زن...
 صدیقه: چته... چرا داری سر شوهرم من داد میزنی... برو اون خواهرتو جمع کن که چشم دنبال شوهر مردم...
 ماریا: (با داد) ببند اون دهننتو... معلوم نیست خودت چیکار کردی که یک پسر ۱۰ سال کوچکت از خودت عاشقت شده...
 رهام: ماریا من اصلاً صدیق را نمیخوا...
 ماریا: بس می کنی یا یک جوری بزمن نفهمی از کجا خوردی؟؟ شانس آوردی بابام نیست اگه بود که حالا له شده بودی... واقعا چه جوری میخوای سرتو جلوی بابام بلند کنی میخوای چی بگی؟
 صدیقه: هوی...
 اعصابم خورد شد از برخورد صدیقه و یک سیلی زدم تو گوشش و گفتم: به تو هیچ ربطی نداره بگذار ماریا بگه حقمه... تو خفه شو ببند دهننتو... اصلاً گمشو برو به تو مربوط نیست...
 ماریا: برای من مظلوم بازی درنیارم... (و یک چک دیگه زد تو صورتم...)
 یاشار اومد جلو دست ماریا را گرفت...
 یاشار: ماریا بسه... بسه... فقط با این چیزا خودتو عذاب میدی...

ماریا: نه می خواهم بدونم اون لعنتی چی از جون خواهرم میخواد... اون دختر شاد و تبدیل به
 یک دختر افسرده کرده... خنده هاش تبدیل به گریه شده...
 یلدا: یاشار بگذار ماریا با رهام حرف بزنه... رهام باید جواب کارش رو ببینه...
 آخه چرا اینجوری فکر می کنیید تقصیر من نیست...
 رهام: من سما را دوست دارم... به جان سما که از همه برام عزیزتره نمی خوام اذیتش کنم...
 ماریا جلو اومد و یقمو و گرفت و کشوندم جلو...
 ماریا: ببند دهن تو کثیف تو دوست دارم... (ادامو درآورد) و دومن به جون خودت قسم بخور...
 آره منم باور کردم تو سما رو دوست داری...
 چشم خورد بحث ما که از اتاق بیرون اومد...
 سما: بسه دیگه اجی... تو رو خدا بسته... (داشت گریه میکرد... برای کی؟! واسه من... من
 لیاقت اشکاشم ندارم...) ماریا رفت به سمت سما و با یلدا دستشو گرفتن...
 ماریا: بیا عزیزم بیا برو تو اتاق استراحت کن... (پاهام سست شد و نشستم زمین)

[از زبان سما]

هر چکی که ماریا زد تو صورتم رها من گریه شدت می گرفت... ماریا حقیقت و می گفت... ولی
 دلم طاقت نیاورد... تا حس کردم می خواهد دوباره بزنتش از اتاق رفتم بیرون...
 ماریا: ببند دهنه کثیف تو دوست دارم (ادای رهام را درآورد) و دومن به جون خودت قسم بخور...
 آره منم باور کردم تو سما را دوست داری...
 دیگه طاقت ندارم...
 من: بسته دیگه اجی... تو رو خدا بسته...
 ماریا و یلدا به سمتم اومدن...
 ماریا: بیا برو تو اتاق استراحت کن... رهام نشست زمین و یاشار و حامد رفتن سمتش...
 نشستم رو تخت...
 نوا: سما جان دراز بکش...
 من: خوبم...
 ماریا: نه خوب نیستی... و بغضش ترکید... بغلش کردم...

من: ماریا... (درد سینم باز شروع شد)
 ماریا: خوبی...
 من: آره قریونت بشم...
 یلدا: باید بریم دکتر... نه نوا تو شماره خانوم رضایی را داری؟؟
 نوا: شادی جون؟؟
 یلدا: اره...
 نوا: بگیرش...
 یلدا: آره مرسی بهش بگو...
 من: شادی جون چرا؟ چی شده... کی حالش بده...
 ماریا: هیچی... فقط آسمت یکم پیشرفت داشته...
 من: مگه پیشرفت تحصیلی چی میگی ماریا...
 یلدا: راست میگه دیگه آسم خفیف نداری... آسم داری... یکم مراقب باش هوا کم نیاد حالا
 اسپری نداریم... این وسط بمیری...
 من: نمک دون...
 یلدا: جونم شکرپاش...
 من: از واسه همینه که با رهام بالا گرفته بودی..
 ماریا: اره... خوب به خاطر عصبی بودن و فشارته و اینا هم همش تقصیر همون کثافت...
 نوا: شادی جون گفت همین حالا میاد اینجا... وسایل هم میاره...
 بهروز که تازه برگشته... با استرس وارد اتاق شد...
 بهروز: سما... خوبی چی شده؟!
 ماریا: هیچی فقط... (حرف ماریا را قطع کردم)
 من: ماریا خودم میگم... بهروز من آسم خفیف داشتم حالا مثل این که با این غشو مشام آسم
 خفیفم شده آسم...
 بهروز: پاشو بریم دکتر...
 من: خانم رضایی متخصص ریه دارن میان اینجا...

همه رفتن بیرون و منو تنها گذاشتن که یکم استراحت کنم... تو مخم پره حرفهای رهام ...
 صدیقه و حتی ماریا... بود... حس کردم چشمم گرم شده... توی خواب و بیداری حس کردم رهام
 داره نگام میکنه... و حس گرمی پتویی که روم انداخته شد... بیشتر به خواب فرو رفتم...
 شادی جون: سما جان... چشممو باز کردم و ماریا و شادی جون رو دیدم...
 من: سلام شادی جون...
 شادی جون: سما جان لباستو بده بالا... خب حالا نفس بکش... عمیق... عمیق تر... حس کردم
 نفس کمه سرفه گرفتم و سرفه کردم...
 شادی جون: خب سما جان من به تو اخطار کرده بودم که ممکنه دچار آسم بشی... ولی خب
 حالا موردی نیست...
 اسمت خیلی بد نیست... شاید توی روز یک تا دو بار از اسپری بخوای استفاده کنی... شاید بعداً
 مثل موقع زایمان یا در طول بارداری برات یکم سخت باشه... وگرنه هیچ مشکلی نیست...
 ماریا: خانم دکتر واقعاً...
 شادی جون: آره عزیزم نگران نباش... این داروها و این نوع اسپری را بگیر... ۲۰ روز دیگه هم
 بیا مطب یا توی بیمارستان یه سری به من بزن وضعیتتو چک کنم...
 من: چشم خانم دکتر...
 شادی جونم رفت... و من بلند شدم...
 ماریا: سما جان استراحت کن...
 من: نه بابا ول کن حال خوبه... میگم ماریا مامانی و بابایی فهمیدن...
 ماریا: با اون جنجال من همه ی محل فهمیدن...
 مامان و بابا در و باز کردن و اومدن تو...
 مامان: عزیز دلم... خوبی... بمیرم واست...
 بابا: ای بابا دوباره کشتار راه انداخت... (سه تایی خندیدیم)
 مامان: مهدی داری... (بقیه حرفشو قورت داد... من و ماریا هم خندیدیم) ببین به اون رهام که
 بیچاره تقصیر نداره این آبجیت...
 بابا: آیلین جان ما چیزی نمی دانیم شاید خود شاید خواهرم شاید رسول شاید... پس قضاوت
 نکن...
 من: همیشه ول کنید... من خوبم... چه بهتر آسم دارم یه چیز نو... دوستم دارم...

فردا همه مشغول جمع کردن وسایل بودند... قرار شد بریم قشمت... بابایی گلم هم اونجا یک ویلای دو طبقه رو به دریا اجاره کرد و یک چندتایی ماشین هم واسه دور دور اجاره کردیم.... همه میان یعنی:

من و ماریا و مامانی و بابایی + عمو مهرداد و خاله الناز وسینا (پسر کوچیکه) یاشار و نوا و یلدا و حامد(اوف چقدر اینا زیاد شدند) [راستی من بهروز رو یادم رفت بگم] + عمه مهشید، آقا رسول و رها(دخترشون) و نادر(پسر عمه الحه عمه بزرگ) و شوهر رها(+ رامین داداش رهام) + رهام + صدیقه (آوا) + آقا جون و مامان جون طوبی

یعنی بیست و یک نفری... خوبه حالم ایده سال های پیش به جای این جدید های امسال عمو مهیار و عمه مهلا میومدن انسان جفتشون نمی توانند بیایند(حالا نمی دانم چرا!?) راستی به نظرم بهروز عوض شده... دیگه بهم اهمیت نمیده... یعنی کم شده... امیدوارم که نفهمیده باشی که منو رهام... اصلا ولش کن... بریم یه آهنگ ناز گوش کنیم دم رفتن... آهنگ:

نالوتی گذاشتی پا رو چی
دنباله چی بودی
تو رابطه مون با موچین

بی مرام
ببین هنوزم اینورا
ببین نشد که از فکر تو درام

بی معرفت
بدون که بدم میاد من ازت
با اینکه میتونست رکب نزد
دلتم به عشقمون لگد نزد

بی معرفت



بدون که بدم میاد من ازت
با اینکه میتونست رکب نزد
دلم به عشقمون لگد نزد

با اینکه میشد پر شه جای خالیت
حتی وقتی بودی
انداختم پایین سرمو بازم
آخرم نموندی

تو میدونستی
که این دل چجوری داغونته
نگفته بودی نه که
بی مرامی ته قانونته

بی معرفت
بدون که بدم میاد من ازت
با اینکه میتونست رکب نزد
دلم به عشقمون لگد نزد

بی معرفت
بدون که بدم میاد من ازت
با اینکه میتونست رکب نزد
دلم به عشقمون لگد نزد
(مسیح و ارش)

اقاجون: دخترم به چی داری فکر می کنی؟

من: به اینکه یکهو چی شد... زندگی چی شد که تغییر کرد...

آقاجون: قربونت برم... رهام... تو ... و خیلی های دیگه داستانشون به اینجا رسیده... این خوبه تو میتوانی شخص مقابل تو بشناسی... ولی سما فقط به ظاهر نگاه نکن توی داستان این چیزایی که ما خبر نداریم و فقط به خاطر خودمون براش قصه درست می کنیم

من: آقاجون... یعنی چی شده؟؟

آقا جون: سما جان... عزیزم خداوند اینقدر مهربونه و بنده هاشو دوست داره که نمیگذره بهشون بد بگذره... حالا یا با روهام یابی رهام... زندگی در جریان پس زندگی کن به عقب برنگرد... به آرزوهات با آینده با اینا زندگی کن...

من: عاشقشم آقاجون... واقعا نیاز داشتم...

بابا: آقا جون، سما نمی آید ما رفتیم ها...

مامان جون طوبی: حالا نوه و پدربزرگ در دو دلشون گرفته... بیاین بریم تو راه با هم حرف بزنید...

آقاجون: طوبی غر نزن داریم میاییم...

بابا ریز داشت می خندید... آقاجون راست میگن زندگی در جریان... حالا بی رهام یا با رهام... توی هواپیما حالم خوب بود... از حرف آقاجون حالم خوبه... رسیدیم قشم و با سه چهار تا کسی رفتیم ویلا...

ویلای دنج و قشنگی بود... سه طبقه بود.

من: بابا گفתי دو طبقه است...

بابا: چی بگم...

رفتیم تو وسایل را گذاشتیم: طبقه اول دارای سه اتاق... طبقه دوم دارای سه اتاق... طبقه سوم هم دارای یک اتاق بزرگ بود...

آقایان طبقه اول...بابا+ آقاجون + عمو مهرداد + اقا رسول

حامد+ یاشار+ رهام

اتاق دوم

نادر+ رامین+ بهروز

اتاق سوم

خانم ها طبقه ی دوم...مامان جون+ مامان+ خاله الناز

اتاق اول

عمه مهشید + رها + صدیقه

اتاق دوم

طبقه ی سوم...من+ ماریا+ نوا+ یلدا

اتاق بزرگ

این جووری شد...

ساکم رو تو اتاق گذاشتم... و روی تخت دراز کشیدم ...
 یلدا: سما جونم خوابیا... پاشو بریم بگردیم..
 نوا: ۱۵ روز این جاییم... به اندازه کافی وقت داریم بگردیم... اگه میخوای بخواب عزیز دلم...
 ماریا خندید: خواستی بخوابی بخواب گلم... یلدا پاشو با شوهرت برو دیگه...
 یلدا پیشونیم رو بوسید: هر جور راحتی عزیزم...
 بلند شدم و لباسم را عوض کردم...
 سما: یلدا الان هر کاری میخوای بکن... شب ۴ تایمی میریم لب...
 و دراز کشیدم...
 ماریا هم کنارم دراز کشید... نوا و یلدا همراه یاشار و حامد بیرون رفتن...
 ماریا دستم رو گرفت...
 ماریا: خواهی جونم... خوبی؟؟
 سما: خوبم ماریا میخوابم بعدا صحبت میکنیم...
 چشمم رو بستم و خوابم برد...
 توی خواب با رهام کنار ساحل نشسته بودیم... حرف می زدیم و می خندیدیم... دختر بچه کوچکی هم با موهای خرگوشی بسته شده و لباس صورتی عروسکی جلومون با سر و صدا بازی می کرد...
 توی چشم به هم زدن دریا طوفانی شد... دختر بچه ای که بی نهایت شبیه رهام بود را با خود برد... رهام دنبال بچه پرید جیخ زدم و دویدم... سعی کردم بگیرمشون... هرچی جلوتر میرفتم بیشتر ازم دور می شدند... آب به صورتم خورد و از خواب پریدم... حس نفس تنگی داشتم... از گرما خیس عرق شده بودم... چه خواب بدی بود... سعی کردم و به زور بلند شدم...
 خودم رو به پنجره رسوندم... سرم به شدت گیج می رفت... در بالکن رو باز کردم و توی بالکن رفتم... هوای شرجی به صورتم خورد و نفس نفس هایم بدتر شد... نای راه رفتن نداشتم... به دیوار تکیه زدم... پایین یک نفر داشت با تلفن حرف میزد... نتونستم بفهمم کیه... گلدونی که لبه دیوار بود رو به پایین هول دادم... توجه اون شخص را به خودم جلب کردم و بعد روی زمین سر خوردم...
 صدا: سما خوبی... سما!؟

توی این هوای شرجی نفس کشیدن عذاب بود انگار سوزنی توی ریه هام می رفت... در با شدت باز شد و بعد کسی که مرا در آغوش کشید و به داخل برد...

بهر روز بود که اسپری روی لبام گذاشت و دوبار زد... پنجره را بست و کولر گازی روشن کرد... کنارم نشست و دستم رو گرفت...

نفس های عمیق کشیدم...

بهر روز: خوبی خانومی؟ چی شدی آخه؟؟

سرم رو تکون دادم

سما: خوبم... الان خوبم... نفسم بند اومده بود... خواب بد دیدم... اگه تو حیاط نبودی نمیدونم چه بلایی سرم میومد...

بهر روز: هیس... دور از جونت خداروشکر که الان خوبی...

و سرم رو توی آغوشش گرفت...

بهر روز: برم برات آب بیارم زود برمیگردم...

به تخت تکیه دادم و بهروز رفت و با لیوان آبی برگشت... کمی بهتر بودم...

من: مرسی...

بهر روز: ناهار نخوردی... بلند شو بریم بیرون... هم یچی بخوریم هم بهتر بشی...

بلند شدن و بعد از پوشیدن مانتو شالم رو روی سرم انداختم.

از پله ها پایین می رفتیم بهروز دستشو انداخت دور شونه ام که یک وقت نیافتم...

چشم خورد به رهام که داشت نگاه میکرد...

رفتیم تو آشپزخونه...

مامان جون: سما جان گلم خوبی؟؟ ناهار میخوری؟؟

سما: قربونت برم خوبم... خودم گرم میکنم...

مامان جون: بشین اینجا من برات گرم می کنم...

سما: چشم...

مامان جون: رهام جان عزیزم تو هم بیا ناهار نبودی... کجا رفته بودی؟؟

رهام: رفتم قدم بزنم..

مامان جون: بیا حالا ناهار بخور

مامان جون از آشپزخونه بیرون رفت بهروزم تلفنش زنگ زد و رفت...

رهام: یک بار دیگه ببینم جلو من یا پشت من اینقدر چسبیده بهت یه بلایی سرتون میارم
 من: رهام قبلاً هم گفته بودم... تو زندگی من دخالت نکن... هرکاری کنم به خودم مربوطه...
 رهام دستاشو مشت کرد: زندگی تو به منم مربوطه من زندگیت بودم...
 من: حالا دیگه نیستی و به تو ربطی نداره... اصلا می دونی چیه شوهرمه... هر کاری کنیم
 طبیعیه...

یه قدم جلو آمد و آستینم را گرفت...

رهام: سما رو مخم نرو... هنوز اونقدر غیرت دارم که ندارم اون کثافت دستش بهت بخوره...
 دستم را کشیدم: مگه زنتو حامله شد چیزی گفتم؟؟ تو هم تو زندگیم دخالت نکن... دیگه به
 چه زبونی بگم... برو منو فراموش کن
 سرش رو جلو آورد: نمیتونم لعنتی نمیتونم بیخیالت بشم...

از عمد خودم را عقب کشیدم و دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم و ثانیه ای نفس های سریع
 کشیدم... انگار که نفس تنگی بهم دست داده... رهام هول زده دوید و لیوان آبی آورد کمی تو
 دهنم ریخته و کمی به صورتم پاشید...
 رهام: خوبی؟ سما عزیزم...سما؟

صورتم رو نزدیک تر بردم و گفتم: فکر می کنی برای نگرانی دیر باشه؟

سرم را بغل کرد... رهام: تو هنوز تمام زندگی منی...

خودمو کنار کشیدم و ظرف غذا رو روی میز ول کردم...

من: رهام هر حرف بیشتر آزارم میده... اینقدر عوضی نباش... تو زن داری.

رهام: اون زن رو نمیخوام... سما؟؟ چیکار کنم همه چی درست بشه

من: هر کاری می کنی اما دیگه زجرم نده... بسمه

و خواستم از آشپزخونه بیرون برم...

رهام: بیا غذا تو بخور... من میرم بیرون وجودم عذابت نده...

به سمت میز رفتم

من: اگه سکوت می کنی میتونی بمونی وگرنه همون بری بیرون بهتره...

ثانیه های کنار میز ایستاد و بعد آرام صندلی دو تا اون ور تر از منو کشید و نشست... شروع

کردم به غذا خوردن... بشدت گرسنه بودم...

بعد از چند دقیقه بهروز اومد داخل... دستی به شونم کشید و کنارم نشست... آروم چشم غره ای بهش رفتم

بهروز: خوبی عزیزم؟

من: ممنون ... اره خوبم...

بهروز: شب قرار شد بریم ساحل... اگه حالت بد میشه ما نریم عزیز دلم...

من: حواسم هست اگه حالم بد بود بر می گردیم... خوبم نگران نباش...

لبخندی به بهروز زدم که رهام پوزخندی زد...

رهام: شماره تلفنهای کاریت رو در طول سفر نمیتونی کمتر کنی بیشتر بینیمت...

بهروز انگار شوکه شده باشه به رهام نگاه کرد... یه لحظه شک کردم... رهام راست میگه بهروز خیلی عجیب شده.

بهروز: متاسفانه خیلی سرم شلوغه..

رهام با همان پوزخند ادامه داد: انشالله که با مشغله هات کنار بیای... چون من مشغوله رو تجربه کردم

به روز نگاهی به من کرد و ادامه داد: منظوری داری؟

رهام بلند شد: اره.. خودتم فهمیدی به علی چپ نزن خودتو...

بدون عکس العمل خاصی به غذا خوردن ادامه دادم... بعد از بیرون رفتن رهام بهروز به سمتم چرخید.

بهروز: توی حیاط که داشتم با تلفن حرف میزدم فکر می کنم پسرعمت شنیده... اگه چیزی گفت قضاوت نکن

بهت توضیح میدم خودم...

من: بهروز به نظرت من بی منطقم؟؟

بهروز: این چه حرفیه؟

من: جدی دارم میگم جوابمو بده...

بهروز: نه تو خیلی منطقی تر از تصور می...

من: پس بهتره به من اعتماد کنی و خودت هر چیزی که هست رو بگی... الان کمی سکوت برقرار شد... بشقاب رو به کنار هل دادم و دستام رو روی میز گذاشتم...

من: بهروز هر چیزی که هست به من اطمینان کن...

بهروز: از خوبیات خجالت میکشم.. سما...

من: پای عشقت در میانه؟؟ نگین؟

بهروز سرش رو پایین انداخت

من: بهروز عشق یه چیز عالیه خیلی خوبه من واقعا خوشحال میشم اگه کمک کنم عاشقی به عشقت برسه...

بهت زده سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد... لباس تکون میخورد ولی شوک شده بود و نمی توانست صحبت کند

لبخندی زدم: من بهت حق میدم... حالا میخوای توضیح بدی؟؟

کمی جابجا شد

بهروز: نمیدونم چطور بگم... ۱ ماه قبل گفت جدا شده به خاطر من... بهش گفتن نامزد کردم... هیچی نگفت...

ازش خبری نداشتم تا خبردار شدم حالش بده...

من: نگران شدی؟

نگاهم کرد و لباس رو تو کرد...

بهروز: سما نمیدونم چطور بگم... داشتم میمردم...

سرش رو پایین انداخت... لبخندی زدم و دستم رو روی کتفش گذاشتم...

سما: نگران نباش کمکت می کنم...

بهروز: سما اخه تو... خب باید حالا عصبانی باشی نه که...

من: بین بهروز من حالتو درک می کنم به نظرم اگه این عشق دوطرفه است برو کنارش باش...

بهروز: یعنی...

من: آره یعنی جدا میشیم نامزدی واسه همینه تو به مادر پدرت واقعیتو بگو... من و حتی خانواده ام به عشق ایمان داریم

و وقتی دل کسی پیش کس دیگه ایه نباید یه زندگی شروع بشه... زندگیمون به مشکل می خوره پس بهتره که هرکی بره پی چیزی که میخواد...

بهروز: تو خیلی روشنفکری... واقعاً ناراحت نمیشی؟؟

من: نه... فقط بعد از این سفر حتماً تمومش کنیم تا بیشتر از این سه ماه نشده(توی دلم گفتم چه بسا که یک ماه چون من اصلاً بهش نزدیک نبودم... کار می کردم تا یادم بره... رهام من

واسه تو این کارو نکردم... من به عشق احترام می گذارند نمیخواهم روزگار اون دختر بشه مثل
 (من...)
 بچه ها برگشتند...
 من: وای وای وای ببین چه رفیقایی داریم ما رو تنها میزارن میرن... نمیگن شاید حالش بد
 شد...
 ماریا: چیزی شده سما؟!
 من: نخیر... با تو هم قهرم... اجی بد...
 ماریا: قهر نباش...
 من: بوسم کن قهر نباشم...
 همه با هم زدیم زیر خنده... رهام دوباره چشم دوخته بود بهم... منم چپ چپ نگاهش کردم..
 رفتیم بیرون توی حیاط که والیبال بزنیم... من بازی نکردم چون ترسیدم حالم بد شه...
 الف) نوا+ یلدا+ ماریا+ رها+ صدیقه
 ب) رهام + بهروز+ یاشار+ حامد+ سینا
 شدن دو گروه نادر هم اوا ستاد کنار و رامین شد داور...
 نشستیم نگاهشون کردم... بعد از بازی من و ما ریا داشتیم حرف میزدیم که رهام بهمون نزدیک
 شد...
 رهام: میگم نظرتون چیه بریم یک دور توی شهر بزنیم...
 ماریا: خوبه نه سما؟
 من: آره بریم بچه ها رو هم ببریم خوش میگذره...
 صدیقه جلو آمد و دستشو به زور کرد تو دست رهام... رهام هم دستشو کشید...
 صدیقه: میگم سما جون تو و رهام خیلی به هم نزدیکی رابطه خوبی دارید نه؟!
 من: اره (رهام با لبخند نگام کرد) رهام مثل برادر نداشته من و ماریا ست (رهام پکر نگام کرد) نه
 اجی؟
 ماریا: دقیقا... (ماریا گرفت چی میگم...)
 صدیقه خواست مچ بگیره خورد تو پرش...
 لباسامو عوض کردم با بچه ها رفتیم بیرون... تو یک بستنی فروشی نشستیم که بستنی
 بخوریم...

رفتم دستانم را بشورم و وقتی برگشتم برای من مثل همیشه بستنی شکلاتی گرفته بودند...
 بهروز: اگه دوست نداری بگو عوضش کنم...
 از طرف خوشم میومد که رهام را ضایع کنم و بگم دوست ندارم... از طرفی هم از بستنی شکلاتی
 نمی شد بگذرم...
 من: نه فرقی نداره برام میخورم...
 و شروع به خوردن کردم... الحق که بستنی خوشمزه ای بود...
 موقع بیرون رفتن رهام کنارم اومد...
 رهام: میدونستم هنوز هم سمایی قبلی تو اعماق وجودته... بالاخره درست می کنم همه چیو...
 بدون اینکه نگاهش کنم به سمت اسکله رفتم... بچه ها پراکنده شده بودند... بهروز کنارم اومد.
 بهروز: سما ... خیلی مردی ... حرفات شرمندم کرده...
 من: بهروز عشق مقدس من بهش احترام می گذارم واقعا میگم...
 بهروز لبخند گرمی بهم زد: از همین الان تا آخر عمرم مثل خواهرمی برام... هر زمان هر چیزی و
 هر موردی بود مدیون منی اگه بهم نگی...
 خندیدم...
 من: باشه... قبول داداش منم عروسی دعوتتم؟
 خندید: ۱۰۰٪
 گوشیش زنگ خورد و لبخند گرمی زدم...
 من: برو راحت صحبت کن... دیگه راحت باش... فقط در طول سفر کسی نفهمه...
 بهروز: حتماً مرسی عزیزم...
 و تلفن را نگه داشت در گوشش و کمی از من دور شد... آرنج هایم را لب چوبی اسکله گذاشتم و
 به دریا زل زدم...

باز هم امدی تو بر سر راهم
 ای عشق می کنی دوباره گمراهم
 دردا من جوانی را به سر کردم
 تنها از دیار خود سفر کردم

دیربست قلب من ازعاشقی سیر است
 خسته از صدای زنجیر است
 خسته از صدای زنجیر است
 دریا اولین عشق مرا بردی
 دنیا دم به دم مرا تو ازردی
 دریا سرنوشتم را به یاد اور
 دنیا سرگذشتم را مکن باور
 من غریبی قصه پردازم
 چون غریقی غرق در رازم
 گمشدم در غربت دریا
 بی نشانو بی هم اوازم
 می روم شب ها به ساحل ها
 تا بیابم خلوتدل را
 روی موج خستهی دریا
 می نویسم اوج غم هارا
 دریا اولین عشق مرا بردی
 دنیا دم به دم مرا تو ازردی
 دریا سرنوشتم را به یاد اور
 دنیا سرگذشتم را مکن باور
 من غریبی قصه پردازم
 چون غریقی غرق در رازم
 گمشدم در غربت دریا
 بی نشانو بی هم اوازم
 می روم شب ها به ساحل ها
 تا بیابم خلوتدل را
 روی موج خستهی دریا
 می نویسم اوج غم هارا

(روزبه نعمت الهی)

دست ماریا روی دستانم قرار گرفت
 دلم تنهایی میخواست... نگاهش کردم.
 من: خوبم... خوبم... واقعا خوبم... نگرانم نباش...
 ماریا: میدونی که چقدر ما دوست داریم؟
 من: منم دوستون دارم...
 روم رو به دریا دوختم... بچه ها کناری در کافه ساحلی نشستند و من گفتم کمی بعد می آیم....
 هندزفری توی گوشم گذاشتم و صدا را زیاد کردم...

بگو چی اومده سرت
 اینا کین دور و برت
 که میداری میری منو
 نمیدونی کی شکونده بالو پرت

کی از من دیوونه تره
 کی هی بگی برو نره
 مکه میتونه پر کنه جامو کسی
 نمیتونه بگه که از منم عاشق تره

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی
 میگی عاشقه منی که من برگردم
 نیستم تو رو هر جا دوست داری برو
 آره ساده بودم هی تو رو باور کردم

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی

میگی عاشقه منی که من برگردم
نیستمت تو رو هر جا دوست داری برو
آره ساده بودم هی تو رو باور کردم

یکی اومده به جات ولی من هنوز صدات
تویه گوشمه و نمیفته ار سرم دیگه حالو هوات
شکل توان خنده هاش دوستش دارم ولی کاش
میدونستی آرزومه می موندی پیشمو
تو بودی به جاش آره تو بودی به جاش

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی
میگی عاشقه منی که من برگردم
نیستمت تو رو هر جا دوست داری برو
آره ساده بودم هی تو رو باور کردم

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی
میگی عاشقه منی که من برگردم
نیستمت تو رو هر جا دوست داری برو
آره ساده بودم هی تو رو باور کردم

(سامان جلیلی)

کنار ساحل نشستم و دستم رو روی ماسه ها کشیدم... اسمم رو روی ماسه ها به انگشتر
نوشتتم.... یادش بخیر هرگاه سفر می رفتیم با رهام اسم های مان را می نوشتیم... روی اسمم رو
خط زدم و خط ها را امتداد دادم... خندم گرفت... از اسم خودم متنفرم... نفس عمیق کشیدم و
با سوزش سینم از ترس بلند شدم... چشمانم سیاه شد... به یاد اسپری افتادم... دستی به
جیب مانتم کشیدم اسپری رو در آوردم و دو بار پاف کردم... نفسم متعادل شد... دستی روی

قفسه سینم گذاشتم... این دیگه چه درد جدیدیه که سراغ من اومده... بدبختیم کم بود این هم اضافه شد... به سرعت سمت کافه ای که بچه ها آنجا بودن رفتم... روی تخت کنار یلدا نشستم...

ماریا نگران نگاهم کرد و لب زد: خوبی؟؟

سرم رو به نشونه خوبم تکون دادم... و چشمام رو به هم زدم... شکلاتی برداشتم و توی دهنم گذاشتم... که افت فشار متعادل شود...

به علت زیاد بودن تعداد تصمیم بر این شد که لب ساحل ویلا دور هم جمع شویم... مردها جوجه کبابی درست کنند... بعد از گشتن یک پاساژ سر راهمان و خرید برخی چیزهای جزئی برای شام به ویلا برگشتیم.

چراغهای حیاط را روشن کردیم و همه برای تعویض لباس به داخل رفتند...

لباسم را با تونیک زرشکی و ساپورت و شال مشکی عوض کردم... خودم رو روی تخت انداختم و چشمام رو بستم... ماریا کنارم دراز کشید... همانطور که چشمانم بسته بود دستش را گرفتم و فشردم... خواهر نعمت بزرگیه.

یلدا: بچه ها من برم تا شما بیاید ایرادی نداره؟؟

ماریا با خنده گفت: برو برو شوهر ذلیل...

یلدا با خنده و جیخ گفت: ماریا خانم خودت هم می بینیم...

و با نوا بیرون رفتن...

به طرف ماریا برگشتم

من: خواهری مرسی که پیشمی... با تو همه چی راحت تر میگذره...

بغلم کرد: من همیشه پیشتم... خوشحالم که دارمت سما...

بعد از چند لحظه سکوت گفت: بریم پیش بقیه... زشت همه هستند ما نباشیم...

خودم را کش و قوسی دادم...

من: بریم عزیزم...

ماریا جلوی آینه و کمی رژ را تمدید کرد... و بعد رژ را سمت من گرفت... لبخند زدم... و رژ را

ازش گرفتم جلوی آینه کمی به لبام زدم... کمی به صورتم رنگ داد... شالم رو درست کردم و

دست به دست ماریا از ویلا خارج شدیم...

چندین فرش و دو تخته حدوداً نزدیک به هم قرار داشتند...

روی یکی نشستیم... نوا کنارم اومد و نشست...

کم کم همگی دور هم جمع شده و به صورت تفکیکی دور هم نشستیم... تمام بزرگترها ترجیح دادند جدا و روی تخت باشند... خانمها روی یک فرش و آقایان روی فرش دیگری بودند... کباب خوشمزه ای بود... برای اولین بار توی این چند وقت به قدری خوردم که معده درد گرفتم... یلدا و ماریا می خندیدند...

نوا: مجبوری مگه آخه؟ میخندید...

صدیقه با طعنه گفت: ماها رو دیده اشتهاش باز شده...

یلدا به طرفش برگشت و همانطور با طعنه جواب داد: مطمئن باش به خاطر حضور خودت بوده...

نوا برای پایان دادن به بحث گفت: راستی بچهها خبردار شدین خانم یوسفی چی شد؟

حوصله تحمل صدای صدیقه را نداشتم...

من: خانم یوسفی... اسمش آشناست...

یلدا: همون که سقط جنین کرد پشیمون شد؟

من: اها... اره.. بنده خدا... ماریا این خانوم بیمار من بود... می خواست دوباره باردار بشه... در

حین حال افسردگی شدیدی داشت...

ماریا: آخی طفلک... بحران اساسی را پشت سر گذاشته است...

نوا: بنده خدا برای بارداری بعدیش به مشکل خورده بود... دیروز مجبور شدن زودتر از موعد

سزارین کنندش... نه خودش سال موند نه بچه اش...

یلدا: ای وای...

من: جدا!!

چند ثانیه سکوت شد

ماریا: ای بابا خدا بیامرزه...

من: خدا رحمتش کنه زن و شوهر خوبی بودن بیچاره همسرش...

یلدا: خدا نسیب نکنه خیلی بده...

صدیقه: آدم اگه مراقب باشه که سقط نمیکنه تقصیر خودشه... باید مراقب بود

یلدا: تو چی؟

صدیقه: من اگه حامله بشم خیلی مراقب خواهم بود...

یلدا: اگه بشی...

صدیقه: وا... آره دیگه مگه چندتا شکم زاییدم...
 همه به هم نگاه کردیم...
 نوا: صدیقه تو مگه سقط جنین طبیعی نداشتی؟؟
 صدیقه: کی؟
 یلدا: تو دیگه... البته شایدم ما اشتباه یادمونه...
 صدیقه: نه بابا من هنوز دخترم... حاملگی رو...
 و سکوت کرد نگاهش تک به تک روی ما چرخید و با رنگ مثل گچ به پشت خیره شد...
 ماریا برگشت
 رهام به سمت صدیقه رفت و با صدای آروم از بین دندان‌های کلید شدش گفت: کجای این قضیه
 کوفتی رو داری دروغ میگی...
 صدیقه بلند شد و عقب رفت: هیچکی... دروغ نگفتم من...
 رهام بازوش رو گرفت و برای دور شدن از ما دنبال خودش کشید...
 ماریا: رهام... رهام چیکار میکنی...
 نگاهشون کردم... صدیقه و رهام کاری نکردند... لبخندی روی لبم اومد... پس چجوری میگفتن
 حامله است... با سیلی که رهام به صدیقه زد و جیخ‌های صدیقه سر رهام همه بلند شدن...
 حامد به سمت رهام دوید...
 حامد: چه کار می‌کنی؟؟
 رهام داد زد: ولم کن برو کنار حامد... این زنیکه عوضی کل زندگی رو بهم دروغ گفته...
 ماریا به سمتشان رفت..
 ماریا: زندگیتون به کنار آبرو داری کن...
 رهام: آبرو؟ آبرو برای من نداشته...
 صدیقه با حالت طلبکاری گفت: داری خیلی شلوغش می‌کنی...
 رهام: دهندو ببند
 صدیقه: نبندم چی میشه؟؟ بسه دیگه شورشو در نیار...
 رهام: دهندو ببند تا نزدم تو دهند صدیقه...
 صدیقه جلوه رفت با پررویی گفت: غلط می‌کنی دستت به من بخوره... میدونی چیه... اصلاً تو
 راست میگی از قصد گفتم...



رهام خواست بهش حمله کنه که حامد جلوشو گرفت و صدیقه جیخ زد..
 پدر رهام: بسه دیگه کافیه همین الان هر چی هست جچال کنید و این مسخره بازی رو بذارید
 کنار...
 رهام: صدیقه گم شو بیا تو ماشین کارت دارم...
 عه عه عصبانی نشی... استرسم رفت بالا نفسم بیشتر و بیشتر شد... شنیده بودم مردها که
 عصبانی می شوند دو کار انجام میدن یعنی یکی شو: ۱. سیگار میکشن ۲. میکنن...
 خوب رهام سیگاری نیست... نه تو ماشین نه... حالم بد شد... نفسم سریع و سریعتر... ماریا
 برگشت به سمتم...
 ماریا: سما... سما جان خوبی؟ اسپریت کو؟؟
 من: تو... ماشین...
 ماریا: بابا سویچ
 رهام: دایی بده من برم و بیام... ماریا تو بمون پیش سما...
 رهام خیلی سریع رفت و برگشت... از استرسی که داشت همه فهمیدن هنوز دوستم داره...
 اخییییییییششششش... بهترم...
 ماریا: (دم گوشم گفت) چی شد؟ به چی فکر کردی؟؟
 من: عصبانی شدم... یعنی...
 ماریا: من درستش می کنم
 رفت کنار رهام باهاش پیچ کرد... و برگشت...
 من: چی گفتی؟
 ماریا: هیچی روانشناسی کردم گفتم یه جور دیگه حالشو بگیره...
 صدیقه و رهام رفتن بیرون ولی خوب تو هوای باز...
 پسر ها اومدن و پیش ما نشستن..
 یلدا: خیلی کثافته، چجوری تونسته؟
 ماریا: معلوم بود.. من از اولشم به سما گفته بودم که دروغ گفته...
 حامد: جالبه.. بعد چجوری...
 ماریا: با اجازه شما من فوق دکترای روانشناسی دارم... دوست دارید چیز های دیگه هم بگم...
 یلدا: بگو...

ماریا: خب بعد از شب عروسیشون هیچ اتفاقی نیفتاده می توانم بگم شاید رهام بردتش خانه
 باباش شد هم خودش زده بیرون از خونه... (ماریا به من نگاه کرد و دیگر ادامه نداد...)
 نوا بحثو عوض کرد... باورم نمیشه... از در همگی با هم بیرون رفتیم... هممون واستادیم...
 صدیقه محکم کوبوند تو گوش رهام... دلم ریخت... بعد صدای بلند شو شنیدم...
 صدیقه: غلط میکنی... من هرکاری دلم بخواهد می کنم... تو میدونی چند سال از من
 کوچکتری؟؟ من بهتر میدونم یا تو...
 یک بار دیگه یک بار دیگه دستت روم بخواد بلند شه با سعید (داداشت) و بابام طرفی..
 تقصیر خودته... می خواستی منو مثل یک زن واقعی میگریفتی نه این که...
 رهام: برو بمیر... مریض... (و رهام به سمت ما اومد)
 رفتیم خونه همه حال و هوا شون خوب نبود... صدیقه با هیچکس حرف نمی زد... رهام هم
 عصبانی بود...
 حالم خوب نبود رفتم تو اتاق و دراز کشیدم... دلم واسه رهام سوخت چرا باید با زن بزرگتر از
 خودش ازدواج کنه... دلم می سوخت واسش... بعد از چند دقیقه صدای در اومد...
 من: بفرمایید تو... خشکم زد رهام بود...
 رهام: سما جان خوبی؟
 من: خوبم... ممنون... اومد و کنارم روی تخت نشست...
 رهام: سما... خستم... تو زندگی ای رو شروع کردم که دست خودم نبود... تو زندگی از
 همه فقط دروغ میشنوم... تنها دلخوشیم تو بودی که اونم از دست دادم...
 فقط نگاهش کردم... جوابی نداشتم ولی تو دلم پر حرف بود... رهام جلو اومد... جلوتر جوری که
 نفسهام تو صورتش می خورد... دستمو گذاشتم رو سینهش و فشارش دادم رو به عقب...
 رهام: ببخش سما... حواسم نبود...
 درو باز کرد و رفت... تا شب بیرون نرفتم و فقط به رهام فکر کردم... دفعه اولی بود که واسه
 خودش واسه زندگیش گریه میکرد... چرا؟ نمیفهمم...
 ماریا: سما داریم میریم لب دریا... بیا بریم حال و هوات عوض شه...
 سما: لباسامو عوض کنم میام...
 رفتیم لب دریا بعد از دو ساعت همه برگشتند ولی من لبه آتش ماندم...
 نوا: سما بیا بریم...

من: نه جونم شما برید... من خوبم زود میام... (و بعد رفتن آن ها گوشیمو برداشتم و آهنگ گذاشتم)
آهنگ:

وقتی حالم بد بود
خیلی چیزا داشتم کمبود
هیچکسیم دورم نبود
دستامو گرفتی چه زود

وقتی همه پسم زدن
شروع کردم قدم زدن
تو خلوت خودم بودم و
میخواستم بگیری جونمو

گفتم خدا خودت
بیا و دستتو بذار
رو شونه هام آرام بشم
چرا اینجورین باهام
این آدمای توی شهر

انقده پس زدن منو
تا از همشون دور بشم
مث آب زلال بودم
کاری کردن تیره بشم

خدا خودت بیا و دستتو بذار

رو شونه هام آروم بشم
چرا اینجورین باهام
این آدمای توی شهر

انقده پس زدن منو
تا از همشون دور بشم
مث آب زلال بودم
کاری کردن تیره بشم

رو شونه هام غمه خستم من از همه
کاشکی یه بار بیای نوازشم کنی
بغل بگیرمت

حتی تو تنهایی قبل من اونجایی
بازم مرام تو که منو تنهام نمیداری

خدا خودت بیا و دستتو بذار
رو شونه هام آروم بشم
چرا اینجورین باهام
این آدمای توی شهر

انقده پس زدن منو
تا از همشون دور بشم
مث آب زلال بودم
کاری کردن تیره بشم

گفتم خدا خودت

بیا و دستتو بذار
رو شونه هام آرام بشم
چرا اینجورین باهام
این آدمای توی شهر

انقده پس زدن منو
تا از همشون دور بشم
مث آب زلال بودم
کاری کردن تیره بشم

(ماکان بند)

هنزفری را در آوردم و به دریا خیره شدم... حس کردم کسی کنارمه... برگشتم رهام بود...
خواستم بلند شم و برم که گفت: خواهش می کنم سما... بمون با هم حرف بزنیم... یکم خواهش
میکنم...

من: باشه... (دلم واسش میسوخت نمیتونستم تنهاش بگذارم...)
نشستم... سردم بود آتش بود ولی سردم بود... رهام کتشو در آورد و انداخت روی شونه هام...
بوی عطرش... وای دوباره مستم کرد... رهام نشست کنارم و شروع کرد به حرف زدن...
رهام: سما واسه امروز معذرت می خواهم... هنوز باورم نمیشه... تا دیروز من و تو همه چیمون
کنار هم بود...

حالا از هم دور شدیم... باورم نمیشه داری ازدواج می کنی... نمی توانم تحمل کنم کسی کنارت
باشه...

دیگه داشت حرصم در میومد... اول خودت کردی یعنی من دلی اینو داشتم که صدیقه کنارت
باشه...

رهام: ولی من... چه انتظاری داری وقت خودم مجبور به این ازدواج شدم... تو هم مثل من...
برای خانواده ات... خستم از این اجبار از این دروغ ها... مگه من چه گناهی داشتم که بهت
نرسیدم....

سکوت شد... داشتم به حرفاش گوش میدادم... خواستم چیزی بگم برگشتم به طرفش...
 داشت گریه میکرد... رهام... نگاهم کرد و باز هم گریه می کرد... ناخواسته دستام رفت به
 سمتش... صورتش را با دستام گرفتم و با شستم اشکاشو پاک کردم... ناخواسته بهش گفتم:
 من عاشق رها می شدم که صبور بود... مقاوم بود نه این رهام...
 هام: ولی این زندگی منه... زندگی توئه... می خوام به بهروز بگم... بگم مراقبت باشه... تو این
 مدت خیلی اذیت شدی... سما نمیگم بینمون چی بوده... به عنوان برادر بهش میگم... سما
 خوشبخت بشی... منم با این زندگیم... زندگی که اجباری و باید توش بمونم میسوزم و
 میسازم... سما جان عزیزم به خاطر اون روزای خوشمون به خاطر عشقمون ببخشم...
 و بعد بلند شد و رفت...
 بعد از رفتنش اشکام جاری شد... مدام تو گوشم... زندگیمی که اجباری و باید توش بمونم...
 هزار بار تکرار می شد... حس کردم کسی صدایم میکنند... برگشتم...
 بهروز: سما؟!
 اشکامو پاک کردم...
 من: بشین...
 بهروز: چرا بهم نگفته بودی؟؟
 جا خوردم یعنی از کجا فهمیده...
 بهروز: باهم دیدمتون... میشه بگی؟؟
 من: ببین... من فقط به خاطر اینکه تو حساس نشی بهت نگفتم دوست نداشتم خیالات برت
 داره... من نگیں رو نمیبینم که بخوام نگران باشم ولی تو قرار بود هر هفته رهام رو ببینی...
 بهروز: درک می کنم... پس چرا رهام ازدواج کرده اونم اینجوری؟!
 من: نمیدونم هیچ کس نمیدونه...
 بهروز: دوست داشت...
 سکوت کردم...
 بهروز: معلومه... پس بگو چرا اینقدر نگرانته هنوزم دوست داره...
 من: واسه همینه که میگم تو باید بری پیش نگیں دوست ندارم زندگی یک دختر دیگه ای رو
 مثل خودم بکنم...

با بهروز برگشتم تو ویلا... کت رهام رو گرفته بودم دستم... دلم نمی خواست ولش کنم... عطرش تو کتفش پر شده بود...

برای آخرین بار نفس عمیقی کشیدم و دادمش به یاشار...

من: یاشار اینو به رهام...

یاشار: دستت تو...

من: همیشه سوال نکنی داداش...

یاشار: اره جونم...

رفتیم بالا... دلم به غذا هم نرفت...حالم خوش نبود... حرفهای رهام تو سرم هی پلی بک می شد

ماریا: بخواب سما.. بخواب

خوابیدم ولی نصفه های شب بلند شدم... رفتم بیرون توی بالکن نشستم...

تصمیمم را گرفتم... می خواهم زندگیمو عوض کنم... بعد از تمام شدن این نامزدی از اینجا میرم...

میرم که دیگه نبینم که دیگه فکر نکنم... فراموش می کنم... رهام هم به زندگیش عادت میکنه... میرم و وقتی برمیدرم که دیگه هیچ حسی به رهام نداشته باشم... هیچ حسی...

فردا صبح به به بهروز زنگ زدن و اونم گفت که باید حتماً برگرده واسه یکی از اقوامشان یک اتفاق بد افتاده...

ازش پرسیدم اونم گفت به خاطر نگینه... راحت شدم... بعد از سفر حتماً تموم میشه... ولی کاش جور دیگه تموم میشد... اگه من نامزدی به هم بزنم کل فامیل و اقوام میگن به خاطر رهام بوده... ولی این طور نیست... ما ۱۰روز بعد از رفتن به روز برگشتیم... توی این ده روز رهام و صدیقه اصلاً با هم حرف نزدند... کلا صدیقه با هیچکس حرف نزد... د با هم به گشتن و خرید و خندیدن و... روز هایمان را سپری کردیم...

از وقتی برگشتی من بهروز را ندیدم... بهش هم زنگ نزدم... خب معلومه می خوام تموم شه... فقط کار می کنم... کار...

پدر: سما جان آماده ای بریم...

من: آره پدر آمدم... پدر میخوای واسه مامانی چی بخری??

پدر: نمیدونم اول بریم دنبال خواهرت بعد سه تایی یک تصمیم می گیریم...

توی راه دوتایی از هم می پرسیدیم بالاخره چی بخیریم...
اهنگ:

کافیه احم کنی تا جونم بره
عمرمو بدجوری مدیونم بهت
تو بخند جای تو گریه میکنم
تا نخندی مگه من ول میکنم

تو بگی به من برات جون میدمو
تا دنیا دنیاست من برات میمیرمو
کافیه لب تر کنی پشتت درام
دنیا با تو توی این مشته برام

عوض کردی طعم زندگیمو
از کجا اومدی حیفه بیخود
دورشی از من بی تو قلبم
میگیره میزنه بی تو پر پر

عوض کردی طعم زندگیمو
از کجا اومدی حیفه بیخود
دورشی از من بی تو قلبم
میگیره میزنه بی تو پر پر

من کنارت تا ابد میمونمو
تو بری بدجوری من داغونمو
تو بمون طاقت ندارم بعد تو
نمیشه باور کنم نبودتو

تو بگي به من برات جون مي‌دمو
تا دنيا دنياست من برات مي‌ميرمو
كافيه لب تر كني پشتت درام
دنيا با تو توي اين مشته برام

عوض كردي طعم زندگيمو
از كجا اومدي حيفه بيخود
دورشي از من بي تو قلبم
ميگيره ميزنه بي تو پر پر

عوض كردي طعم زندگيمو
از كجا اومدي حيفه بيخود
دورشي از من بي تو قلبم
ميگيره ميزنه بي تو پر پر

(هوروش بند)

دفعه اوليه كه با آهنگ هيچ حسي ندارم...
يكهو بابا ماشين را نكه داشت... سرمو بالا آوردم... ديدم بهروز دست تو دست نكين داره از
خيابون رد ميشه... بابا پياده شد و رفت جلو... يكي خوابوند تو گوش بهروز... نكينم جيغ زد...
دل‌م واسش سوخت... دست خودم نبود ولي گريه كردم... بابا نشست تو ماشين و راه افتاديم...
تا ما را سوار كرديم حرفي نزديم...
ماريا: سلام...
پدر: سلام..
ماريا: امشب بريم ديگه...
پدر: حالا يكم صبر كن... گوشيشو برداشت و زنگ زد...

پدر: سلام آقای استخری...

ماریا دم گوشم گفت: چی شده؟

پدر: ما امشب منتظرتونیم باید در مورد موضوعی حرف بزنیم...

ماریا: سما چی شده؟

پدر: از پسرتون پرسید ایشون می دونند... و گوشی رو قطع کرد...

ماریا: بابا سما چیزی نمی گه شما بگید چی شده؟؟

پدر: هیچی فقط شازده رو با یه دختر دیدیم وسط خیابون دست تو دست هم...

ماریا: واقعا...

پدر: سما جان ناراحت نباشی ها... اصلا مهم نیست...

سکوت کردم... و برگشتیم خانه...

پدر به مادر همه چیزو گفت... صدای گوشیم در اومد...

Sms

بهروز: سلام.... لطفاً به پدر مادرتون در مورد اینکه میدونستی چیزی نگید... اینجوری بهتره...

من: سلام... باشه...

شب قبل از آمدن آقای استخری و خانواده پدر بهم گفت: سما تو اتاق بمون و بیرون نیا...

من: پدر ایرادی نداره... می خواهم بدونم...

ماریا: پدر... سما راست میگه بگذار باشه...

مامان: حالش بد نشه...

من: همیشه مامان...

ماریا: مادر تو که میدونی...

آقای استخری خیلی وقته از پدرم جدا شده... [منظور به سهم شرکت است..] و فقط با هم

دوستن...

وقتی اومدن... همشون خیلی متاسفم بودند...

پدر: بهروز لطفاً توضیح بده... من از اون آدمهایی نیستم که بخوام خودم تصمیم بگیرم بدون

هیچ استدلالی... پس کامل بگو... راست بگو...

بهروز: خیلی متاسفم... من می خواستم این نامزدی را به هم بزنم... من قبل از دختر شما به

شخصی بسیار علاقمند بودم ولی اون شخص نامزد کرد و در حال ازدواج بود... بعد پدرم من را

به اجبار... ولی خب بعد از آشنایی با سما خانوم... من واقعا ایشان را قبول دارم... همه چیز خوب بود تا اینکه اون دختر بهم زنگ زد و حال و هواش رو گفت... وقتی مادرش زنگ زد و گفت که خودکشی کرده... دیگه... متاسفم.. به همه بگید من آدمه...
 دیگه حرف‌هایش را نمی شنیدم... داشتم کاش های خودم را می شمردم... بعد از رفتنشون حالم جا اومد... خیلی زود همه چیز تمام شد... عقد به هم خورد... و شدم مثل قبل... راستی پدر هم به همه گفت که بهروز...
 یعنی اون یک مرد بیشعور بوده که داشته با یکی دیگه هم حال می کرده... به نظر خوب بود معلوم بود که به خاطر رهام نبوده
 یلدا: سما راستی میدونستی بعد از مسافرت چی شد؟!
 من: نه!!
 یلدا: رهام وقتی رسیده خونه دوباره با صدیقه دعوا شد و صدیقه هم قهر کرده رفته خونه باباش رهام هم دنبالش رفت و به پدر صدیقه گفت اگه دخترش رو جمع نکنه دیگه صدیقه حق نداره بره خونه رهام...
 من: مبارکشون باشه... امیدوارم زودتر با هم کنار بیان...
 یلدا: تو خوبی؟؟
 من: اره جونم... شما خوبی؟
 یلدا: دیوونه..

فصل ششم

داشتم تو بخش میدویدم...
 لعیا: سما... زود باش... زنه حالش بده...
 رفتیم تو اتاق جراحی... بعد از به دنیا اومدن اون دختر کوچولو... باید زیر نظر قرار می گرفت...
 اون بچه مشکل تنفسی که داشت هیچ مشکل قلبی هم داشت...
 بعد از ظهر با لعیا نشسته بودیم تو سالن...
 لعیا: سما میگم من واقعاً بیام...
 من: په نه پ... به عنوان دوستم و دوست یلدا باید باشی...
 لعیا: کیا هستن... چی بیوشم؟!
 من: ماییم... ماریا و حامد و یلدا و یاشار و نوا و سینا و رها و نا در ورامین و ساناز (نشون رامین) و
 پرستار و پسر خاله بابام و خواهرش
 لعیا: اوففف... واقعا من بیام؟
 من: اره دیگه... پانید و آقا نوید هم هستن بیا دیگه... تولد ماریا خوش میگدره...
 لعیا: باشه میام...
 ..
 ..
 ..
 مامانی و بابایی کلید باغو دادن که بعد از برگشت ماریا اولین تولدش بترکونیم...
 توی تولد مهمونا یکی یکی اومدن...

داشتیم می خندیدیم که زنگ به صدا در اومد...

پسر خاله بابام، مهران و مهدیس خواهرش اومدن... ماریا دعوتشون کرده بود...

لعیا اومد کنارم و گفت: سما اون پسر کیه؟؟

من: مهران؟ پسر خاله بابام... چیه چشت گرفته... مگه تو با یکی نبودی؟!

لعیا: خب... (گوشیش رو در آورد و رفت توی اینستا دوست پسرش... عکس مهران بود...
دهنم باز موند...)

من: بیا زنگ بزنیم ببین خودشه... (رفتیم تو اتاق و لعیا گذاشت رو بلندگو..)

مهران: الو... سلام...

دم گوشش لعیا گفتم: بگو چرا اونجا شلوغ کجایی؟ لعیا هم گفت...

مهران: تولد یکی از فامیل هامون...

لعیا: آهان باشه مزاحم نمیشم خداحافظ...

مهران: بعدا زنگ میزنم خداحافظ...

من: حالا بیا بریم حال گیری...

لعیا: وای فکر نمیکردم...

من: تو هم وارد خانواده شدی...

رفتیم جلوی مهران و مهدیس

من: لیلا جان این مهدیسه پسر خاله بابام این هم مهران برادرش...

مهدیس: خوشبختم...

لعیا: منم همینطور... (مهران شوک زده داشت نگاه می کرد)

رفتم نزدیک مهران و گفتم: بیا بریم ببینم...

اونم دنبالم اومد و لعیا هم بود...

من: پسرخاله میبینم با دوست ما...

مهران: سما؟؟

لعیا: چیه؟ میخوای برم...

مهران: نه لعیا بگذار درستش می کنم...

رفتم وسط جمع بچه ها و داد زدم...

من: مهران کار داره... گوش کنید... (مهران به ته په ته افتاد...)

مهران: هیچی دیگه فهمیدم دوست دخترم دوست سما و یلداست...
همه زدن زیر خنده...

..
..
..

صبح تو خونه مثل خواب بودم که شنیدم مامان و بابا میگن...
بابا: خانم باید برم پدر صدیقه مرده!!! زشته

مامان: ها چیه میخوای بری تو غم اونیکه دخترمون رو به این روز انداخت شرکت کنی...
بابا: ایلین...

مامان: چیه... معلوم نیست زنیکه چه کرده که پسر ۱۲ سال از خودش کوچکتر شوهرش شده...
بیچاره رهام با ۲۷ سال سن افسرده ها شده...
از اتاق بیرون رفتم...

من: مامان، بابا رهام دیگه واسه من مهم نیست اصلا... قسم میخورم... زندگیمو عوض کردم...
من اون سما نیستم... مامان بغلم کرد...

من: پدر شما دوست دارید برید... به خاطر احترام... من میرم سرکار... کار دارم.
پدر بغلم کرد و پیشانی ام را بوسید...

بابا: به داشتنت افتخار می کنم دخترم..

آماده شدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم... سر راه دسته گلی گرفتم و برای اولین بار
به مطب خواهرم رفتم... وقت گرفتم و توی نوبت نشستیم... به عنوان آخرین نفر داخل رفتم..
ماریا با دیدنم با خنده بلند شد...

ماریا: به به خانم خانمی... میگفتی گاوی گوسفندی میکشتم براتون... گل را روی میز گذاشت
و بغلم کرد...

سما: اومدم آخرین نفر باشم تا با هم بریم بیرون...

ماریا: خبر داری امروز پدر صدیقه فوت شده...

روی صندلی جا به جا شدم... آره میدونم صبح از مامان بابا شنیدم...

ماریا: خب آبجی جونم... من کارم رو تموم می کنم امروز یه وقت ملاقات دارم که میندازم برای
فردا...

تلفن را برداشت...

_ عزیزم لطفاً به تماس بگیر و بگو به جای ساعت آینده روز آینده تشریف بیارن..

..._

_ بله ایشون منظومه..

..._

_ ممنونم...

لباسش را عوض کرد و آماده جلویم ایستاد... بلند شدم..

پشت فرمون نشستم و به راه افتادم...

من: بریم یکم خرید کنیم... مثل قدیما بعد ناهار بخوریم...

خندید... مهمون تو...

خندیدم... مهمون من..

کلی گشتیم کلی خرید کردیم...

تمام خرید های مان را تو صندوق عقب گذاشتیم...

روبروی ماریا تو رستوران نشستم...

من: ماریا می خوام پیام...

انگار متوجه نشد نگاهم کرد...

من: برم پیش خاله چند وقت...

ماریا: مطمئنی اقدام کردی؟

سرم رو تکون دادم... به وکیلیم گفتم دنبالش باشه...

دستش را روی دستم گذاشت..

ماریا: بهت اطمینان دارم... میدونم هر کاری بکنی رو بهش فکر کردی... اینو بدون که من

همیشه پشتتم و دوست دارم...

دستش را گرفتم...

سما: منم دوست دارم... می خوام یکم استراحت کنم... کارامو میرسونم به یه حدی... مرخصی

میگیرم و میرم تا وقتی بدونم دیگه چیزی اذیتم نمیکنه.

ماریا: کار خوبیه... به تصمیمت افتخار می کنم... هر جا و تو هر حالتی بدون که من پشتتم...

سما: تو هم بدون همه جا پیشتم..

به غذا خوردنمون ادامه داديم...

ماريا: بچه ها رو جمع كنم شب بريم ارم؟؟؟

خنديدم...

من: بدجوري موافقم...

ماريا خوشحال شد... خيلي وقت بود كه منو شاداب نديده بود... دوست داشتم اين چند وقته

آخر همه بدونن كه من شادم...

من: ماريا براي يك چيزي بگذارم... مي خوام خوب بفهمي كه ديگه واسم تموم شد... همه

چيز...

ماريا: باش...

گوشيمو در آوردن و دنبال آهنگي گشتم...

آهنگ:

تو از اول عقده كرده بودي

كه هموني ، بچزوني ، دلمو بسوزوني

ميگفتي فرق داري با بقيه

تو با بقيه

دلمو روش گذاشتي جا بخيه

گذاشتي جا بخيه

بين چه ساده ايم

چه بيچاره ايم

چه آواره ايم

من

تو باشه برو

نميگيره كسي جاتو ديگه

من توبه كردم

دل نبندم

بر نميگردم

دارم با گریه میخندم
به تو و خاطراتت
چشمامو میبندم

توبه کردم

دل نبندم

بر نمیگردم

دارم با گریه میخندم
به تو و خاطراتت
چشمامو میبندم

تو خیلی دوری از من

تاریک و سوت و کوری رسما

جدا شدیم ما از هم

با دیوونه بازی ، دیوونه راضی شدی ، دیوونه شم

راحت بری ، مجنون بشم ، تنها تو شب ، تو کوچه ها سرگردون بشم

توبه کردم

من توبه کردم

دل نبندم

بر نمیگردم ...

(مسیح ارش)

امروز دلم خواست... یعنی تا وقتی هستم می خوام برم پرورشگاه... پرورشگاه نوزادان و کودکان
زیر ۱۱ سال

... هی ... چه آرزوهایی که داشتم... من از وقتی ۸ یا ۹ سالم بود تصمیم گرفتم که یک دختر بچه را به فرزندی قبول کنم... حالا چه فامیل بخوان چه نخوان... تازه فکر دعوا هم کردم که حق ندارند به بچه من بگن بالا چشمت ابرو...

ولی حالا چی؟؟ به یک زن مجرد که بچه نمیدن... تازه شم اصلا نمیدن... رفتم تو و قرار شد من برای معاینه و درمان بچه ها هر روز به آنجا سر بزنم... (تا وقتی برم) عزیزم دلم میخواست گریه کنم این همه بچه های ناز و خوشگل چرا؟؟ آخه این بیچاره ها که کاری به کار کسی ندارند... اصلا اون مادر و پدر چرا بچه آوردن که حالا بگذارن پرورشگاه... چندتاشون را معاینه کردم... یکیشون که خیلی لاغر و ضعیف بود مثل من آسم داشت... کارکنان آنجا گفتند که این بچه به خاطر این که در خانه به دنیا آمده و بهش کم نفس رسیده دچار این بیماری شده... دلم واسش کباب شد... خوب چرا اون دختر احمق بچه رو ننداخته اگه مینداخت بچه اینقدر عذاب نمیکشید... بعد از گذراندن چند ساعت از روز با بچه ها بهشون قول دادم که بازم پیششون میرم از آنجا خارج شدم... بی هدف توی خیابان ها می گشتم... راهم را به سمت جاده کج کردم...
اهنگ:

سنگ زد به این دلم بازم دم نمیزنم
از هر چی بکنم ولی از فکرت دل نمیکنم
چطوری دلت اومد دل کندی رفتی
چطوری دستامو تو ول کردی رفتی
تو با رفتن دینو دنیا مو گرفتی
زندگیمو خیلی مشکل کردی رفتی
این دلم حالا حالا حالاها دیگه دل نمیشه
هر بار میگم این دیگه آخریشه
زدم به سیم آخر که دیگه
راحت ترم تنها باشم همیشه
این دلم حالا حالا حالاها دیگه دل نمیشه
هر بار میگم این دیگه آخریشه

زدم به سیم آخر که دیگه
راحت ترم تنها باشم همیشه

فکرت یه لحظه از سرم در نمیره
وقتی حوصله ی دلم سر نمیره
خودخوربهای مطلق هر شب من
میگه اونیکه دوست داره از پیشت نمیره
چطوری دلت اومد دل کندی رفتی
چطوری دستامو تو ول کردی رفتی
تو با رفتن دینو دنیاو گرفتی
زندگیمو خیلی مشکل کردی رفتی
این دلم حالا حالا حالاها دیگه دل نمیشه
هر بار میگم این دیگه آخریشه
زدم به سیم آخر که دیگه
راحت ترم تنها باشم همیشه
این دلم حالا حالا حالاها دیگه دل نمیشه
هر بار میگم این دیگه آخریشه
زدم به سیم آخر که دیگه
راحت ترم تنها باشم همیشه

(محسن ابراهیم زاده)

هوای جاده سرد و بارانی بود... گوشه ای ایستادم... به منظره رو به رو خیره شدم... روی کوه ها
برف نشسته بود... همیشه فکر میکردم یه روزی تو کلبه ای تو وسط جنگل وقتی برف اومده کنار

کسی که دوستش دارم می نشینم و به سوختن هیزم ها نگاه می کنم و همزمان با خوردن نسکافه
 غلیظ از هر دری صحبت می کنیم... ولی... راحت ترم تنها باشم همیشه...
 سوار شدم و برگشتم... صدای آهنگم قطع شد... خندم گرفت... یلدا بود
 یلدا: سلام خانم کم پیدا چطوری عزیزم؟؟
 من: سلام آهنگ قطع کن کجایی؟
 یلدا: بازداشتی اهنگ گوش میدادی (و خندید).
 من: اره
 یلدا: پاشو بیا اینجا... همه دعوتن خونه عمه... من نرفتم... پاشین با ماریا بیاین اینجا...
 من: ماریا هم نرفته؟
 یلدا: هیچ کس نرفته... بیا بقیه رو خودم هماهنگ می کنم...
 من: باشه... تا یک ساعت دیگه اینطور ها اونجام...
 یلدا: منتظرتم عشقم...
 آهنگو پلی کردن و به سمت خونه یلدا اینا راه افتادم
 توی راه کمی لواشک محلی ترش خریدم... تو ماشین نشستم... قفسه سینم تیر میکشید...
 اسپری را از داشبورد برداشتم و دوبار زدم... کمی بهتر شد... سرمو تکیه دادم... نفس های عمیق
 و منظمی کشیدم... قفسه سینم میسوخت یک جعبه کلوچه گرفتم و راه افتادم... اول سری به
 مادر جون و پدر جون میزنم...
 خیلی سریع خودمو به اونجا رسوندم... جلوی در پارکینگشون پارک کردم و کلوچه و تکه ای از
 لواشک رو تو کیسه گذاشتم و پیاده شدم...
 دلم هوای آغوش آقا جون و چای های تازه دم مادر جون رو کرده بود... زنگ زدم و به سرعت در
 باز شد... خندم گرفت و لبخندی زد زدم... مادر جون حتما باز دستمال به دست دور خونه استو
 در حال گردگیری کردن...
 وارد شدم و به سمت در ورودی رفتم... در ورودی باز شد قدم هایم را به دو تبدیل کردم که بغل
 مادر جون بپریم...
 رهام پشت در بود... درجا ایستادم... تعادل به هم خورد و آروم روی پله ها افتادم...
 رهام: حالا چی میشد اگه میپره بغلم... قول میدم که میگرفتمت زمین نمیخوردی...
 بی تفاوت نگاهش کردم...

من: نکشیمون بامزه... تو اینجا چیکار می کنی... باز چتر پهن کردی.
 رهام: خیلی بی ذوقی... اومدم به آقا جون مادر جون سر بزنم....
 از کنارش رد شدم و با صدای بلند گفتم: مادر جون... اقا جون... من اومدم...
 توی پذیرایی دور میز نشسته بودند... خریدها را روی میز گذاشتم و بغلشون کردم...
 مادرجون: خوش اومدی نوه عزیزم... دلم تنگت شده بود...
 من: منم دلم هواتو کرده بود... اومدم...
 آقاجون: خوب کردی عزیزدلم...
 رهام: من نوه ی عزیزتون نیستم؟؟
 مادرجون: چرا عزیزم... توام عزیزمایی.. ماشالله بشینید برم جای بیارم...
 من: نمیخوا مادر جون... پسرعمه رهام میاره...
 رهام خندید و به سمت اشپزخونه رفت...
 مادرجون: ماشالله چقدر شما دوتا شبیه همید... چشم نخورید... رهام جان اسپند دود کن...
 رهام: چشم خانم جان... چشم مادرجونم... چشم
 مادر جون: پیرشی انشالله... خوشبخت بشین انشالله... همیشه براتون آرزوی بهترین ها رو
 داشتم و دارم و بغض کرد...
 من: فدای دل مهربونت و سکوت کردم...
 آقاجون: رهام...
 رهام: بله آقاجون...
 آقا جون: پسرم زشته خونتون مهمون باشه و تو ازش فرار کنی... برو شب منتظریم...
 رهام: هرچی شما بگین...
 اسفند را دود کرد و سینی چای را جلوی آقاجون گذاشت...
 مادرجون: پسر چاییت رو بخور بعد برو...
 سریع استکانه بند انگشتی کمر رو برداشت و سر کشید... نگاهش کردم... معلوم بود تظاهر
 می کند که شاد است می دانستم این حالت رهام نشان دهنده آن است که ذهنش مشغول
 است...
 چشم تو چشم شدیم... نگاهش کردم و سرم را چرخاندم... لبخندی مهربان زد و چشمانش
 غمگین شد...

توانستم تو این حال ببینمش... سرم رو پایین انداختم...

رها: آقا جون مادر جون با اجازتون... سما... خداحافظ همگی
 اقا جون: خدا نگهدارت...

مادر جون: الهی قریون قد و بالا که آب شدی چیزی ازت نمونده... شب قرمه سبزی میدارم...
 رها: مرسی قریونت برم...
 و بوسید... نگاهم به اقا جون افتاد...
 لبخند پر مهری زد و آغوشش رو برام باز کرد...
 توی آغوشش خزیدم...

اقا جون: دخترم... این چند وقت خیلی سخت گذروندی... و خیلی بیشتر تلاش کردی که سرپا
 بمونی... هیچ زندگی بدون پستی و بلندی نیست... اگه باشه دیگه اسمش زندگی نیست قبول
 داری؟

سما: بله اقا جون... ولی حقم نبود... اذیت شدم... خیلی
 بغص گلومو گرفت

اقا جون: خدا یه ظرفیتی تو دل آدمو گذاشت تا زمانیکه درگیر بودی رو فراموش کن... میدونم
 خسته ای...

ولی الآن باید بذاری کنار همه چیو... توکل کن به خدا... و شروع کن شاد زیستن رو... حقیقت
 شادیه...

سرمو تکون دادم... دلم هوای گریه داری داشت و توان صحبت نداشتم...
 اقا جون: دخترم صبور باش...

اشکم جاری شد... آقا جون هیچی نگفت و گذاشت آروم بشم...
 کمی بعد صورتم را پاک کردم.

من: مرسی اقا جون... خیلی دوستتون دارم..
 اقا جون: نوه عزیزمی... خوبی؟؟

من: بله

اقا جون: برو کمک مادر جونت باهم بیاین بشینیم دور هم...
 چشمی گفتم و بلند شدم.

من: خانم جون... اومدیم خودتو ببینیم همش تو آشپزخونه ای

خانوم جون خندید... بیا گلم برات می خوام آش بار بزارم... حوصله من پیر زن تواین خونه
 درندشت سرمیره...
 خوبه که میان... میان... سرمیزنید...
 فکری به سرم زد... منکه تصمیم رفتن دارم... بزار همه قبلش بدونن و بفهمن که خوبم... که
 شادم...
 من: خانم جان بیشترش کن که می خواهم امشب کنار هم جمع شیم...
 مادرجون با شعف نگام کرد: قربون تو برم دخترم... بیاین همتون قدمتون روی چشم...
 بوسش کردم... گوشیمو برداشتم و به یلدا زنگ زدم...
 یلدا: کجایی تو پس...
 من: پاشین جمع کنید همه بیاین خونه مادر جون اینا... خیلی زووووووود
 یلدا: جدا؟
 من: اره... همه بیاین... خوراکی و سرگرمی هم اگه خواستی بیار...
 رفتم کنار مادر جون... زنگ در خورد و همه اومدن داخل... سرو صدا و شلوغی تو ی خونه
 پیچید... خونه روحیه دیگه گرفت... تا شب دور هم گفتیم... خندیدیم... خاطرات دوران خاطر
 خواهی مادر جون آقا جون رو شنیدیم...
 رهام اومد...
 رهام: سلام... میبینم که منو حساب نکردین...
 سعی میکرد شوخ باشه اما من این لحن رو میشناختم... کلافه بود... ناراحت بود...
 ماریا که متوجه نگاهم شد برام پیام فرستاد (دعوا شده با خونه...)
 جواب دادم: چرا؟
 ماریا: صدیقه رو زده بود... سیاه و کبود بود... با خونه هم دعواش شده... حسابی کلافس...
 الهی... عزیزدلم... لباسهایش را عوض کرد و باز برای همه چای آورد... روبروی من نشست...
 نگاهش کردم...
 زل زده بود به گل فرش... سرش را بالا آورد و نگاهمون بهم خورد... چشمک ریزی زد و اروم
 خندید...

روم رو برگردوندم... الان دوباره همون پسر شیطون گذشته بود... میگفت... میخندید... اما ته صداس خسته بود... خستگی صداس حس میشد... البته من میفهمیدم... شاید کسی نفهمه...

انواع بازی هارو کردیم... مردا یه گروه و زن ها یه گروه... از شوخی و خنده های بچه ها مادر جون میخندید آقا جون خوشحال بود و هر از گاهی نگاهم می کرد...

سر درد گرفته بودم... و هنوز تا شام خیلی مونده بود...

به ماریا اس ام اس دادم: میرم ت اتاق دراز بکشم...

ماریا: برو کسی حواسش نیست... چیزی لازم داشتی بگو...

بلند شدم... یلدا و حامد تو حیاط بودن... آقا جون داشت حافظ می خوند و چند نفری دورش نشسته بودند...

سرچرخوندم... رهام نبود... یه لیوان آب خوردم و توی اتاق دراز کشیدم روی تخت و خوابم برد...

با حس نوازش دستی روی موهام هوشیار شدم... همیشه عاشق این بودم که یکی با موهام بازی کنه کمی تکون خوردم که حرکت دست متوقف شد... چشمام رو باز نکردم و خودم رو بخواب بودن زدم... دست دوباره موهام رو آروم نوازش کرد... از بوی عطرش حس کردم رهام... کمی بیشتر بو کشیدم... رهام بود... این عطر رهامه... چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم... جا خورد توقع نداشت بیدار باشم... دستش رو کشید و صاف نشست...

رهام: ببخشید

دللم لرزید ولی اخم کردم...

من: بسه...

خواستم بلند شم

رهام: تو بشین... من میرم...

من: رهام... زندگی با پستی و بلندی هاش زندگیه... اگه اینطور نباشه که دیگه زندگی نیست...

باهش کنار بیا.

برگشت...

رهام: حرفای سنگین میزنی... تغییری کردی...

من: زمونه عوض شده... دیگه بچه نیستم...

رهام: زمونه منو عوض نکرد... له کرد... نمیدونم انتقام چیو داره ازم میگیره...

من: رهام... زندگی کن با صدیقه زندگی کن... نمیتونی ازین رابطه بیرون بیای پس زندگی کن...
 دلم میخواد وقتی برگشتم بچتون رو ببینم...
 رهام: چی میگی؟ کجا بری؟؟ بعدشم من دست به صدیقه نمیزنم چه برسه ب این...
 من: نمیخواستی بری؟؟؟
 رهام: اره بابا رفتم...
 یکم حال کردم گفت من دست به صدیقه نمیزنم چه برسه ب این... ولی خب درست میشه..
 دیگه واقعا فکر میکنم کارم درسته... هم من فراموش میکنم، هم رهام...
 صدای در اومد... فکرکردم رهام...
 من: بله...
 صدا: پیام تو..
 من: بیا... بلند شدم نگاه کردم... ای وای مهران بود...
 مهران: سما خوبی... رنگت یکم پریده...
 من: اره خوبم . جونم؟
 مهران: گفتم بیای شام...
 من: باشه بریم...
 از اتاق رفتیم بیرون که سرم گیج رفت و چشم سیاهی رفت و افتادم بغل یکی... حس کردم
 شناست... بغلش واسم آشنا بود... یعنی اقاچونه؟؟ شاید یاشاره ولی منو یاشار که خیلی همو
 بغل نمیکنیم شاید سالی یکبار... مهرانم که نیست... چون تا حالا بغلش نکردم...
 حالم با اب قند های مامان جون جا اومد... حس کروم هنوز بغل اون شخصم... چشمو بازکردم
 که دیدم تو بغل رهامم و بقیه دورم نشستن و نوا داده فشارم رو میگیره...
 رهام: سما جان خوبی؟؟
 خودمو از تو بغلش دراوردم وگفتم: به لطف شما...
 رهام: مسخره بازی درنیار اگه حالت بده ببرمت دکتر...
 من: اولن اینجا پر دکتره... دومن من میگم خوبم...
 رهام خواست چیزی بگه که ماریا گفت: باشه حالا بیایید شام بخورید توام فشارت بیاد بالا...
 رفتم در گوش ماریا گفتم... یعنی نمی تونستی منو از تو بغل اون در بیاری؟!
 ماریا: سما همه شوک زده شدیم نفهمیدیم چی شد حالا مگه چیه?!

من: هیچی... فقط یکم زن داره...

بعد از شام برگشتیم خونه، حالم خوب نبود سرم همش گیج میرفت، رفتم تو اتاقم و مثل خرس تا صبح خوابیدم...

..

..

..

بیمارستان داشتم می چرخیدم که یکهو مهرانو دیدم...

من: عه مهران سلام تو اینجا چیکار می کنی؟

مهران: سلام اومدم که از تو بپرسم اتاق لعیا کجاست؟

من: چرا؟ چیکارش داری؟

مهران: تولدشه با می خوام سوپرایز بشه...

من: ای جان بیا ازین وربریم نبینتت...

رسیدم جلو در .

من: برو اونور ببینم تو اتاق یا نه... رفتم تو نبود...

من: مهران بیا...

مهران: تو میری سرگرمش کنی نیاد؟

من: باش...

رفتم دنبال لعیا گشتم... تا بالاخره دیدمش یکی از اتاق ها داشت یک زن را معاینه می کرد....

با یلدا اس دادم بره کمک مهران... بعد از اینکه کار لعیا تموم شد اومد بیرون...

من: چی شده؟!

لعیا: فکر کنم بچه تو شکم مادر مرده...

من: چی؟؟؟ چرا؟؟؟

لعیا: خواهر مرده اومده و از این بدبخت بدش اومده و بیچاره رو زده... (داشت میرفت که...)

من: کجا میری؟

لعیا: میرم تو اتاقم... (ای وای چه کار کنم؟)

خودمو زدم به نفس تنگی... لعیا هول کرد و بعد رفت از تو اتاقم اسپری رو بیاره در همون حین به میترا گفتم یه جووری درگیرش کن و بعد از یک ربع ولش کنه...

لعیا اومد اسپری رو داد منم مثلا حالم خوب شد و میترا لعیا را صدا کرد که بدو یکی از زن ها
 دردش گرفته...
 ببین وقتشه یا نه؟؟ بعد از رفتن لعیا منم گوله کردم رفتم تو اتاقش...
 مهران: ترسیدم...
 من: زود باشید...
 یلدا چراغو خاموش کن... مهرانم برف شادی را گرفت و بغل در واستاد منم گلپر ها را گرفتم...
 ساکت شده بودیم...
 لعیا در و باز کرد و یلدا چراغو زد و مهران برف شادی رو ریخت و منم گل... بیچاره لعیا و کپ
 کرده بود...
 لعیا: مهران...
 مهران: جونم چی شد؟ بچه افتاد؟
 من: چی؟؟ (جیخ زدم)
 یلدا: مهران توام... لعیا از تو بعیده...
 مهران: هه بامزه... وقتی نمیدونید حرف نزنید این یک چیزی بین من و لعیا (و لعیا کشید سمت
 خودش)
 مهران: مگه نه عشقم...
 لعیا: آره دیگه...
 من: خب فعلا منو یلدا میریم... بهتون خوش بگذره...
 یلدا: سما... (کشیدمش بیرون...)
 من: بزار تنها باشن...
 یلدا: ای بابا...
 میترا: سما جون سما جون... حال مینا بد شده...
 فقط می دویدم... دوست نداشتم واسه بچه اتفاقی بیفته...
 مینا مشکل قلبی داشت... هنوز قلبی برای پیوند نرسیده بود...
 رسیدم... هر کاری میتونستم کردم ولی نشد... وقتی مینا تموم کرد... نشستم... پاهام سست
 شد...

گریم گرفت آخه چرا نباید یه بچه پنج ماهه زندگی کنه... اون خانواده با این که بچه شون ضربه مغزی شده بود رضایت نداده بودند... چرا ما هنوز انقدر تفکرات من کوتاهه...
رفتم بیرون و جلوی مادر و پدرش واستادم...
مادر مینا: خانم دکتر... تو رو خدا من بدون مینا میمیرم...
اولین شکم که ریخت پدرش نشست زمین...
مادر مینا: نه... مینا... مینا...

نقطه ضعف من بچه هاست... نمیتونم تحمل کنم... دفعه دومه که یه بچه زیر نظر من میمیره و هر دو به خاطر خانواده هایی که تفکرات قدیمی دارند...
غروب شد و دل من مثل مادر پدر مینا غم داشت...
صدای در اومد...
من: بفرمایید...
مادر پدر اون دختر که ضربه مغزی بود...
آقا: خانم دکتر ما اومدیم رضایت بدیم...
من: یکم دیر اقدام کردیم... شما میتونستید یک دختر رو نجات بدید ولی اون تلف شد... به خاطر چی؟ خیلی خوشحالم که شما تصمیم درست رو گرفتید... ایشالا که بتونید یکی دیگه را نجات بدید...
همون موقع مادر و پدر مینا اومدن...
مادر مینا: چی میخواین... شما می تونستید بهم لطف کنید ولی دخترمو کشتید...
شوهرش آرومش کرد و بردش بیرون اون آقا و خانم هم رفتند...
شب تو راه خونه داشتم به مینا فکر میکردم... امیدی که داشت... من خیلی خوشبختم... حالا حتی اگر رهام هم نباشه...
وقتی مامانی و بابایی و ماریا فهمیدن خیلی ناراحت شدن و هیچ کدام شام نخوردیم...
خونه تو سکوت بدی بود...
رفتم تو اتاقم... شروع کردم به ورق زدن دفتر خاطراتم... حس میکردم زندگی من مثل یه فیلم از جلوم رد میشه...

دوباره سر عروسی رهام متوقف شدم... می خوام پاکش کنم از ذهنم... روزهای خوب با رهام بودن... عشق بینمون...

صدای گوشیم در اومد... حتماً همون یلدا بی... این بشر هیچ وقت وقتشناسی یاد نگرفت... گوشیمو برداشتم... نه شاهینه عه جالبه... دوست صمیمی ماریا... خیلی پسر خوبیه... با هم تو دامپزشکی شاهین آشنا شدند وقتی که مدلین بود و حدود ۳۱ سالشه...

شاهین: سلام سما خانم خوبین؟

من: سلام مرسی شما خوبین؟

شاهین: میخواستم بگم با ماریا یکم بحثمون شد...

من: ای وای چرا؟

شاهین: سر یه چیز ساده...

من: باشه چه کاری از من بر میاد...

شاهین: میشه فردا ساعت ۳ بیاریدش کافه...

من: اره حتما...

شاهین: خیلی ممنونم

من: خواهش میکنم...

شاهین: فعلاً خدانگهدار...

من: خدا به همراهتون..

شاهین ماریا را دوست داره... ماریا خودش نمیدونه ولی من اینو کامل میدونم یک بار مچ شاهینو گرفتم اونم اعتراف کرد... عکس ماریا رو گذاشته بود روی صفحه گوشیش منم گفتم: چرا؟ اصلاً چرا عکس خواهرم دستتونه؟ اون بدبختم اعتراف کرد و خواست من چیزی به ماریا نگم... بعد از ۵ سال نمی دونم چرا دعواشون شده؟! سه سالی که ماریا نبود شاهین هر روز از من سراغ می گرفت... و یک هفته یک بار به خود ماریا هم زنگ میزد... ماریا وارد اتاق شد.

من: اجی چیزی شده؟ یکم گرفته به نظر می آید؟

ماریا: چیزی نیست...

من: بیا از لحتت معلومه...

ماریا: سما حوصله ندارم گیر نده...

من: خب منم قهرم دیگه خب...
 رفت و خوابید... مثل اینکه جدیه... چی کارکنیم؟ قل قلک بدیم....
 ماریا: نکن سما، خوابم میاد...
 من: با شاهین دعوات شده؟؟ (بلند شد نشست)
 ماریا: تو از کجا میدونی؟
 من: خب معلومه از قیافت... فکر کردی فقط خود روانشناسی؟؟ نه خانم اشتباه نکن...
 من: خب حالا بگو چی شده مردم از فضولی؟
 ماریا: خیلی فضول شدی ها؟
 من: بگووووووو
 ماریا: باششششششششششش
 نشستم...
 من: خب منتظرم بگو...
 ماریا: میگه ارزش قائل نیستی... خب چه کارش کنم... هر چیزی میگه گوش میدم... چند باره دیدمش... میگه تو دلت نمیخواد وقت بگذرونیم... آخه باید یکی بهش بگه تو که گفتی بیا که من نیومدم... خودش زنگ نمیزنه... قرار نمیزاره نمیدونم چه توقعی داره... نمیدونم... نمیخواد بفهمه که ارزش داره برام... خب اون متفاوته... برای من اون خیلی متفاوت اگه بفهمه یا بدون نمیدونم چطور رفتار میکنه... میترسم بفهمه و اون چیزی نباشه که من دوست دارم...
 لبخند زدم... و بغلش کردم...
 من: ماریا... این بار سر این دعواتون شده که فکر میکنه تو بهش اهمیت میدی؟ درحالی که تو اهمیت میدی...
 ماریا سر تکون داد
 من: خب حالا تو بخواب فردا باهم حرف میزنیم...
 فردا صبح به ماریا گفتم که تو باید به شاهین زنگ بزنی بهش بگی میخوای باهاش صحبت کنی... نه قرار بگذارید...
 ماریا: آخه...
 من: آخه چی... زنگ بزنی و بگو... حتما یچیزی هست که میگم... باشه؟
 ماریا: باشه...

تو اتاقم رفتی... کمی توی کامپیوترم گشتم... عکس و کلیپ های قدیمی را دیدم... بغضم گرفتم..

به خودم گفتم: بسه سما پاشو پاشو... پاشدم و رفتم خونه آقاجون...
داشتم فکر میکردم که حتماً دوباره رهام اونجاست... در باز شد و با بی تفاوتی وارد شدم...
من: سلام...

آقاجون: سلام سما جان خوبی؟

مادرجون: ای وای چی شده دختر چرا رنگ به صورت نداری؟
دستم و گرفت و نشوندم توی پذیرایی...

آقاجون: بگو سما حرف بزن...

من: دیگه تحمل هیچی رو ندارم می خوام برم... نمیتونم اینجا بمونم... همه چیز از خیابانها تا
خودم منو یاد رهام میندازه... من نمیتونم... مگه من چقدر تحمل دارم...

مادرجون: کجا میخوای بری سما جان؟

من: میرم پیش خالم یک ماه دیگه میرم...

آقاجون: سما میتونی تحمل کنی دوری از خانواده رو؟؟

من: تحمل می کنم تا فراموش کنم همه چیزو...

مادرجون: به رهام گفتم؟؟

من: کامل نه ولی اشاره کردم... مادرجون مهمه... مگه اون به من فکر کرد که من به اون فکر
کنم... خودخواه بود پس منم خود خواهم...

مادرجون: من میرم نهار درست کنم شما هم برید تو حیاط سما یکم هوا بخورم...

با آقا جون رفتیم تو حیاط و کنار هم روی پله ها نشستیم...

آقاجون: سما جان میخوای دراز بکشی مثل بچگی هات؟؟؟

سرمو گذاشتم رو پاش و دراز کشیدم... ابرهارو نگاه می کردم... چند لحظه خوابم برد که گوشیم

که تو جیبم بود زنگ زد... بلند شدم و با تعجب دیدم رهامه...

آقاجون: جوابشو بده شاید کار مهمی داشته باشه...

منم وصل کردم و گذاشتم رو بلندگو

من: سلام...

رهام: سلام... (عصبانی بود..)

من: کارم داشتی؟؟

رهام: سما تو به من گفתי زندگی کنم خواستم ولی این زنیکه نگذاشت... من نمیتونم سما خواهش می کنم... میخوام ببینمت...

خیلی سرد جوابشو دادم: رهام تو باید به نبودنم عادت کنی... عادت کن رهام داد زد: نمیخوام سما یا میای یه کاری دست خودم میدم...

من: رهام...

رهام: سما من تو رستورانم... منتظرتم یک ساعت دیگه... و قطع کرد...

من: اقا جون...

اقا جون: برو سما... حالش خوب نبود تو می خوای بری و معلوم نیست کی برگردی پس باید تمومش کنی بهش بگو که دیگه نمیتونی باهاش ادامه بدی... بهتر همون فامیل بمونید... سما جان برای خودت هم خوبه تموم میشه...

من: باشه آقا جون میرم... بلند شدم و رفتم تو اتاق یک نگاهی از تو آینه به خودم کردم...

خب خوبه دیگه... آرایش ساده داشتم و لباسم هم ساده بود...

مادر جون کجا میری واست ناهار گذاشتم؟

من: باید برم...

اقا جون: کار داره زن بزار بره بچه...

مادرجون: خدا به همراهات سماجان...

نشستم تو ماشین و ماشین رو روشن کردم...

آهنگ مو پلی کردم و باهاش تا رسیدن همخونی کردم... به سر در رستوران نگاه کردم... مکان خاطرات شیرین من... رستوران رهام حیف تموم شد... دیگه تکرار نمیشن.. تمامشون خاطرن...

خاطراتی که شاید ارزشمند باشند اما محکوم به فراموشی اند... از ماشین پیاده شدم بغضمو قورت دادم و با ظاهری قوی وارد شدم... طبق حدسم درست همون جای همیشگی نشسته بود... به سمت میز رفتم... بلند شد و روی صندلی نشستم و بدون حرف نگاهش کردم...

رهام: سلام

من: سلام خب من اینجام حرف بزن...

رهام: بذار اول یه چیزی سفارش بدیم...

من: رهام حوصلتو ندارم شروع کن...

روی صندلی جابجا شد...

رهام: سما من نمیخوام این زندگی رو می خوام جدا بشم و به زندگی برسم که آرزوم بود و باهش انگیزه دارم... من اونو نمی خوام تورو می خوام...

خندم گرفت یه خنده ی عصبی...

من: سفارش دیگه ای نداری؟ میفهمی که ازدواج کردی میفهمی که متاهلی میفهمی داری چی میگی؟ نه نمیفهمی... رهام من دارم میرم که نباشم میرم که راحت زندگیمو کنم... ادم وارانه زندگی کن...

رهام به جلو خم شد: منو خرم نکن... بری دیوونه میشم... طلاقش میدم... سما دوست دارم.. سما من همون رهامم.. دوست دارم نابودم نکن سما: خواهش میکنم...

نگاهم به چشمماش افتاد دلم لرزید... دوسش دارم ولی من خیلی اذیت شدم... و اون اصلا اهمیت نداد... خطا کرده باید جوابشم ببینه... سکوتم را که دید دست کرد توی جیبش و جعبه ای در آورد... جعبه مخملی قرمز چیزی که همیشه می گفتم... درشو باز کرد... حلقه تک نگین طلای سفید زیبایی بود... زانو زد...

رهام: سما... عشق من... تنها زنی که من از ته دل عاشقشم... آیا منو می بخشی تا بتونم و تلاشم رو بکنم و خوشبخت کنم... با من ازدواج میکنی؟ نزدیک رفتم و سعی کردم صدام رو کنترل کنم.

من: خجالت بکش... رهام بس کن این بازی مسخره تو... حالم از تفکرات احمقانه به هم میخوره... پسر عممی...

نمیخواستم زندگی خراب شه... ولی هر چی سرت بیاد حفته ، دیگه دلم برات نمیسوزه تا میتونی ازم دور بمون... بعد هم میرم و دیگه چشم بهت نمیخوره ...

خواستم بلند شم که جفت دستاشو روی پام گذاشت...

رهام: سما... نابود می کنی نرو... معذرت میخوام... غلط کردم... بزار جبران کنم... حرفشو قطع کردم.

من: تو منو نابود کردی برات مهم نبود... حالا چه توقعی داری... راحتم بزار... بلند شدم...

رهام: سما...

برگشتم روی زانو افتاده بود...

رهام: به پات میوفتم...

پشت کردم و خواستم برم... اشکام جاری شده بودند و شدت می گرفتند... صدای رهام رو شنیدم...

رهام: بالاخره جبران می کنم...

و صداش شکست...

از رستوران زدم بیرون و به سرعت از آنجا دور شدم... کنار خیابون نگه داشتم... هق هقم بلند شد... ساعت هایی گذشت و فقط گریه کردم...

دیگه تحمل نداشتم و اشکام بی صدا روی گونم سر میخورد...

صدای اس ام اس گوشیم اومد: مهران بود(سما جون بیرون می آیی؟ می خوام برای لعیا حلقه بگیرم... سلیقه خوب لازم دارم و (خندا)

جواب دادم: (ماریا سلیقت عالیه با اون برو)

ته دلم براشون خوشحال شدم... اما... خدایا... چرا من اینطوری... سرم رو فرمون گذاشتم... نفسم

تنگ شد... اسپری رو برداشتم و چندین بار پیاپی زدم... کمی بهتر شدم اسپری روی لبم

گذاشتم... پشت سر هم زدم... اسپری تموم شد... با جیخ و حرص پرتش کردم خورد به ماشین و خورد شد... ماشین رو راه انداختم و به سمت خونه یلدا اینا راندم... بهش زنگ زدم...

یلدا: سلام

من: کجایی؟

یلدا: خونم

من: سریع آماده شو ۵ دقیقه دیگه بیا بیرون.. یلدا معطم کنی رفتم...

یلدا: باشه باشه...

قطع کردم و گوشی رو روی صندلی شاگرد انداختم...

یلدا بیرون ایستاده بود... سوارش کردم... و یک سر به طرف شمال راندم... متوجه حال بدم شده

بود که حرف نمیزد... سرعتم زیاد بود و با اعصاب خراب می راندم... دستش روی دستم اومد که

دستم رو کشیدم...

یلدا: بزن بغل من میشینم...

درست میگفت

من: با این حال نمیتونستم سالم برسم...

کنار زدم...

من: یه اسپری از اینجا بگیر بعد بیا بشین...

روی صندلی شاگرد نشستم وبه وکیلیم زنگ زدم... وگفتم هرچه سریعتر ویزام رو آماده کنه به

همراه بلیت هفته قبل سفر میرم میگیرم...

قبول کرد و بعد از تشکر کردن و قطع کردم... سرم را تکان دادم و صدای موزیک رو زیاد کردم...

یلدا بی حرف اسپری را روی داشبورد گذاشت و کمی بعد راه افتاد... توی راه انگار که بی حس

شده بودم... یلدا قضیه را نمیدونست ولی نپرسید... چون حالمو دیده بود...

شروع کردم به حرف زدن... کوتاه کوتاه حرف می زدم... تعریف کردم تعریف کردم تا رسیدیم...

یلدا به نظر من رفت لب آب... روی تخت دقیقاً روبه روی ساحل جایی که حدوداً خلوت تر از

بقیه جاها بود نشستم... هندزفریم رو گذاشتم... فکر کردم... حرف زدم.. گریه کردم... تا شب ...

اروم شده بودم...

ویلای ساحلی گرفتیم و به همه اطلاع دادیم یه سفر کاری برای همایش اطلاعاتی اومدیم...

تصمیم گرفتم این چند روز بیخیال همه چیز فقط خوش بگذروم... یلدا هم موافق بود... رفتیم

خرید انواع وسایل را خریدیم... عکس هامون را روی لیوان زدیم... یلدا میگفت اینا وقتی نیستی

نمیزاره منو یادت بره و خودش با حرفش میخندید... توی رالی کل کل کردیم با جوونای توی

خیابون... با آهنگ ها بلند بلند می خوندیم... تمام جاده ها رو رفتیم... میوه های جنگلی را

همانطور از درخت میچیدیم میخوردیم... تا صبح فیلم دیدیم و همه چی رو پخش و پلا کردیم...

از آرزو هامون گفتیم... تا صبح ستاره شمردیم... خندیدیم... رقصیدیم... گریه کردیم... اواز

خوندیم... همدیگه رو ارایش کردیم... شباً کنار هم خوابیدیم و به جای گوسفند کارهای

احمقانمون رو شمردیم...

فصل هفتم

تو اتاقم نشسته بودم و اهنگ گوش میدادم... ریمیکس جدید و قشنگی بود... یهو در باز شد...
ماریا بود.
من: جانم خواهری؟

ماریا: باشو عشقم... یه لباس خوب بیوش... مهران میخواد لعیا رو سوپرایز کنه ما رو هم دعوت کرده

من: عه... خب باشه ... تو چی میپوشی؟؟

ماریا: مانتو کرم که ماه پیش گرفتم... با شاهین رفتیم خرید سلیقه اونه...

خندیدم... خدایا خواهرم خوشحال باشه برام کافیه...

من: پس باید بیوشیش... من چی بیوشم؟

ماریا: چند تا چیز بزار کنار از بین شان انتخاب می کنیم...

و رفت بیرون... پاشدم آهنگم رو زیاد کردم و دوش کوتاهی گرفتم... لباس خوش رنگی رو

گذاشتم کنار و مانتو سارافون و کت بژ دیدم خوشم اومد... ولی دلم خواست اون مانتو گل داره که

آخرین بار برای... نه... واسه اون یک برنامه دیگه دارم... همان سارافون و کت پژه رو پوشیدم....

با جوراب شلواری مشکی + روسری مشکی + کیف و کفش بژ

ماریا: ایول تیپ زدی؟؟ ولی حیف که یکم مشکی زدی...

من: نمیشد مجبوریه... بریم دیر نشه...

ماریا: لباس بیوشم؟

من: بیوش

خودم هم عطر زدم و بعد از برداشتن سوئیچ به سمت ماشین رفتم... بساط آهنگ رو طبق

معمول اوکی کردم و منتظر ماریا موندم... همه داشتن به عشق واقعی شون میرسیدن خوشحال

بودم براشون... خیلی... ولی چرا من نه... فقط من باید عذاب می کشیدم... خندیدم... خنده

عصبی... خب معلومه... رهام بی لیاقت اهل عاشقی نبود که اگه بود این نمیشد... فکرم را

منصرف کردم... ماریا آمد و راه افتادیم...

رستوران سنتی مجللی بود... توی پارکینگ کنار ماشین مهران پارک کردم...

ماریا: بقیه اومدن...

من: میدونم... ماشین مهرانه دیگه...

ماریا سرش را از گوشی بالا آورد: آها آره

پیاده شدیم و داخل رفتیم لعیا هنوز نیومده بود، مهران جلوی یکی از تخت هایی که با گلیم های

سنتی تزیین شده بود با یکی از گارسونها مشغول حرف زدن بود! خبری از شمع و تزیین نبود

شاید میخواست بیشتر سوپرایز شه.

دیگه انگار همون رسیده بودیم. منتظر عروس خانوم نشسته بودیم که بالاخره تشریف آوردن. اومد جلو و مهران ذوق زده به سمتش رفت و به زور خودشو نگه داشت که چیزی لو نده. بعد از بغل و دل و قلوه دادن بالاخره نشستن.

مهران: خب بچه ها چرا ساکتین؟

من: منتظریم یه شیرینی درست حسابی بخوریم و بعدش خنده کوتاهی کردم...

مهران: اونم به چشم.

و با اشاره ی مهران همه چراغ های اونجا خاموش شد فقط شمع هایی که روی تخت های دیگه بود و به زیاد بودنشون توجه نکرده بودم روشن موند...

موسیقی ملایمی پخش شد مهران دستش را به سمت لعیا که بهت زده نگاهش میکرد گرفت. مهران: افتخار میدین خانوم؟

لعیا: اوم... البته جناب سالیوان (سالیوان یه هیولای آبی بزرگ بود که لعیا این لقب و به مهران داده بود) بلند شدن با اهنگ ملایم به آرامی یکم رقصیدن. هر از چند گاهی این پسر خاله عاشق ما در گوشش پیچ پیچ های عاشقانه می کرد... بعد از اتمام آهنگ از هم جدا شدن و مهران جلوی لعیا زانو زد و حلقه رو جلوش باز کرد. لعیا از شدت هیجان اشک می ریخت که یک دفعه اونم نشست و دست مهرانو گرفت و بلندش کرد.

هر دو با هم تو بغل هم رفتن و... انگار نه انگار که ما اونجا بودیم... واسه کنترل وضعیت از جام بلند شدم دست زدم و بقیه به دنبال من بلند شدن و همراهی کردند. لعیا و مهران که با ذوق به هم نگاه میکردند و کلاً حلقه انداختن یادشون رفته بود بالاخره به خودشون اومدن و مهران حلقه رو دست لعیا کرد و دوباره همگی شروع به جیخ و دست زدن کردیم..

هممون بهشون تبریک گفتیم و قرار شده امشب همه پیام خونه ما که براشون یه مهمونی ترتیب بدیم و امشب لعیا و مهران بمونن خونه ما.

من: خب خب بچه ها برید حاضر شید که شب قراره حسابی خوش بگذرونیم (چقدر هم به من خوش میگذره حالا. امیدوارم رهام اعصابمو بهم نریزه)

همه سوار شدن که برند حاضر شن واسه خونه ما... من و ماریا با هم رفتیم. مهران هم لعیا رو برد برسونه و بقیه...

با ماریا سر راه رفتیم تیرازه (مرکز خرید) واسه امشب لباس مناسب بخرم، نیم ساعت شده بود میگشتیم ولی چیزی به چشممون نخورد و فقط دو ساعت دیگه وقت داشتیم تا بریم خونه همه

چيو حاضر كنيم. واسه همين تصميم گرفتم ديگه اولين لباسي كه ديدم بخرم، يكم جلوتر رفتم به مغازه كه لباس هاي مجلسي داشت و اردش شديد. به پيراهن ماكسي طوسي كه پشت كمرش باز بود و آستين هاش تا آرنج مي رسيد با نكين كار شده بود به نظرم قشنگ اومد همونو خريدم و از يه مغازه ديگه شال حرير طوسي گرفتم كه جلوي عاقد رو شونه و كمرم بندازم. ماريآ هم گفت كه يه لباس دوست قديميش از آنتاليا براش آورده بود ميپوشه... ديگه راه افتاديم بريم خونه كه به كمك هم موهامونو درست كنيم.

ديگه تقريبا همه چي حاضر بود نصف مهمون اومده بودند و معصومه خانم (مامان مهران) داشتن با مامان (ايلين) صحبت مي كردند كه چيزي كم و كسر نباشد... بقيه مهمان ها هم رسيدند... زنگ زدن و رفتم آيفون رو بزنم حتماً اين ديگه لعيا اينان... كسي كه اومد تويه پسر تنها بود. يه شلوار كتان تنگ سفيد پوشيده بود با كت سرمه اي و چشماشم سبز روشن بود و موهاي خرمائي... به خودم اومدم و گفتم خب خب سما آناليز خوبي بود بس كن رفتم جلو سلام دادم و پرسيدم شما از اقوام لعيا اينها هستين خيلي جدي گفت خير دوست صميمي مهرانم و شما؟ منم دوست و مهران پسرخاله بابام هم چنين همكار لعيا ام (حالا كه اون انقدر ادبي حرف ميزنه منم بزنم) رفت گوشه سالن واستاد (حالا خداييش كم جذابم نيستا) يه پوزخند زدم و گفتم: انگار جاي يه نفر ديگه هم خاليه (رهام) كه همون لحظه آقا وارد شدند. قيافه اش يكم توهم بود. خيلي عادي بهش سلام دادم، يكم سر تا پامو نگاه كرد زل زد تو چشمام بعدش سلام داد و رفت نشست

عاقدم رسيد و منتظر مهران اينجا بوديم. تقريباً ۲۰ دقيقه گذشت كه بالاخره عروس و داماد رسيدن. آروم زير گوش مهران گفتم پس كجاين شما همه اومدن ها... چشمك زد و به لعيا نگاه كرد كه يعني تقصير اونه... لعيا خيلي عوض شده بود لباس جذب سفيد بود و بلند كه روي سينه هاش نكين هاي براق اتريسي كار شده بود... موهاش فر درشت كرده بود كه دورش ريخته بود و يكمش كج ريخته بود تو صورتش... مهران موهاي لعيا رو يكم زد کنار با دست زدن مهمونا رفتن نشستن.

قرار شد كه اول خطبه عقد بخونن من نمي تونستم اين صحنه رو تحمل كنم واسه همين رفتم اتاق تا عقد كلا تموم شه... با خودم داشتم فكر ميكردم اگه الان جاي لعيا اين عقد تو خونه ما براي من و رهام برگزار مي شد الان چه حالي داشتم... اينقدر تو فكر و خيال فرو رفتم كه يه ربع گذشت و صدای آهنگ شنيدم خيالم راحت شد و رفتم بيرون.

آیلین (مامان): سما جان مامان خوب شد اومدی بیا این جای ها رو ببر تعارف کنم ماریا داره شیرینی تعارف میکنه.

بعد از اینکه تعارف کردن چای تموم شد موهامو صاف و صوف کردم خواستم بشینم که فرهاد (دوست مهران) جلوم سبز شد.

من: جانم چیزی شده؟

فرهاد: نه خانوم مگه حتما باید چیزی بشه؟ شما افتخار رقص به ما میدین؟!

من: البته...

با هم به جایگاه رقص رفتیم و با آهنگ ملایمی که پلی کرده بودن مشغول رقص شدیم...

سنگینی یک نگاه رو روی خودم حس میکردم. انگار داشت حرص می خورد (رهام) ولی منم همینو میخواستم چند ثانیه یه بار به فرهاد لبخند میزدم. اهنگ تموم شد و بعد یک ساعت که مهران و لعی و بقیه مهمونا رقصیدند و از خودشون پذیرایی کردند تا شام قرار شد مهران اینا برن اتاق استراحت کنند. بلند شدن برن اتاق که رهام تو راهرو جلوشونو گرفت تقریباً نزدیکشون بودم ولی شنیدم چیا می گن.

رهام: مبارک باشه آقا دوما

مهران: ممنونم داداشم انشالله جشن بچه دار شدنت جبران کنم.

حس کردم قیافه رهام رفت تو هم.

رهام: تو که از همه چی خبر داری دیگه چرا این حرفو میزنی؟

مهران: لعی دورت بگردم شما برو استراحت کن تا ۲ دقیقه دیگه پیشتونم!

خب.... رهام جان تو هم اگه واقعا تصمیم جدی واسه جدا شدن نداری بهتره با بچه زندگیتون و شیرین کنید

رهام: مهربان لطفاً... اتفاقاً اومدم که راجبه یه پرونده باهات صحبت کنم.

مهران: چه پرونده ای؟

رهام: پرونده طلاق می خوام وکیلیم شی.

مهران: چشم در خدمتیم هفته دیگه بیا دفتر که پرونده رو تشکیل بدیم.

رهام: باشه داداش برو پیش زنت ببخشید الان مزاحمتون شدم.

یه جوایبی ته دلم نمی دونم شاید خوشحال شدم ولی وقتی رهام اومد سمتم خیلی جدی بهش گفتم به خاطر من طلاق نگیره (بهش گفتم که ناخودآگاه حرفاتونو شنیدم)

مامان: سما جان مامان برو به رقیه خانوم (خدمتکار) بگو شام لعیا و مهرانو ببر اتاق.
 من: نه مامان بزار خودم میبرم از پشت در میگم مهران بگیره...
 مامان: باشه مادر ببر به مهران بگو لباس خواب اینا تو همون اتاق گذاشتم موقع خواب راحت باشند.
 من: وا مامان اگه لازمشون بشه برمیدارن...
 براشون غذاشونو بردم در زدم مهران درو باز کرد
 من: چه خبر آقا داماد؟ بفرمایین شامتون بعدش نمی خواد بیاید بیرون بزارید پشت در خودم جمع می کنم .
 مهران: خبری نیست سما خانوم شیطون بعد شام خودمون جمع میکنیم بعدش میریم یه کلبه جنگل رزرو کردم میریم اونجا.
 من: عه؟ باشه پس.
 به اتاقم رفتم و دراز کشیدم هندزفری رو گذاشتم و خوابم برد.

[از زبان لعیا]

هنوز آفتاب در نیامده بود که رسیدیم... لب تراس نشستیم و به طلوع آفتاب نگاه کردیم... کلبه جنگلی زیبایی بود نقلی... مهران دست گردنم انداخت... و دم گوشم گفت: عشقم... فدات شم... انگار رو هوام که الان کنارمی... دوست دارم نفسم...
 لبخندسی زدم و منم همینطور زمزمه کردم... صورتم رو بوس بارون کرد. داخل رفتیم... کلبه چوبی بود... چرخه داخلش زدم... به قدری خسته بودیم که جفتمون ترجیح دادیم به جای تفریح کنار هم بخوابیم...

[از زبان سما]

حسم حال... بد نیست... دلم واسه خودم تنگ شده... برای آخرین چکاب بچه ها به پرورشگاه رفتم و به خانمها گفتم از این به بعد خواهرم ماریا به اینجا سر می زند اون روانشناسه و اگه کمکی خواستید حتما بهش بگید و گفتم شاید یکم دیر برگردم ایران.
 بچه ها پشتم گریه میکردم و منو ول نمی کردن منم باهاشون گریه میکردم دوستشون داشتم

من: بچه ها گوش کنید... لطفا... دیگه گریه نکنید... (و میبوسیدمشون) قول میدم برگردم قول میدم بهتون زنگ بزنم... وقتی برگشتم برای هر کدام یک سوغاتی خوب میارم... تا بچه ها اسم سوغاتی رو شنیدن جیغ زدن و خندیدن... ازشون دل کندن سخت بود ولی بهتون قول میدم وقتی برمی گردم یک سمای دیگرم شاد تر و با انرژی تر... صبا ازم دل نمی کند از بغلم بیرون نمی آمد و محکم منو گرفته بود... (صبا ۴ سالشه) من: صبا جون گلم برمیگردم... صبا: دروغ میگی میخوای منو تنها بگذاری... من: صبایم عزیزم بگذار بر میگردم برات یک عروسک خیلی خوشگل از همون عروسک های روسی که دوستشان داری میارم صبا: نه نمیخوام من تورو می خوام... اگه بری تنها میشم... گریه میکنم هااا... من: صبا(دیگه طاقتم تموم شد و گریه م گرفت... صبا هم باهام گریه میکرد... صبا: تورو خدا نرو... من: بین گلم من خیلی اینجا اذیتم یک آدم بد من اذیت میکنه... می خوام برم تا حالم خوب شه فراموش کنم زودی بیام پیشت... صبا: کی اذیت کرده بگو بزنمش... (خندم گرفت از قول دوریش) باشه برو خاله جون اما زودی بیای خوب... من: چشم زود زود میام... نشستم تو ماشین و گوشیمو برداشتم به قیافه های نازشون یک بار دیگه زل زدم چقدر خوبه کمکشون را دارم... رفتم سراغ وکیلیم و اون بلیت ها و با پاسپورت و دعوت نامه ام را بهم داد... فردا ساعت ۲ بعد از ظهر پرواز دارم... تلفنم زنگ زد... من: جوووونم اجیم... ماریا: کجایی بیا یک عالمه کار داریم... من: اومدم... ماریا: اومدم... (ادامو درآورد) زود باش دختر پررو... و غلط کرد...

صدا آهنگو زیاد کردم...
آهنگ:

گر با دگران سحر کنی وای بر من
از کوی دگر گذر کنی وای بر من

چه آشوبی شوم هر دم
که دل میبری از هرکس

چه جنجالی به پا کردی
تو در این قلب دلواپس

چه جنجالی به پا کردی
تو در این قلب دلواپس

انفرادی شده سلول به سلول تنم
خود من در خود من در خود من زندانیست

انفرادی شده سلول به سلول تنم
خود من در خود من در خود من زندانیست

انفرادی همه شب من به خیابون میزنم
خسته از حال و هوایی که به این ویرانیست

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران
رفتم از کوی تو اما عقب سر نگران

ما گذشتیمو گذشت آنچه تو باما کردی
تو بمان با دگران وای به حال دگران

انفرادی شده سلول به سلول تنم
خود من در خود من در خود من زندانیست

انفرادی شده سلول به سلول تنم
خود من در خود من در خود من زندانیست

انفرادی همه شب من به خیابون میزنم
خسته از حال و هوایی که به این ویرانیست

(انفرادی حمید هیراد)

رهام... بخشیدمت... بخشیدمت... امیدوارم خوشبخت بشی به قول مامانی (تکیسن
خوشبخت تو ناسالیانه)
رسیدم خونه...
ماریا: بدو بدو بالا تو اتاق لباس هایی که گذاشتم رو امتحان کن من پیام ببینم کدوم بهتره...
من: اجی مهم نیست لباسه دیگه...
ماریا: حرف نزن بدو...
از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم اوف چند دست لباس... گریم گرفت...
من: تورو خدا...
از پایین صدای ماریا اومد...
ماریا: غر نزن بدو... بچه جون...
دونه دونه لباس پوشیدیم و ماریا هی گفت بد نیست حالا بعدی را بپوش...
من: ماریا اخریشه
پوشیدم... خوشم نیومد

ماریا هم نگاهی انداخت و گفت: نه... اینم نه
 یاد لباس زیبایی که با رهام خریده بودم افتادم... از ته کمد درش آوردم...
 لباس سرمه ای جذابی که روش به طرز زیبایی گل کاری و منجوق دوزی شده بود... آستین های
 سه ربع که لب آستین ها برگشته بود و حالت مخمل داشت... و دامن پر چین که تا روی ساق
 پام میومد... پوشیدمش.
 ماریا: وای ارههه... این عالییه... همینو بیوش... لبخند زدم...
 من: ماریا لوازم آرایشام کجاست؟ یکم می خوام حاضر شم.
 ماریا ذوق زده لوازم را از توی کشو درآورد...
 ماریا: بیا قربونت برم... رژ نزن یه رنگ جدید گرفتم میارم برات
 من: مرسی عشقم... برو حاضر شو من تکمیلیم...
 گونمو بوسید و بیرون رفت... حولم و دورم پیچیدم و بیرون اومدم... جلوی آینه به خودم نگاه
 کردم... صورتم دیگه شادابی قبل رو نداشت ولی از این به بعد شادابی ام را به دست میارم.
 آهنگ پلی کردم و شروع به آرایش کردم... خط چشم زیبایی همراه با سایه اکلیلی آبی نقره ای رو
 کم رنگ کشیدم... به مژه ها م ریمل زدم تا زیبایی چشمام دوبرابر به نظر بیاید، ابرو هام رو با
 ریمل پروتز کردند... رژ صورتی رنگی که آخرین بار تولد سال گذشتم استفاده کرده بودم رو
 برداشتم و به طرز ماهرانه ای روی لبم کشیدم... لاک هم رنگ لباسم... صدای همهمه از پایین
 میومد... ماریا در زد.
 من: جانم ماریا...
 درو باز کرد و با دیدنم سوتی زد
 ماریا: عجب جیگری شدی فدات شم
 خندیدم
 من: به خواهر خوشگلم رفتم...
 ماریان لباس زیبایی پوشیده بود که به شدت با آن آرایش زیبایش بهتر شده بود.
 یک شلوار لی جذب که دم پاچه هاش تا خورده بود و با کفش های پاشنه دارش (قرمز) و یک
 پابند طلایی و یک لباس یقه باز که قایقی هم بود اونم قرمز...
 لبخندی بهش زدم.
 من: فداتشم برو پایین پیش مهمونا لباسمو بیوشم میام...

خندید و آرام گفت: حسن پایینم زود بیا... شاهین اومده برم احساس تنهایی نکنه...
 خندیدم: آره برو عزیزم زود میام...
 در و بست لباسم رو برداشتم و پوشیدم... کفش های سرمه ای پاشنه بلندم رو پوشیدم و موهام
 رو شونه کردم و آزادشان کردم به خودم نگاه کردم... ناخودآگاه گیره ای که همراه با لباسم خریده
 بودم رو برداشتم و به گوشه موهام زدم...
 عطر مورد علاقه ام رو هم زدم و راضی از خودم پیش مهمون ها رفتم... از همون اول سلام و
 احوالپرسی و اظهار خوشحالی و شنیدن دلمون برات تنگ میشه شروع شد...
 به شاهین که رسیدم احوالپرسی گرمی کردیم... واقعاً انسان با شخصیتی بود لیاقت ماریا را
 داشت...
 از ته دل امیدوارم که به هم برسیم... سمت میز سلف رفتم و لیوانی آبمیوه برداشتم... صدایی
 توجهم را جلب کرد. فرهاد (دوست مهران): سلام باز...
 نگاهش کردم: سلام
 فرهاد: ببخشید بدون دعوت اومدم... نمی شد خداحافظی تون رو از دست بدم...
 لبخند زدم: متشکرم... خوشحالم کردین...
 به سمت صندلی های کنار سالن رفتیم...
 فرهاد: چی شد که تصمیم رفتن گرفتی؟
 من: برای تفریح عوض کردن آب و هوا.
 سرتکون داد: سخت نمیشه؟ دوری و غریبی و...
 من: دائمی که نیست و این برای من واجبه که کمی دور بمونم... اونور هم کسانی هستند که
 دوستشون دارم...
 فرهاد: که اینطور... خیلی هم عالی... آرزوی موفقیت دارم برات.
 لبخند زدم و تشکر کردم.
 یلدا جیغ کشان سمتم دوید و بغلم کرد... بغلش کردم... با حس صدای فین فین نگاهش
 کردم... چشمش اشکی بود
 من: دیوونه... گریه چرا؟
 یلدا: دلم برات تنگ میشه...
 لبخند زدم: گریه نکن...

سریع تغییر حالت داد... اشک هاش رو تندتند پاک کرد...
 آروم در گوشم گفتم: پا میشم میام پیشت سر میزنم... فک کردی من ولت می کنم...
 و خندیدم... خندیدم: باشه
 با پخش آهنگ شادی دستم رو کشید و شروع به رقصیدن کردیم... تو هر دور دست چند نفر را
 می کشید و وسط می آورد.
 حالا من حدوداً وسط بودم و دورم پر بود...
 نگاهم به رهام خورد که بهم زل زده بود... چهره اش خسته بود... روم رو گرفتم و به رقص ادامه
 دادم... بعد از دو سه تا آهنگ عوض شد... آهنگ ملایمی پخش شد... فرهاد سمتم اومد...
 فرهاد: افتخار میدین؟
 دستم رو به دستش دادم... و به پیست ملحق شدیم...
 فرهاد رقصنده حرفه ای بود... من هم همینطور... رقصیدن باهاش خوب بود... لنگ نمیزدیم...
 مثل رهام... آهنگ بعدی رو هم خواستیم بمونیم... به تظاهر چرخی زدم و برگشتم تو بغل رهام
 بودم...
 نگاهم به پشت افتاد... فرهاد چشمکی زد و قدمی به عقب برداشت.
 رهام: یه دور با من برقص به جای اون...
 دستم رو روی شونه اش گذاشتم و با آهنگ همراه شدیم...
 رهام زمزمه وار کنار گوشم گفتم: دلم از الان برات تنگ شده...
 به تمسخر خنده ای کردم.
 من: زنت کو؟
 رهام: دارم طلاقش میدم خونه مادرش ایناست...
 من: چرا زندگی نکردی؟
 رهام: دوستش ندارم خر شدم گرفتمش...
 نگاهش کردم... چرخی زدم و دوباره برگشتم...
 رهام: این لباس توی تن تو فوق العاده است محشر شدی...
 من: مرسی
 من: رهام نکن از این که دارم با پسرعمویم میرقصم پشیمونم نکن...
 رهام سکوت کرد ولی دووم نیاورد.

رهام: همیشه نری؟
 جوابی ندادم...
 رهام: بمون... سمل نرو...
 نگاهش کردم... چشمش خواهش داشت... رهام کی بود... کسی که کل زندگی من رو بهم ریخت. کسی که نابود کرد...
 نگاهم را برداشتم و به راست سرم رو برگردوندم... و زمزمه کرد: دوست دارم
 حالم بهم خورد دلم لرزید... چی میشه قدر مو زودتر میدونست... ولی میرم... آرزوم به دلش
 میمونه... نوبت اونه که حسرت منو داشته باشه... فرهاد کنارم اومد
 فرهاد: قضیه عشقیه... که میخوای بری
 چیزی نگفتم... ادامه داد: برو ولی اگه خیلی دنبالت اومد بپذیرش. مردا دنبال کسی خیلی میرن
 که دوستش داشته باشن...
 آروم سرم رو تکون دادم... حرف زدن راجب بهش باعث می شد این بغض تو گلوم بشکنه...
 بعد از شام دوباره همه به رقص و پایکوبی گذراندن...
 با بچه ها همگی نشسته بودیم... من، یلدا، نوا، لعیا، پریسا...
 یلدا: میری دلم برات تنگ میشه...
 ماریا: عه خب من هستم جاشو میگیرم... (همه خندیدیم)
 نوا: زود میای؟!
 من: اره... راستی تا یادم نرفته به هر پنج تا تون میگم، لعیا خانم به شما هم میگم ها داری میای
 تو خانواده...
 لعیا: باشه...
 من: وقتی بهم زنگ میزنید حق نداری درباره رهام یا صدیقه یا هر کسی یا چیزی که به اون
 مربوط میشه حرف بزنی...
 میخوام فراموشش کنم...
 ماریا: چشم
 من: یلدا گرفتی چی گفتی؟!
 یلدا: اره بابا!... باشه دیگه...
 من: نوا...

نوا: یه بار سوتی میدم نه هزار بار

پریسا: منم گرفتم

لعیا: منم همین طور

شب وقتی داشتن میرفتن...

من: دوستان عزیزم خیلی ممنونم که اومدید و لطفاً فردا هیچکدام برای استقبال نیاید حتی شما دوست عزیز (به همه نشان دادم) دوست ندارم بیاین... برمیگردم نگران نباشید... اگه بیاین گریح میکنم ها...

همه قبول کردن و موقع رفتن با همه روبوسی و بغل کردیم...

اول عمو مهدی (پدر یلدا و یاشار و سینا) ، دم گوشم عمو گفت: مراقب خودت باش گلم...
من: چشم...

دوم خاله الناز (مادر یاشار و یلدا و پریسا) : بهم زنگ بزن...
من: چشم

سوم یاشار: اجی گلم مراقب خودت باش و بهش فکر نکن اصلا
من: حتما داداش

چهارم نوا: منتظریم

من: زود میام...

پنجم یلدا هیچی نگفت فقط بوسم کرد..

ششم حامد (بغلم نکرد منحرف ها) : ب سلامت
من: مراقب یلدا باشید

حامد: حتما...

هفتم سینا اونم فقط خدا حافظی کرد...

هشتم عمه مهشید: عزیزم منو ببخش

من: عمه کاری نکردید که شما و خندیدم...

نهم رها (خواهر رهام): ب سلامت

دهم نادر (شوهر رها) (بازم منحرف شدین؟): به سلامت

یازدهم اقا رسول (شوهر عمم): مراقب خودت باش سما جان...

دوازدهم رهام: من نرفتم جلو و اونم نیومد... عاقل شده بود... فقط گفت: خدا حافظ

سیزدهم عمو مهیار و چهاردهم زن عمو شیدا
 و پانزدهم پریسا
 و شانزدهم فرهاد (بازم منحرف شدید؟؟)
 و هفدهم مهران و بعدشم لعیا...
 و در آخر شاهین
 من: به ماریا بگو... قدر همو بدونید اگه دوشش داری باهاش باش که من... مثل من نشه شاهین
 اگه اذیتش کنی میکشمت...
 شاهین: چشم
 صبح بیدار شدم... ماریا نبود... ساعت حدود ۱۰ بود رفتم پایین که دیدم همه دور میز نشستن و
 منتظرن
 من: ای وای خب چرا صدام نمیکنید...
 مامان: گفتم بخوابی...
 من: بابا چرا هنوز خونه ای دیرت نشه...
 ماریا: حالا بشین مردم از گشنگی بعدش بازپرسی را شروع کن شرلوک هلمز...
 نشستم یک صبحانه مشتی یعنی همون کله پاچه زدیم تو رگ...
 بابا: خب کی بریم؟؟
 من: پدرم دیشب گفت من هیچ کس حتی شما دوست عزیز...
 بابا: همیشه...
 من: خواهش می کنم می خوام تنها باشم... نمیخوام صورتهای گریونتون رو ببینم...
 بعد از هزار تا حرف قبول کردن...
 رفتم بالا که ببینم همه چیز را برداشتم یا نه... در اتاق باز شد و ماریا اومد تو...
 ماریا: سما واقعا تنها میخوای بری؟
 من: اره اجی لطفا...
 سکوت کردیم...
 من: ماریا توجه کن...
 ماریا: به چی؟

من: به دورت خيلي ها هستند خيلي دوست دارند قدرشونو بدون نرنجوشون مثل من نشو تنها نمون بابا آرزو داره... دوست داره تو رو تو لباس عروسي ببينه... عزيزم، نازنينم توجه كن...
 ماريبا: شاهين؟

رفتم بوسش كردم و بعد گفتم: خدايظ عزيزم...
 تا دم در بدرقم كردن... تو كوچه منتظر آژانس بودم كه رهام جلوم سبز شد...
 رهام: سما...

من: اينجا چيكار مي كني؟
 رهام: مي خوام باهات حرف بزنم، همون موقع آژانس اومد... رهام رفت جلو گفتم: آقا بگير من حساب كنم خانم رو خودم ميرسونم...
 راننده: خانم اين آقا درست ميگن...
 من: بله آقا...

رها م حساب كرد و آژانس رفت چمدون را گرفت و راه افتاد... منم دنبالش... دلم خواست حرفاي قبل پشيمونيم رو بشنوم...
 نشستم تو ماشينش... با تمام وجودم بو كردم... بوي عطرش... اشكامو جمع كردم...
 رهام: پروازت كيه؟

من: ۲

رها: خوبه ساعت ۱۱:۳۰
 ماشين روشن كرد كه راه بيفته... و آهنگ شروع شد...
 آهنگ:

سراغي از ما نگيري نپرسی كه چه حاليم
 عيبي نداره ميدونم باعث اين جدائي ام
 رفتم شايد كه رفتنم فكرت رو كمتر بكنه
 نبودنم کنار تو حالت رو بهتر بكنه

لج كردم با خودم آخه
 حسست به من عالي نبود

احساس من فرق داشت با تو
دوست داشتن خالی نبود

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون
چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون
خاطرات گذشته منو میکشه آروم
چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون
چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون
خاطرات گذشته منو میکشه آسون
چه حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون

باختن تو این بازی واسم
از قبل مسلم شده بود
سخت شده بود تحملت
عشقت به من کم شده بود

رفتم ولی قلبم هنوز
هوات رو داره شب و روز
من هنوزم عاشقتم
به دل میگم بساز بسوز

رفتم ولی قلبم هنوز
هوات رو داره شب و روز
من هنوزم عاشقتم
به دل میگم بساز ... بسوز

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون
چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون
خاطرات گذشته منو میکشه آروم
چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون
چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون
خاطرات گذشته منو میکشه آسون
چه حالی داریم امشب به یاد تو منو و بارون

(بابک جهانبخش)

حالم بد بود... این آهنگ داشت حرف دلمو میزد... داشتم تو کیفم دنبال اسپری میگشتم که
رهام متوجه حالم شد و به سرعت زد بغل... و اول آهنگ رو قطع کرد...
رهام: خوبی سما؟ اسپرت کو؟
کیفمو گرفت و شروع به گشتن کرد... پیداش کرد و کرد تو دهنم و دوبار برام زد...
دستشو به عقب فشار دادم...
رهام: واقعا که لعنت به من با هر چیزی فقط حالتو بد می کنم...
و دوباره راه افتاد...
رهام: سما می خوام حرف بزنی حالت بهتره....
من: آره خوبم بگو...
رهام: میشه نری...
من: وای رهام بسه...
رهام: درستش می کنم سما من تو تک تک لحظه ها که با صدیقه بودم فقط به تو فکر...
حرفشو بریدم...
من: رهام گذشته حالا می خوام زندگی جدیدی داشته باشم پس نگو...

رهام: اخه سما...

من: ببین رهام تو همه آرزو هام همه چیزمو ازم گرفتی حالا یه چیزی ازت می خوام... فراموشش کن ... بخاطر من طلاق نگیر...

رهام: سما نگو... من نمیتونم تو همه چیز منی...

من: رهام ببین وقتی یک کاغذ را مجاله می کنی به حالت اولش برمیگرده؟! نه... باز میشه ولی مثل قبل همیشه صاف همیشه پرخط میشه پر از شکستگی پس رابطه من و تو هم مثل قبل همیشه...

رهام: سما جان...

من: اگه نمی خوای یک بار دیگه از اون اسپری لعنتی استفاده کنم بس کن... ببین چیکارم کردی بسه رهام ببند دهنتو...

تا خود فرودگاه ساکت بود...

داشتم میرفتم که صدام کرد...

رهام: سما منوببخش... ببخش که زندگیتو خراب کردم که اینقدر اذیتت کردم... دوباره قطره اشکی از چشمات ریخت.

من: رهام (شیطونیم گرفت) پسر عمه بهت گفتم گریه نکن من عاشق رهام صبور و استوار شدم...

رهام: سما داری دیوونم می کنی ها؟! (فهمیدم چی میگه ولی خودمو زدم به اون راه) من: برات یه چیزی فرستادم بعدا که تنها شدی گوش کن...

رهام: مراقب خودت باش سما... خدافظ

من: خدافظ پسر عمه جون... (حس کردم دوباره حرص خورد)

تو هواپیما نشستم و تمام عکس های گالریمو نگاه کردم بچه های پرورشگاه...

یلدا، حامد، نوا، یاشار، ماریا، لعیا، مهران تازه عروس داماد...

صبا(همون بچه پرورشگاهی)... چقدر دلم براش تنگه...

گوشیمو خاموش کردم و تکیه دادم و چشمامو بستم...

[از زبان رهام]

رهام: مراقب خودت باش سما خداحافظ...
 سما: خداحافظ پسر عمه جون...
 دوبازه گفت... بدم میاد... فکر کن قرار بود شوهرش بشم ولی حالا... حقمه بهم هرچی بگه...
 رفتم تو ماشین و اینترنت رو روشن کردم...
 سما جان... اهنگ... و بعدش یک پیام که نوشته بود بخشیدمت رهام...
 گوشیمو باماشین ست کردم و آهنگ رو پخش کردم...
 اهنگ:

گر با دگران سحر کنی وای بر من
 از کوی دگر گذر کنی وای بر من

چه آشوبی شوم هر دم
 که دل میبری از هرکس

چه جنجالی به پا کردی
 تو در این قلب دلواپس

چه جنجالی به پا کردی
 تو در این قلب دلواپس

انفرادی شده سلول به سلول تنم
 خود من در خود من در خود من زندانیست

انفرادی شده سلول به سلول تنم
 خود من در خود من در خود من زندانیست

انفرادی همه شب من به خیابون میزنم

خسته از حال و هوایی که به این ویرانیست

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران
رفتم از کوی تو اما عقب سر نگران

ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی
تو بمان با دگران وای به حال دگران

انفرادی شده سلول به سلول تنم
خود من در خود من در خود من زندانیست

انفرادی شده سلول به سلول تنم
خود من در خود من در خود من زندانیست

انفرادی همه شب من به خیابون میزنم
خسته از حال و هوایی که به این ویرانیست
(حمید هیراد)

منو بخشید... کاش نمی بخشید... کاش قبول نمی کردم... خسسسسسستم....
توالبوم آهنگ هام دنبال آهنگ خستم گشتم چون دقیقا با حال و هوام سازگار بود...
آهنگ:

خسته ام مٹ یه قایق شکسته ام
که چشم رو درد دنیا بسته ام

چشای بسته تو کی می بینه غصه منو
خسته ام که دیگه کوله بارو بسته ام

غم تو میمیونه رو دستم
چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خوردنو

دلت نخواست بمونی و باهام یه حس تازه تر بسازی
دلت نخواست خطر کنی بیای همش می ترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد می شد اگه می خواستی اما رفتی
با اینکه خسته ام عاشقم

دلم می خواست یه جور دیگه می شد ته مسیر زندگیمون
دلم می خواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت عاشقیمون

دلم می خواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم
حالا می فهمم عاشقم

خسته ام تو نیستی من همیشه هستم
برات مهم نیست حتی یه کم که کشتی

دل من اینجوری ه غرق گل نشست
خسته ام برای تو یه حفس مبهمم

آخه تو چی میدونی از غمم
چه جوری تو نفهمیدی

چی می شه خیلی فاجعه است
دلت نخواست بمونی و باهام یه حس تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش می ترسیدی بازی
دلت نخواست نگو نشد می شد اگه می خواستی اما رفتی

با اینکه خسته ام عاشقم
دلم می خواست یه جور دیگه می شد ته مسیر زندگیمون

دلم می خواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت عاشقیمون
دلم می خواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم

حالا می فهمم عاشقم

(علیزاده و میثم ابراهیمی)

رسیدم خونه و در رو باز کردم و کتم رو پرت کردم رو مبل... خواستم برم تو آشپزخونه که آب

بخورم صدیقه رو جلوم دیدم...

رهام: اینجا چه غلطی می کنی؟

صدیقه: خونمه...

رهام: از این به بعد نیست...

صدیقه: رهتم فراموش کردی قرار گذاشتیم تو باید با من زندگی کنی...

رهام: مجبور نیستم...

صدیقه: هستی و امضا کردی رو هام...

رهام: ولی دادگاه چیز دیگه ای میگه...

صدیقه: چیه دلت هوای سما رو کرده؟! میخوای با اون دختر بی همه چیز زندگی کنی؟

زدم تو گوش صدیقه...

رهام: خفه شو دهن کثیف تو ببند اون دختر از همه کس پاک تر و با احساس تره مثل تو هم به زور

نه چیزی را گرفته نه مثل تو دروغ میگه...

صدیقه: من چه دروغی به تو گفتم؟

رهام: حاملگیتو... منه خررو بگو باورم شد...

صدیقه: تقصیر خودته... همون شب اول عروسی به جای اینکه مثل شوهر ها باشی واسه من از خونه زدی بیرون... هر وقت خواستم بهت نزدیک بشم رفتی...

شبا رو مبل می خوابیدی و در اتاق منو قفل می کردی که من نیام کنارت...

رهام: ها چیه باورت شده که دوست داشتم باهات ازدواج کردم... نه اشتباه نکن من برای مادرم مادر عزیزم که پیشم باشه که سایش بالا سرم باشه به این ازدواج تن دادم...

حیف صدیقه حیف که اونروز قلب مادرم خیلی اذیت بود و پدر کثافت تو هم فقط به این شرط به ما قلب می داد...

صدیقه: درست حرف بزن عوضی... خوبه میبینی مامانت واسه اینکه من بابامو راضی کردم زنده است... فکر کردی چی؟! بابای من قلب خواهرم و به این آسونی میداد... من... دستم نمک نداره دیگه دوست داشتم نمیخواستم ناراحت باشی...

رهام: گمشو بیرون...

صدیقه: پس چی میرم ولی یادت باشه رهام اگه قرار باشه طلاقم بدی جون مامانتم به خطر می افته...

وقتی صدیقه رفت در رو پشت سرش کوبوند... دستهامو به موهام کشیدم و تلفنم را برداشتم...

رهام: الو مهران...

مهران: سلام داداش..

رهام: چی شد میشه بدون قلب دادن طلاق بگیرم...

مهران: آره داداش میشه... قبل از اینکه شما از خانواده زنت خواهی قلب برای مادرت بگیره به هر دلیلی یا هر چیزی اجازه مبادله رو ندارید...

رهام: یعنی چی مهران؟

مهران: یعنی نه حق پول گرفتن را دارند نه حق این که به جای اون این کار رو بکن این کار یک جریمه سنگین یا زندان داره...

رهام: واقعاً... یعنی حله...

مهران: آره داداش بی برو برگشت ما برنده ایم...

رهام: تو شاهکاری به وکیل خبره به تمام معنایی...

مهران: چاکر داداش...

رهام: پس فعلا خداحافظ

مهران: خداحافظ

باورم نمی شد... حل شد...

رفتم در رو قفل کردم و کلید رو گذاشتم روش... که کسی نتواند وارد بشه...
شروع کردم به جمع کردن رفتم تو رختکن لباس ها و چمدونم رو آوردم همه لباسام رو ریختم
توش...

« سما: واقعا رهام؟؟ یعنی تو هر جا بخوای بری همونجوری لباساتو میریزی تو چمدون...»

رهام: اره خب...

سما: وای توروخدا روهام یکم سلیقه...

رهام: زخم هست خااااااااااا...

سما: بیچاره زنت...

رهام: زن من اصلا هم بیچاره نیست بی ادب به سما من حرف نگوها!؟!»

خندم گرفت: شروع کردم به تا کردن لباسام سعی کردم خیلی مرتب بچینم...

بعد از لباسام رفتم سراغ وسایلم... عطر و ادکلن و ... بعد لپ تاپ و وسایل دیگه...

همه چیزمو جمع کردم و یک گوشه گذاشتم...

سریع تلفنم را برداشتم و راه افتادم... به اولین بنگاهی که رسیدم باهاش رفتم یک آپارتمان...

طبقه سوم بود تک واحد... در و باز کرد مبله بود... همه چیزش کامل بود دو تا اتاق داشت...

خوب بود... برام مهم نبود... همه جا بی سما برام شده جهنم، سیاه، تار...

رهام: حله بریم قولنامه کنیم...

بنگاهی: فقط واسه خرید یا اجاره...

رهام: خرید... (از اجاره دادن و اجاره ای یکجا بودن بدم میاد...)

بنگاهی: بفرمایید آقای سهرابی...

زنگ زد مالک هم اومد و منم چک فردا براش کشیدم و قرار شد فردا صبح بریم برای سند...

عادت کردم رو کاناپه راحتیم... همونجا خوابم برد و از دار دنیا رفتم...

صدای زنگ تلفن می آمد...

رهام: بله...

صدا: آقای سهرابی پس کی میان...

رهام: یه چند دقیقه دیگه میرسم...

صدا: منتظریم...

بدو بدو لباس پوشیدم و مش حسین و پسرشو صدا کردم که وسایلم را بگذارند تو ماشین...
رسیدم دفترخونه... بعد از سند زدن کلید رو گرفتم و رفتم به سمت خونه ی جدید...
خونه بد نبود... مهم نیست... وسایلمو چیدم....

« سه روز بعد »

مهران: اصلاً نگران نباش... تمومه داداش

رها: کاش سما بود... کاش بهش میگفتم... چرا؟

سرباز: آقای سهرابی و خانم اسکندری به همراه وکلا...

رفتم تو... من و مهران یک سمت و صدیقه و وکیلش یک سمت دیگه...

قاضی ها: آقای سهرابی دلیل طلاق...

مهران: آقای قاضی موکل من مجبور به این ازدواج شدند... مادر آقای سهرابی...

یاد همان روزها افتادم... هر روز حال مادر بد بود و هر روز ما دکتر بودیم...

مهران: مشکل قلبی داشتن و خانواده اینا خانوم که در همان روزها خواهرشون سکتته مغزی کرده بود با دستگاہ زنده بودن به خانواده موکل من گفته بودند که بدن و اینها درخواست کنند... آقای

سهرابی با خانواده اسکندری آشنا بودن پدرهایشان دوست بودند و وقتی آنها برای پدر خانم

اسکندری این را بازگو می کنند بعد از دو روز موکل من پیش پدر این خانم می رود و از ایشان

دوباره درخواست می کند... پدرخانم شرطی برای موکلم نمیگذارد که قلب خواهر خانوم را به

شرطی می دهد که موکل من با دختر آن مرد که خانم اسکندری هستند ازدواج کند... موکل من

اول این شرط را رد کرده ولی به خاطر حال بد مادرشان قبول می کنند... ولی حالا موکل من به

این رسیدند که این خانم مشکلات روحی و اخلاقی دارند... اینم سند و مدرک هایی که ما در

دست داریم...

خانم وکیل: آقای قاضی این یک تهمت به موکل من... ایشان در سلامت کامل اند و آقای

سهرابی به دست خودشان این وضعیت را قبول کردند...

اقای قاضی: درست... این مدارک درست هستند ولی حتی اگر این ها رو هم مورد بررسی قرار

ندهیم این خانوم مجرم هستند طبق قانون هر شرطی برای اهدای عضو چه مالی چه چیز دیگری

از جمله خون بها (همان ازدواج) جرم به شمار می رود... پس طلاق شما انجام می گردد...

خانم وکیل: آقای قاضی من سند دارم ایشان خودشان قبول کرده و امضا دادن...
 برد و به آقای قاضی داد...
 آقای قاضی: اعتراض رو است... و اگر آقای سهرابی شکایتی دارند بگویند که در جلسه بعدی
 حکم برای خانم اسکندری داده شود...
 مهران: بله... بلند شدم و جلوی حرف مهران را گرفتم...
 رهام: خیر... من فقط دستور طلاق را می خواهم...
 آقای قاضی: همین حالا به اتاق بغلی بروید تا طلاق شما سندی شود...
 ممنونی گفتم و خارج شدم... و بعد از یک ربع همه چیز تمام شد... دیگه زن ندارم... ولی...
 صدیقه: عوضی... تو مرد نیستی...
 رهام: برو خدا رو شکر کن ازت شکایت نکرد وگرنه حالا حالاها باید تو زندان آب خنک میل می
 کردید...
 تو ماشین با مهران نشسته بودیم... صدای آهنگ رو زیاد کردم... چقدر خوب بود راحتم ولی
 کاش می توانستم به سما واقعیت رو بگم... حالا... ولی نیست...
 رهام: خب مهران لیلا خانم چطوره؟
 مهران: خوب...
 رهام: عروسی نمی گیرید...
 مهران: نه لعیا نخواسته قرار واسه دو هفته بریم...
 رهام: چه خوب که میرید!!!
 مهران: واسه چهارشنبه بلیت داریم...
 رهام: خوشبخت بشید...
 ..
 ..
 ..
 حالا سه هفته است که سما رفته... منم داغونم... خونه شده پر از عکس های سما...
 تو اتاق... همه جای اتاقم... ساعت ها به عکساش به لبخندش به چشماش خیره میشم... دلم
 برات خیلی تنگ سما جان یعنی تو حالا منو فراموش کردی... نه نکردی... یعنی نمیتونی...
 لپ تاپ روشن کردم و دوباره این آهنگ رو گذاشتم...

اهنگ:

مرد که گریه میکنه کوه که غصه میخوره
 یعنی هنوزم عاشقه یعنی دلش خیلی پره
 آدم که زخمه قلبو با نمک دوا نمیکنه
 عشقشو توپه خلوتش شما صدا نمیکنه
 وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم
 همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم
 اشکامو میریزم
 شبیه تو هر کی که زیر باروونه
 شدم یه دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه
 دلم زمستونه
 بگو به هردوتایه ما یه فرصته دیگه برایه زندگی میدی
 بگو که حالو روز این صدایه خسته ی گرفتمو تو فهمیدی
 تورو خدا نگو دلت یه عالمه از اینکه عاشقه پشیمونه
 بگو که زخم رو دلم کنار تو همیشه تا ابد نیمونه
 وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم
 همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم
 اشکامو میریزم
 شبیه تو هر کی که زیر باروونه
 شدم یه دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه
 دلم زمستونه
 (محمد علیزاده)

یاد چند سال پیش افتادم... همون روزایی که باهم بودیم... همون روزایی که صدای سما را باید با هزار قسم می آوردم پایین دیگه برادران رفتن هم کفایت نمی ده.... خاطراتمون... دوست داشتم بازم بیشتر باهاش خاطره بسازم...

یاد آرزوش افتادم...

« رهام: میگم سما تو بزرگترین آرزوت چیه؟

سما: واسه چی می پرسی؟

رهام: معلومه می خوام برآوردش کنم... (حس کردم چشاش برق زد..)

سما: واقعا...

رهام: آره شوخی ندارم...

سما: من همیشه دلم می خواست یعنی می خوام یک بچه رو به سرپرستی بگیرم یک دختر...

دلم همیشه براشون میسوزه گناه دارن بعد از ۱۸ سالگی ولشون می کنن ممکنه هزار تا بلا

سرشون بیاد... من دوست دارم به نوبه خودم حداقل یکیشون رو خوشبخت کنم.. نظرت چیه??

رهام: عالیه... تو چقدر مهربونی...»

تلفن زنگ می خورد...

رهام: بله... سلام...

ماما (مهشید): پسر من شب همه میان تو هم بیا...

رهام: حوصله ندارم...

بابا (رسول): غلط کردی بیا ببینم...

رهام: باشه میام...

و تلفن را قطع کردم...

خواستم بلند شم و راه بیفتم که دیدم خیلی خوابم میاد... یه چرتی بزمن بعد برم...

رفتم تو اتاق خودم رو روی تخت انداختم به عکس سما که رو به روم بود زل زدم... چشمام

سنگین شد و خوابم برد...

با صدای گوشیم از خواب پریدم...

رهام: هان...

رها: داداش پس چرا نمیای خواب بودی!؟

رهام: اومدم...

بلند شدم دستی به صورتم کشیدم و لباس پوشیدم... جلو آینه نگاهی به خودم انداختم... همون کتی که سما برام گرفته بود... سما چطور دلت اومد که بری و بخوای فراموشم کنی... لعنت به من...

سوار ماشین شدم... و آهنگ شروع به خواندن کرد... حوصله نداشتم خاموشش کردم...
 «رهام: خب سما نظرت چیه چه رنگی بخرم؟»

سما: ماشین توعه به من چه؟

رهام: ای بابا خانم خانم ها شاید یک وقتی دلت خواست باهاش بری بیرون اصلا این به کنار دوست داری شوهرت ماشینش چه رنگی باشه؟

سما: خب من مشکی خیلی دوست دارم ولی چون ماشین قبلیت مشکی بود حالا این بعدی و سرمه‌ای بگیر بی ام و اش خیلی هم جذابه... سرمه ایش...»

دلم واسه بحثامون تنگ شده... این ماشین واسه من و تو بودی هیچ وقت به صدیقه اجازه ندادم پاشو توی ماشین بزاره... نمیخواستم به جای تو یعنی جای تو بشینه...

سرمو برگردوندم و به صندلی بغلم نگاه کردم... سما... کجایی... جات خالیه... جلو در خونه مامان و بابا واستاده بودم که یاد حرف اون روز سما افتادم...

«سما: من نمیدونم چرا میخوای طلاق بگیری ولی اینو میدونم که هیچ چیزی به حالت اولش برنمیگرده... رهام وقتی یه کاغذ رو مچاله می کنی به حالت اولش برمیگرده؟؟ نه... پس بخاطر من طلاق نگیر... چون من دارم میرم...»

رفتم تو سعی کردم شاد باشم... بعد از سلام و احوال پرسی...

رهام: چیه بی من دارید شیرینی میخورید؟! چه خبر... به یاشار که بغل دستم بود زدم و گفتم نکنه داری بابا میشی داداش...

یاشار: آره دیگه و خندید...

رهام: حالا دور از شوخی چی شده؟؟

ماریا: این دفعه ای تیکت گرفت و زدی تو خال... یاشار بابا شد رفت...

رهام: اره یاشار؟؟ واقعا....

یاشار: گفتم که آره...

رهام: نوا خانم مبارکه... داداش مبارکه...

بعد از شام داشتم از طبقه بالا تو اتاق میومدم پایین که شنیدم...

ماریا: سما دو تا خبر دارم نه سه تا دارم اول کدوم رو بگم؟!
 یلدا: من بگم...
 سما: ای بابا بگید دیگه... اصلا شما دوتا برید کنار... نه با تو بگو چی شده؟! (ای جانم
 سماست..)
 نوا: چی بگم?!?
 سما: ای بابا چی شده ماریا شاهین اومده خواستگاریت??
 ماریا: با نمک...
 سما: پس چی??
 ماریا: خب اولیش.. لعیا و مهران عروسی نگرفتن و رفتن مسافرت...
 سما: چقدر جالب (با لحن مسخرگی) (خندم گرفت راست میگه)
 سما: خب...
 یلدا: رهام هم طلاق... سما حرف یلدا را برید...
 سما: یلدا مگه بهت نگفتم در مورد رهام، پسرعه چیزی نگو... (دوباره گفت پسرعه ای بابا
 سما جان..)
 ماریا: ولش کن این دیوونه رو... و مهمترین شون... نوا و یاشار دارند مامان و بابا میشن...
 (سما ذوق کرد جیخ زد)
 سما: آره نوا... ای جان قربونش برم.... چند وقتته نوا...
 (قربون ذوقت سما)
 دیدم بحث داره زنانه میشه راه افتادم اومدم پایین...

فصل هشتم

۵ ماه گذشت... هر روزش انگار صد سال بود... لاغر شدم... شبا با قرص خوابم میبیره... کم تحملم... دلم داره پر میکشه برای اینکه فقط ببینمش... تو واقعیت... وگرنه تو خواب که هر شب کنار همیم... ولی اون خوابه... خوابی خوش که وقت بیداریم سرپا نگه میداره... از سوی

آشپزخونه پیتزای دیشب رو برداشتم و همونطور سرد خوردم... گوشیم زنگ خورد... یادم نبود کجاست... از روی این پیداش کردم... قطع شد... حامد بود... زنگ زدم بهش...

حامد: سلام داداش کجایی خواب بودی؟

رهام: سلام نه.. می خواستم یه چی بخورم...

حامد: خوردی؟؟

رهام: اجرای دیشب...

حامد: پاشو بریم باغ ... همه را دارم هماهنگ می کنم...

خواست نه بیارم... جمع رو بدون سما نمیخوام...

رهام: شاید بتونم... کدوم باغ؟

حامد: باغ خواهرم اینا زود حاضر شو خواستی میام دنبالت...

یلدا ازون طرف داد زد: نه نیار رهام... پاشو

رهام: باشه... میام... رسیدین شما بگو...

حامد: باشه داداش میبینمت...

رهام: فعلاً

تلفن را به شارژ زدم و رفتم حمام... دوش رو باز کردم و زیرش ایستادم... یاد روزای خوبم و

خاطرات خوشمون تو دوره‌می ها افتادم... خودم کردم... خودمم درستش می کنم... باید از

ماریا کمک بخوام...

با این امید سریع دوشمو تموم کردم... جلوی آئینه موهامو سشوار کشیدم... تیپ اسپرت ورزشی

زدم و بعد از برداشتن لوازم هام بیرون رفتم... سوار ماشین شدم... آهنگ مورد علاقه اش رو

پلی کردم و راه افتادم... همون موقع حامد زنگ زد که آهنگ قطع شد... باز این بی موقع زنگ

زد.

حامد: کجایی؟

رهام: دارم میام چیزی نمیخواین؟

حامد: نه داداش بیا که منتظریم...

سرعتم رو بیشتر نکردم عجله ای نبود... امید من الان کیلومترها دور تر از منه معلوم نبود

کجاست... خدایا... خودت مارو به هم برسون... شکوندمش قبول دارم ولی نگاهی به منم بکن...

عذاب کافی نیست؟

به خودم اومدم رسیده بودم جلوی باغ... ماشین رو همونجا گذاشتم و از لای در تو رفتم... بچه ها در حال بازی کردن والیبال بودند...

مهران متوجم شد و توپ رو مشت زد به سمتم... خندیدم و توپ رو گرفتم...

رهام: سلام به همگی

تک به تک جوابم را دادند... و بازی شون رو تموم شده اعلام کردند... هرکسی یه طرف ولی

شد... حامد کنارم اومد و نشست. تکیه اش را به من زد

رهام: راحتی داداش..

خندید

حامد: جون تو نا ندارم تکون بخورم دیگه عمرما ورج و ورجه کنم...

رهام: خب یه بازی کم تحرک تر می کردین...

یلدا: چی چپو کم تحرک پیشنهاد الکی نده تو هم الان باید بری

رهام: نه قربونت من حال ندارم...

خواست جوابم رو بده که با زنگ خوردن تلفنش ولم کرد و رفت... کنار نوار رفت و بعد از گفتن

یه چیزی به داخل دوید و در همون حال تماس تصویری رو وصل کرد.

شک کردم... حتما سماست ، ماریا و نوا و لعیا هم داخل رفتن... نوا به خاطر بارداریش بازی

نکرده بود ولی لعیا رو نمیدونم روبه حامد گفتم: درو باز می کنی ماشینم رو بیارم تو...

حامد: جان تو حال ندارم خودت باز کن دمت گرم...

رهام: باشه...

در و باز کردم و ماشین رو تو آوردم... از پنجره دخترا معلوم بودند که یک گوشی جلوشون بود و

حرف میزدن...

کیسه خوراکی ها را برداشتم و بدون اینکه دیده بشم داخل رفتم... صداشون اتاق رو برداشته

بود.

یلدا: نخیرم مزدگونی ندی از کوفتم خبری نیست...

صدای عشقم اومد نفسم گرفت...

سما: اذیت نکن یلدا بگو مزدگونیتم میدم...

یلدا: خوب حالا میتونی یه عدد از ۱ تا ۳ انتخاب کنی...

خندید...

سما: وای از دست تو... یک
 ماریا هم خندید لعیا و مهرانم سه تایی شدن
 سما: وای لعیا جونم مبارکه به سلامتی... برای این معلومه مژدگونی خفنی هم میدم... چند
 ماهته...
 لعیا: مرسی فدات شم شیش هفته...
 نوا دستاش رو بهم کوبید... خبر شماره ۲
 سما خندید... جانم شماره دو رو بگو
 نوا: بچه هام سه قلوئن...
 صدای ذوقزده سما بلند شد...
 سما: خدا نگهشون داره... وای خدا چقدر خوبه... عاشقتونم...
 یلدا: خب حالا سومی و مهم ترین رو هم حدس بزن...
 سما با صدای مسخره ای گفت: نکنه توهم حامله ای...
 همه خندیدن ولی من فقط صدای خنده سما تو گوشم بود... میخندید... شاد بود... بدون من...
 یلدا جیغ زد، خیلی بی ادبی... نخیرم... عروسیمه... یه لباس عروس خوشگل باید برام پیدا کنی
 بفرستی...
 سما: چشم گلم...
 یلدا: سما خوشگل نباشه نمیپوشم ها...
 سما خندید... نگران نباش سلیقه من بهتر از توئه
 خرید ها را همان جا گذاشتم و بیرون رفتم... گوشه ای نشستم...
 صداس رو شنیدم... شاد بود.. بهتر بود... دیگه اون داغون بودن گذشته رو نداشت ولی مثل اول
 هم نبود...
 خدایا مرسی کمکم کردی...
 نمیدونم چقدر اینجا نشسته بودم که با صدای خنده پسرا به خودم اومدم... شارژ شده بودم
 بلند شدم و سمتشان رفتم
 مهران: یاشار داداش عجلت به کنار چیکار کردی سه قلو شدن
 یاشار پس سری به مهران زد و همه خندیدیم...
 حامد: شما وکیلی سر در نیاری... اینا زاویه ای کار می کنم مهندس ها...

و خندید

یاشار: دکتر جان یه کاری نکن خواهرمو بهت ندم ها

حامد با حالت بامزه ای زیپ دهنش رو کشید و یکی هم رو دهنش زد که همه خندیدیم...

رامین: اره ... همینه خوب اومدی یاشار...

صدای یلدا بلند شد...

یلدا: اه ای مردم...

به سمتش برگشتم که با لبخند دندون نمایی ادامه داد

یلدا: بیاین بازی..

رهام: تو چقدر جون داری..

حامد: عزیزم یه بازی کم تحرک تر هم داشته باشیم و همه شرکت کنیم بهتره...

ماریا از عقب بلند گفت: جرات حقیقت...

موافقت کردن...

روی تراس به صورت دایره نشستیم... کنار من مهران و لعیا و مهدیسو دها و نادر و رامین و حامد

و یلدا که روبروم بودن . نوا کنار یلدا و یاشار و ماریا و پریسا و سینا که کنارم بودند.

بازی شروع شد... جرات ها از توی آب پر و خاک بزن به زبانت و کارای دیگه و حقیقت ها هم

کلی خنده دار بود...

یلدا و من افتادیم...

یلدا: آخرین گناهی که کردی چی بود؟

فکر کنم انتظار چیز بدی رو داشت

رهام: فالگوش واستادم...

حامد مشکوک نگاهم کرد...

دور بعدی رامین به سینا بود...

رامین: تو نمی خوای دوست دخترت رو بگیری؟

سینا خندید: بله رو نمی ده تا قبل از فارغ التحصیلی...

یلدا: خودم بله رو میگیرم برات...

چرخید و چرخید من به حامد...

رهام: اسم آخرین دوست دختر قبل یلدا

حامد ثانیه ای سکوت کرد و با چشاش برام خط و نشون کشید
حامد: آیتا...

از شانس بدم حامد به من...

حامد: رمز گوشیت رو بزن بده به من...

رمز گوشیم رو زدم عکس دوتایی از من و سما پشت صفحه بود
نگاهی به گوشیم کرد و آن را توی جیبش گذاشت
رهام: چایی نخورده پسر خاله نشو گوشی رو بده...

حامد گوشیهو جلوم گرفت

حامد: بعداً با هم می‌افتیما

رهام: باشه...

به عکس پشت صفحه نگاه کردم... عکس مال سفر عید چند سال پیش بود که با هم گرفته
بودیم... چقدر هم خندیدیم راجع به اینکه بعد اگه ازدواج کنیم این عکس رو میزنیم رو دیوار
خونه تا همه بدونن ما از قدیم عاشق هم بودیم...

حامد: به چی فکر می‌کردیم؟

نوبت حقیقت من بود

رهام: جرات انتخاب می‌کنم

حامد: اگه جرات داری بگو

و خندید...

رهام: به یکی از عکس‌هایی که مال دو سال پیش سال تحویل بود و تغییرات تا الان...
مهران دستی به شونم زد...

مهران: انشالله که هممون چند سال آینده خوشبخت و سلامت باشیم

سینا: منم به یار برسم.

چرخید و یاشار به لعیا افتاد...

فقط بعضی‌ها میدونستن لعیا بارداره...

جرأت بهش دادن.

یاشار: با تمام قدرت از روی تخته بپرتو عمق زیاد...

لعیا کمی اطراف را نگاه کرد...

لعیا: به من حقیقت بدین آگه ممکنه...
 یاشار: نه همیشه
 مهران: داداش چطور به خانم خودت میدی.
 یاشار: خانم من چندتاس الان...
 مهران: خب خانم منم همینطور
 صدای سوت و دست و تبریک بلند شد... و بازی همینجا تموم شد...
 حامد: هنوز کنار نیومدی؟
 رهام: نمیتونم دوسش دارم...
 حامد: بهش پیام و زنگ که نزدی؟
 رهام: وقتی منو نمیخواه... اذیتش نمیکنم... صداشو شنیدم.. شاد بود. بی من شاده اذیتش نمیکنم.
 حامد: خوبه... بهش وقت بده... اگر قسمت هم باشید به هم می رسید توکل کن به خدا...
 رهام: توکلم به خداست...
 شام آتیشی درست کردیم و جوجه ها را کباب کردیم... و بعدش هم فرشی نزدیک آتش انداختیم و نزدیک آتش نشستیم.
 نادر: یلدا خانم سیب زمینی ها کجان؟ برم بیارم.
 یلدا: مرسی... سینا رفته بیاره...
 یاشار: بشین نادر جان میرم دنبالش خودم...
 همون موقع سینا اومد.
 سینا: کنار وایسین میخوام پرتاب کنم... مهدیس از اونور هواشونو داشته باش...
 مهدیس: هواشونو دارم بنداز...
 هر یکی که مینداخت و توی آتش افتاد و هورا می کشیدم و هر کدام که زمین می افتاد یاشار پس گردنی بهش می زد...
 سینا: داداش منو چرا میزنی... میتونی خودت بیا بنداز...
 شروع شد و همه تک به تک سیب زمینی از دور به داخل آتش می انداختند... خنده و شوخی خیلی خوب بود...

جای سما خالی... جای عشقم خالی... کاش بود... دور هم عکس انداختیم و یلدا رفت توی
 گوشی... صد در صد داره برای سما میفرسته...
 با صدای خنده لعیا و نوا برگشتم...
 رهام: چیشدا؟
 نوا: جفتمون سیب زمینی میخوایم...
 و باز خندیدن...
 کنار آتیش رفتم و سیب زمینی هایی که به نظر پخته تر بود را با سیخ بیرون کشیدم... توی ظرف
 گذاشتم و براشون بردم...
 رهام: بچه‌ها فکر چیزی اضافه کردن بهش رو نکنید که ضرر داره...
 لعیا: مرسی رهام خان...
 رهام: خواهش میکنم...
 مهران: با خانم من چی میگین... ای قربونت برم سیب زمینی خواستی... بخور عزیز دلم... نوا
 خانوم شما هم چیزی خواستی بگو بیارم بازم...
 لعیا: مرسی عزیزم
 نوا: مرسی ممنون
 ماریا: به میبینم که ویار یکسان کردین
 نادر: بچه‌ها جمع بشین رامین برامون بزنه...
 دور آتش نشستیم و سیب زمینی‌ها را برداشتیم... یه سری جدید ریختن توی آتیش...
 ماریا رو تنها گیر آوردم...
 رهام: ماریا شما خوبه؟؟
 ماریا: رهام فراموشت کرده رهام تازه یادش رفته که بینتون سالها چی بوده... رهام حتی نخواست
 بدون طلاق گرفتی... دیگه براش مهم نیستی... رهام... اگه میخوای سما آروم باشه ولش کن تازه
 بعد از ۲ سال و خورده‌ای با خودش با تو با کارتو کنار آمده زندگی میکنه... رهام اگه دوستش داری
 ولش کن بزار با همین حالش بمون رهام شاید واقعاً شما برای هم نبودید... اینجوری بهتره...)
 دستی به شونم کشید و رفت...
 فراموشت کرده... فراموشت کرده... فراموشت کرده...
 هزار بار تو سرم می پیچید...

دیگه براش مهم نیستی... دیگه براش مهم نیستی...
 داشتم دیوونه میشدم... سما چرا؟!
 رسیدم خونه به عکساش زل زدم... تو خونه داد میزدم سما نکننن... سما دوستتتتتتتت
 دارم...
 از خودم متنفرم...
 من واقعاً باید چی کار میکردم یک طرف مادرم یک طرف سما...
 خب من عاشق سما ام ولی خب اگه با اون زنیکه ازدواج نمی کردم مامانم مامان نازنینم باید آب
 شدنشو میدیدم... حرف های بابام یادم نمیره...
 بابا (رسول): آره رضایت نده جلو چشمات زخم پرپر شد به خاطر سما که چی یعنی از من و
 مامانت مهمتره... رهام نفرینت می کنم...
 ..
 ..
 ..
 نمیدونم چجوری صبح شد... لباسامو عوض کردم و رفتم فرش فروشی...
 رامین: داداش خوبی؟!
 رهام: خوبم...
 رامین: ولی داداش رنگت پریده زیر چشمات گوده...
 رهام: واسه بی خوابی دیشبه... دیشب نخوابیدم...
 رامین: برو خب بخواب... با عصبانیت داد زدم...
 رهام: کارتو بکن...
 روزهام همین جوری می گذشت...
 امروز تولد آقا جون... براش یک دستبند استیل با چرم گرفتم قشنگ بود...
 بعد از نهار و تولد (راستی ماریا نبود..) گوشی آقا جون زنگ زد...
 اقا جون: وای دخترم سما... سلام...
 سما با صدای شادتر: سلام آقا جون قربونت برم تولدت مبارک...
 اقا جون: عزیزم خوبی؟
 سما: آره آقا جون برات کادو دارم ولی قبل کادوت یه کادو دیگه دارم...

اقاجون: خب بگو گلم...

سما: اولین کادوت این که درو باز کنی...

اقاجون درو باز کرد... سما پشت در واستاده بود و پرید بغل آقاجون...

دلم ریخت سماسم پاشدم خواستم جلو برم که حامد منو گرفت...

حامد: حالا وقتش نیست...

سما تک تک با همه حرف زد و روبوسی کرد...

رهام: سلام خوشحالم برگشتی...

سما نگاهم کرد و خیلی سرد جوابم را داد...

سما: مرسی... و رفت...

چقدر خوشحالم... حالا حتی اگه تو منو نخوای بالاخره کاری می کنم دلتو ببرم... دوباره... برای دومین بار... برای آخرین بار... توکل مهمونی فقط سما رو میدیدم صدای سما... خنده های سما شادابی و خوشحالیش...

تا شب حسابی انرژی گرفتم... موقع کادو ها شد و هر کس چیزی داده بود...

اقاجون: از همتون ممنونم... انشالله خوشبختی تک به تکتون رو ببینم... ولی امشب یه چیزی خاص تر از همه چیز برای من بود اومدن نوه عزیزم... که خیلی خوشحالم کرد... و مطمئنم همه خوشحال شدن... امیدوارم سما بیشتر پیشمون بمونه...

همه دست زدن و سما اقاجون رو بوسید...

چند روز بود هر روز تا میشد از دور نگاهش می کردم... و شاید دنبالش می رفتم... و همین هم برام امید بود...

سری به مغازه دوستم رفتم...

رهام: سلام داداش چطوری؟

افشین (دوست رهام): سلام رهام جان چطوری؟

رهام: خوبم مرسی...

افشین: کم پیدایی...

رهام: سرم یکم شلوغ بود... کادوی عروسی چی پیشنهاد میدی بگیرم...

افشین: به سلامتی عروسی کیه؟ صدیقه دیگه مزاحمت نمیشه؟

رهام: عروسی دوستم و دختر داییم یلدا... همون که کوه دیدیش... نه... مثل اینکه آدم شده دفعه آخری اینقدر زدمش که به غلط کردن افتاده بود.

افشین: عه خب پس خوشبخت بشن... خوبه پس راحت شدی... از سما خانم چه خبر؟

رهام: بعد ۶ ماه که برگشته اصلاً انگار... واقعاً فراموشم کرده... نمیتونم تحمل کنم...

افشین: صبور باش... هنوز اون سرویسی که سما خانم پسندیده بود رو خونه نگه داشتی عروسی بیارمش.

« یاد همون سرویسی که سما پسندیده بود افتادم... رفته بودیم با افشین و رامین و رها و سما و یلدا و من... یلدا و افشین هی کل کل می کردند که درس بهتره یا کار خوبه... یلدا مقاله هاشو نشون میداد افشین عکس کارهای جدیدش رو یکی از عکس ها رو که نشون داد سما ناخودآگاه گوشی را ازش گرفت.

سما: ای وای افشین این عالیه چقدر شیکه...

افشین: قابل شما رو نداره... یکی از جدیدترین کارهاست که طرحشو خودم دادم

سما: عالیه... فوق العادست... من خودم دکتروم ولی الان طرف افشینو میگیرم.

و بقیه روز به خنده و شوخی گذشت»

افشین: داداش این مدل ها رو دیدی...

نگاهم به دستبند و انگوهای جلو روم افتاد...

دستبند ظریف با تراشه های با ظرافت نگاهم را جلب کرد

رهام: این چطوره به نظرت؟

افشین: عالی ساده و ظریف... طرح خودم هم هست... برای دوستم سکه انتخاب خوبیه...

رهام: حله داداش این دو تا رو میبرم...

افشین: سلام منو به عروس داماد برسون تبریکم بگو حتماً...

رهام: سلام برسونم نیای ناراحت میشه یلدا کچلم میکنه...

افشین: نه بابا تو تبریک بگو...

رهام: حرف نزن پاشو بیا آخر هفته...

افشین هی تعارف میکرد...

گوشیم رو برداشتم و به یلدا زنگ زدم

یلدا: به سلام چطوری پسر عمه...

صدای حامد از اون ور اومد: رهامه؟ سلام برسون
 یلدا: اره... رهام عشقم بهت سلام رسوند...
 خندیدم: یلدا جان افشین رو یادته؟
 یلدا: اخ همون دوستت که طرح ها عالیه اره یادمه پیششی؟
 رهام: اره همون... الان پیششم
 یلدا: سلام منو برسون بگو پاشه عروسی بیاد مطمئنم با حامد خیلی رفیق میشن...
 رهام: قبول نمیکنه بدم گوشی رو خودت بگو...
 کمی حرف زدن و در آخر افشین با مزاحم میشم تلفن را قطع کرد.
 افشین: داداش فامیل خوب ندارین از مجردی خلاص شم من؟
 کمی شوخی و خنده کردم و بعد از خداحافظی از مغازه بیرون اومدم و یکراست به سمت خونه رفتم.
 کل خونه رو تمیز کردم.. امید داشتم... میخواستم دعوتش کنم خونه... باید میدید شده همه
 دنیام برای شام نمیدونستم چی سفارش بدم... بهتر بود غذای مورد علاقه اش را بگیرم... رفتم از
 بیرون سه دست جیگر خریدم... توی راه گوشیم رو پیدا کردم و به ماریا زنگ زدم...
 ماریا: بله؟
 رهام: سلام... خوبی... امشب می خوام مهمونی بگیرم. به نظر چیکار کنم خوشش بیاد؟
 ماریا: رهام. باز شروع کردی؟ امشب که نمیدونم میاد یا نه جایی کار داره.
 حالم گرفته شد...
 رهام: ماریا... می خوام اگه قبولم کنه کنارش باشم... دوستش دارم باور کن دوستش دارم...
 ماریا: قبول دوستش داری ولی میتونستی اینقدر اذیتش نکنی...
 رهام: مجبور بودم خریدت کردم...
 ماریا: حالا نمیخوام حرف گذشته رو پشت تلفن پیش بکشم فردا رو نمیدونم بیاد یا نه فکر
 نمیکنم...
 رهام: باشه مرسی...
 قطع کردم... امتحان کردن که ضرری نداره... به همه زنگ زدم... بجز حامد و یلدا همه قبول
 کردن... اونها مشغول خریدهای عروسی بودند...

همه کارها رو کردم و تک به تک ثانیه‌ها برام مثل ساعت میگذشت... بازی کردیم... شام خوردیم که من لب نزدم... نیامد...

رها: ماریا یک لحظه بیا...

ماریا: برو میام...

رفتم تو اتاقم و ماریا بعد از چند ثانیه اومد...

چشاش رو دیوارهای اتاقم بود.

رها: اره... میبینی حالا هم نیومده... حسش تموم شده... تقصیر منه...

ماریا: رهام چرا با خودت بد می کنی؟! حالا هر روز به عکسهای سما و زل میزنی که چی بشه...

رها: تمام شد یک سال و نیمه که براتون همه چیز بینتون تموم شده... رهام سما...

رها: سما چی؟؟

ماریا: دیگه بهت فکر نمیکنه...

رها: نه....

ماریا: آگه نگه هم می فهمم چند سال با این آدم‌ها رو به رو هستم چه برسه به سما که خواهرمه و خوب میشناسمش بهت فکر نمیکنه...

سکوت کردم... نمیتونستم... بچه‌ها رفتن... چه حالی داشتم...

چند روز گذشت... امروز عروسی یلدا و حامده... دیروز تولدم بود... تولدی بی سما هیچ جایی نرفتم مامانم میخواست تولد بگیره نرفتم افشین زنگ زد نرفتم... من بدون سما چی رو می خوام هیچی...

حال و هوای لباس خریدن رو نداشتم و همون کتی که سما برام خریده بود رو پوشیدم...

تصمیمم را گرفته بودم باید امروز باسما حرف بزنم...

تو آینه‌نگاهی به خودم انداختم...

کت سرمه‌ای + لباس‌ابی + شلوار کتون‌ابی کمرنگ + کمر بند سرمه‌ای + کفش سرمه‌ای + کیف سرمه‌ای... رفتم پایین به ماشین که نگاه کردم خندم گرفت همه چیزم سرمه‌ای حتی ماشینم، سما میگفت بهم سرمه‌ای میاد... سما میگف واسه یک مرد جذاب سرمه‌ای رنگ نازیه...

سوار ماشین شدم و آهنگ شروع شد...

آهنگ:

نگاه ناگهان تو
به چشم من همین که خورد

تمام من خلاصه شد
درون چشم های تو

گمان نمی کنم شود
دوباره با خود آشنا

دچار گشته هر که بر
جنون چشم های تو

ببر مرا به عالمت
به عالم جنون خود

بیا بیا ببر مرا
دلَم از اینجا زده است

به موج ها بگو کمی
یوآش تر بهم زنند

حوالی تو یک نفر
دلی به دریا زده است

عطر تو را نفس زدم
درون سینه آنقدر

که آه هم می کشم
بوی تو پخش می شود

بریز هرچه رنگ را
به پرده ی جهان من

که روی بوم من فقط
نقش تو نقش می شود

ببر مرا به عالمت
به عالم جنون خود

بیا بیا ببر مرا
دلَم از اینجا زده است

به موج ها بگو کمی
یواش تر بهم زنند

حوالی تو یک نفر
دلی به دریا زده است

(هوتن هنرمند)

هی... دلَم واسه تو واسه خنده هات واسه این که با محبت باهام حرف بزنی واسه این که دستاتو
یک بار دیگه بگیرم... سما جان چرا؟؟
وارد باغ تالار شدم عروسی قاطی بود...
با چشم دنبال سما گشتم... چه فکر احمقانه ای فکر کن نیاد یلدا میکشتش...

نوا و یاشار رو دیدم...

رهام: سلام...

نوا و یاشار: سلام...

رهام: سما رو ندیدین...

یاشار: رهام نکن با سما...

نوا: رهام خواهش می کنم سما دوست داشت من تو همه لحظه ها بودم دوست صمیمی شدم ولی

حالا میگم بهتره... یعنی روحام بگذار به مرور زمان بهتر شه...

رهام: من فقط می خوام واقعیت رو بگم واقعیتی که از همه پنهونه...

و راه افتادم...

سما را دیدم خواستم جلو برم که ماریا علامت داد نیا...

با ورود یلدا و حامد همه شروع به دست زدن کردند سما رو فقط نگاه می کردم...

چقدر این لباس بهش میومد...

یک پیراهن یقه هفت گلپه‌ی رنگ که از پشت کمرش بندی بود و یک گره پاپیونی زده بود روی

کمر باریکش جمع شده بود و تا پایین پرچین کشیده شده بود... کفش های مشکی که با

موهانش ست شده بود موهانشو گوجه مانند بالا جمع کرده بود و از وسط گوجه بقیه موهانشو

ریخته بود که تا کمرش میومد... چند تا گیره هم رنگ لباسش روی موهانش بود... آرایش زیبایی

هم داشت...

فقط سما رو میدیدم که داشت گلها رو میریخت رو سر یلدا و حامد...

» رهام: میگن سما حالا عروسیمون رو کجا بگیریم؟؟

سما: خب معلومه باغ تالار...

رهام: ها؟ جانم؟ یعنی قاطی؟

سما: پس چی؟؟

رهام: برو بابا من نمی خوام زمو هیچ کسی ببینه اونم مرد ها...

سما: رهام!!!!!!

رهام: چیه خب هیچ کس حق نداره به جز من عاشقت بشه...

سما: وقتی زنتم کی حق داره چپ بهم نگاه کنه...

رهام: اون که مشخصه...»

چی کارکردم... کل عروسی رو نفهمیدم...

ماریا سمتم اومد: رهام سما داره میره دم ماشین‌ها کار داره برو حالا بهش بگو ولی رهام به جان سما که هم برای تو عزیز هم برای من اگه حالشو بد کنی و ببینم داره از اسپری استفاده میکنه خودت میدونی دیگه.

چجوری...

رهام: قول میدم اذیتش نکنم...

به دنبال سما رفتم و جای خلوتی گیر آوردم کسی دورمون نبود از پشت سر صداش کردم...

رهام: سما...

ب سمتم برگشت...

سما: بله...

رهام: سما می خوام باهات حرف بزنم...

سما: بگو... (عادی حرف میزد...)

رهام: سما ببین من مجبور بودم با صدیقه ازدواج کنم حالا هم ازش طلاق گرفتم...

سما: رهام بسم نیست...

رهام: بگذار تا توضیح بدم چرا باهات ازدواج کردم...

سما: نه تو گوش کن رهام دیر شده خیلی دیره... رهام قسمت میدم دیگه بهم فکر نکن قسمت

میدم دیگه سر راهم به خاطر این چیزا نیا... رهام قسمت میدم فراموش کن چی بینمون بوده...

قسمت میدم به خاطر عشقی که بینمون بوده نه عشقی که من به تو داشتم دیگه به عنوان این

شخص با من نباش به عنوان پسر عمه فقط پسر عمه...

رفت... از کنارم گذشت و رفت...

همونجا پاهام سست شد نشستم زمین... واقعاً سما فراموشم کرده... واقعا دیگه دوستم نداره...

رفتم بین جمع... تا آخر شب چشم باز بود ولی هیچ چیزی نمی دیدم...

افشین: رهام خوبی؟

رهام: فراموشم کرده افشین..

افشین: چی میگی؟ واقعا؟ سما خانم که واسه تو...

رهام: افشین حالم خوب نیست..

افشین بهم اب داد ولی زدمش کنار...

آهنگی پخش شده و یلدا و حامد شروع به رقص کردن...
آهنگ:

عاشق بودن خیلی خوب بود... یاد روز عروسی افتادم... حالم خیلی بد بود... مجبور بودم که با
صدیقه... اون بوسه های لعنتی... زیر لب هی تهدید میکرد... منم فقط اجرا میکردم مجبور
بودم... از خجالتم به سما حتی اون شب نگاهم نکردم... دیدمش لباس مشکی تنشه از همونایی
که... همون یقه قایقی ای که گفته بودم برام بپوش...
از صدا ها شنیدم که میگفتن سر درد داره... فکر میکردم کنار میاد... ولی خیلی اذیت شد...
آسم گرفت... ۶ ماه رفت که فراموش کنه... سمای شادمو افسرده کردم...
حالم بد شد همونجا رو صندلی نشستم...
افشین: رهام خوبی؟
رهام: وقتی اون دختر و داغون می کردم چرا به حالش فکر نکردم...
افشین: تو اشتباه کردی بهتم گفته بودم... حالا سعی کن یه جوری درستش کنی...
دوباره رفتم تو فکر... تو آرزو هام که تصور سازی هام... واسه عروسی بهش گفتم آهنگ دل ای
دل حمید هیراد را پیشنهاد دادم سما هم می گفت: برو من با لباس عروسی میپرم بالا...
این حرفا کجا اون حرفا کجا... تقصیر خودمه... من...
همگی داشتیم به طرف ماشین ها می رفتیم که حال نوا بد شد... سوار ماشینشون کردم
نوا و سما عقب نشستن یاشار جلو...
یلدا: منم پیام رهام...
سما: نه گلم تو برو به عروسیت برس برو عزیزم...
رهام: آره یلدا برو پیش حامد...
سما: رهام بجم زود باش...
رهام: چند دقیقه دیگه میرسیم...
یاشار: نوا جان خوبی گلم... حالت خوبه...
نوا: خوبم یاشار...

یاشار: داداش گاز بده...
 رسیدیم بیمارستان...
 سما با نوا داشت می رفت تو که بهش اجازه ندادند...
 بعد از یک ساعت رفتیم و نوا رو دیدیم... خداروشکر حالش خوب بود...
 سما: ای جانم دخترات کجان؟
 یاشار: بریم ببینیمشون...
 سما: بریم...
 رفتیم و بچه هارو دیدیم...
 سما: خب حالا چه جوری براشون اسم میگذارید...
 نوا: میگم یاشار نظرت اونی که اول به دنیا آمده همون تیلیه رو بزاریم ترانه دومین رو بزاریم تینا
 و سومی که لاغر رو بذاریم آتنا
 یاشار: اره خوبه گلم...
 سما: الهی قربون سه تاشون برم من...
 رهام: داداش مبارکه خیلی نازن...
 حالا باید بچه ی منو سما... من... خیلی کثافتم... لعنت بهم...
 ..
 ..
 ..
 یک ماهی است که سما پیش نواست و از بچه ها مراقبت می کند...
 سه تاشون خیلی خوشگلن...
 » رهام: امیدوارم بچمون به تو بره...
 سما: نه به تو بره...
 رهام: تو خوشگل تری...
 سما: توام خوشگلی...
 رهام: باشه به هر دو تامون بره...
 سما: حالا زوده بزار ازدواج کنیم بعدش فکر می کنیم به همین راحتیه. من تا دو سال بچه مچه
 نمیخوام

رهام: باشه ... باشه...
 سما: عه رهام...»
 اهنگ رو دانلود کردم...
 اهنگ:

قسم دادی پیدام نشه توی خوابت
 قسم دادی ظاهر نشم سر راهت
 قسم دادی لعنت به این اعتقادم
 قسم دادی اصلا برم از خیالت

قسم دادی اما نمیدونی اینو
 که من تو نبودت عوض میشه حالم
 همه زندگیم بند به تو عزیزم
 نباشی گره میخورم توی کارم

نشد بعد تو با خودم سر کنم
 نشد این قسم هاتو باور کنم
 کنار اوادم بعد تو با شکستم
 کنار اوادم اما بدجور شکستم

نشد بعد تو با خودم سر کنم
 نشد این قسم هاتو باور کنم
 کنار اوادم بعد تو با شکستم
 کنار اوادم اما بدجور شکستم

قسم دادی یادم نیوفته کی بودی

تو حتی یه ذره‌م به فکرم نبودى
 منو جا گذاشتى تو حال بدم
 تو رفتى نشد دل به دوریت ندم

قسم دادى دنبال تو هى نگردم
 تو دورم زدى دور چشمات بگردم
 بفهم گیره قلبم بمون تا بمونم
 نمیشه بدون تو عمراً بتونم

نشد بعد تو با خودم سر کنم
 نشد این قسم هاتو باور کنم
 کنار او مدم بعد تو با شکستم
 کنار او مدم اما بدجور شکستم

نشد بعد تو با خودم سر کنم
 نشد این قسم هاتو باور کنم
 کنار او مدم بعد تو با شکستم
 کنار او مدم اما بدجور شکستم

(شهاب مظفرى)

تلفنم زنگ خورد و اهنگ رو قطع کردم...
 سما بود باورم نمیشه... یعنی چی شده... شاید مثل دفعه پیش... نه... نمیدونم...
 رهام: سلام...
 سما: سلام...
 رهام: چیزی شده؟
 سما: به من هیچ ربطی نداره که چرا تو با زنت اختلاف داشتی... ولی رهام...

رهام: دوباره چه غلطی کرده... (عصبانی شدم... عوضی چی گفته به سما...)
 سما: جلو منو گرفته تو خیابون و...
 صدای جیخ سمارا شنیدم و بوق بلند...
 رهام: سما... چی شده... سما... (جوابی نشنیدم...)
 داشتم میمردم... نکنه... نه.. چیزی نشده...
 سوار ماشین شدم و تو خیابون ها بی هدف میگذشتم اصلا نمیدونستم سما کجاست...
 تلفنم زنگ زد... شماره ناشناس...
 رهام: بله بفرمایید...
 صدا: ببخشید شما خانمی به نام سما رستمی می شناسید...
 رهام: بله...
 صدا: شما چه نسبتی دارید باهاش؟؟
 رهام: پسر عمشم... داشتم باهاش حرف میزدم قطع شد... یعنی صدای جیخ و بوق اومد...
 صدا: بیایید بیمارستان خودشون ایشون تصادف کرده...
 رهام: الان میرسم...
 به سرعت خودمو رسوندم... که دیدم زن دایی آیلین و دایی مهدی و ماریا آنجان...
 رهام: چی شده؟؟
 زن دایی زد زیر گریه...
 ماریا: سما تصادف کرده... تو از کجا فهمیدی!!
 رهام: داشتم باهاش حرف میزدم که صدای جیخ و بوق اومد بعد یک خانمی بهم زنگ زد و گفت
 پیام اینجا
 ...
 یلدا داشت می دوید و می اومد سمتمون. چی شده؟
 حامد از اتاق اومد بیرون
 یلدا: حامد چی شده؟ خوبه؟
 حامد: خداروشکر زندهست... ولی...
 رهام: حامد چی شده؟؟
 ماریا: حامد...

حامد: سما رفته تو کما... باید فقط امیدمون به خدا باشه...
 زن دایی ایلین: سما... سما جان (گریه میکرد...)
 دایی: حامد چی میگی؟؟ دخترم...
 پاهام سست شد و افتادم زمین...
 حامد: رهام... رهام...
 همه تو سالن نشسته بودیم... روی زمین نشسته بودم... و سرمو به دیوار تکیه دادم...
 حامد با چنتا دکتر حرف زد...
 همشون میگفتن سما من تو کماست معلوم نیست... آسیب زیادی بهش نیومده بود ولی تو کما بود...
 زن دایی اومد سمتم...
 زن دایی ایلین: رهام... (زد زیر گوشم) چی کار کردی با دخترم... اصلا معلومه چی کار کردی...
 فکر کردم فامیلی... دیدم چه جووری بزرگ شدی تو قدر دخترمو میدونی... ولی فقط لب و دهن بودی زدی و دختر رو نابود کردی رهام از وقتی تو رفتی و ازدواج کردی نابود شد... دیگه نخندید میدونی چکار کردی...
 دایی مهدی به سمتان اومد: ایلین بسه... حالا این چه ربطی به رهام داره...
 و زن دایی رو دور کرد...
 گریه کردم... گریه کردم... چی کار میکردم...
 سما جان غلط کردم... باید صبر میکردم... سما...
 دایی مهدی: رهام پاشو برو... آیلین حالش بده منم حالش بده ماریا حالش بده یک وقت بهت چیزی میگیریم ما نمیدونیم چرا پس برو...
 بلند شدم و از پشت شیشه نگاهی به سمای بی جونم کردم... و رفتم...
 پاهام سست بود... تو ماشین نشستم...
 «سما: رهام اگه من بمیرم تو چیکار می کنی؟»
 رهام: همان روز میمیرم... دیگه از این حرفا نزن سما من بدون تو هیچی نیستم...
 سما: دوست دارم رهام...
 رهام: من خیلی خیلی بیشتر...
 سما: بهت گفتم من بیشتر واسه عسله نگو...

رهام: نه گفتم من خیلی خیلی خیلی بیشتر...
 صدای خنده های سما پر شد»
 تو گوشم صدای خنده هاش پیچیده بود...
 گوشیم زنگ خورد...
 افشین: سلام...
 جواب ندادم...
 افشین: رهام.. خوبی؟ رهام...
 رهام: (با صدای گرفتم با اشکام جواب دادم) افشین...
 افشین: چی شده... رهام بگو...
 رهام: تصادف کرده...
 افشین: کی؟
 رهام: سما... تو کماست...
 افشین: رهام حالا کجایی؟
 رهام: توماشین...
 افشین: برو خونه همین حالا میام...
 قطع کردم...
 ماشین روشن کردم و راه افتادم...
 اهنگ:

آرامشی داره صدات
 که دردمو کم میکنه
 چیزی بگو حرفای تو
 بد جووری خوبم میکنه

تو طرف من باش من
 عشقمو ثابت میکنم



صدبار برگردم عقب
باز انتخابت میکنم

اگه میخوای برو ولی
وقتی من اینجا نیستم
من خونه باشم شک نکن
بازم جلوت وای می ایستم

قبول کن که عاشقت
اونم اینجوری که منم
واسه نگه داشتنت
به هر چیزی چنگ میزنم

بارونی که میباره از چشماممه
دلگیرم از هر کی که تو دنیامه
همیشه وقتی اینجوری داغونم
تو رو به راهم میکنی میدونم

یه جوری با یه حالتی
داری نگاهم میکنی
که بدتر از اینم بشم
تو روبه راهم میکنی

تو خوب میشناسی منو
قلب من خیلی سرکشه
چکار میکنی که با
یه جمله آروم بشه

یه جمله آروم بشه
یه جمله آروم بشه
یه جمله آروم بشه

بارونی که میباره از چشماممه
دلگیرم از هر کی که تو دنیا
همیشه وقتی اینجوری داغونم
تو رو به راهم میکنی میدونم

(میثم ابراهیمی)

گریه هام شدید شد... اشکامو پاک کردم که جلوم رو ببینم با هزارتا بدبختی به خونه رسیدم...
رفتم تو... رفتم تو اتاقم و به عکساش زل زدم همونجا نشستم و گریه کردم...
افشین در زد و اومد تو...
افشین: وای رهام این چه وضعیه یه نگاه به خودت انداختی...
اشکام جاری شد...
افشین: تو کل این سالها گریه ها تو ندیده بودم... داداش مقاوم باش چیزی نمیشه...
رهام: لعنت به من که اینقدر اذیتش کردم...
افشین: من بهت گفتم بهش بگو مجبوری ولی تو گفتی نه بدتر میشه اگه بگم... غرورت
میشکست اگه بهش میگفتی... حالا داری چوب کارتو میخوری...
رهام: باید به من زده بشه نه به سمم که اینقدر اذیت شده...
افشین: رهام... بد کردی...
اشکام بیشتر جاری شد...
بعد از چند ساعت افشین را فرستادم رفت و خودم موندم...
» رهام: توروخدا سما خیسمنکن...
سما: نخیر باید خیس بشی چطور منو خیس کردی آقا...
رهام: سما جان تو رو خدا غلط کردم...

سما: نشنیدم... بلند تر..

رهام: بوست کنم حله...

سما: اره حله... بدو یه بوس بزرگ...»

ساعت ها می گذشت و من فقط به فکر سما بودم... تا صبح بیدار بودم...

۱۲ روز گذشت و من مردم... عید بود عید بدون سما... عید... سما...

هیچ تغییری تو حال سما دیده نمی شد... دلم براش خیلی تنگه برای خنده هاش برای همه چیزش...

از پشت شیشه زل زدم به بدن بی جونش... روی اون تخت...

ماریا: بد کردی رهام... به خودت به سما... ولی چرا؟ بهم بگو... رهام بگو...

رهام: بریم بیرون...

رفتیم بیرون و توی حیاط بیمارستان نشستیم...

ماریا: خب بگو...

نگاهی به ماریا کردم زیر چشاش گود شده بود مثل من خواب نداره... رنگش مثل گچ سفید...

رهام: حال مامانم بد بود... قلبش خیلی اذیتش می کرد... نوبت پیوند هم نمی شد... در به در

دنبال قلب بودم که دختر دوست بابام تصادف کرد و سخته مغزی کرد... رفتیم درخواست و

خواهش میگفت نه بعد از یک هفته گفت فقط به یک شرط قلب دخترش رو به مامان میده به

این شرط که با دخترش صدیقه ازدواج کنم... سه روز با خودم درگیر بودم... ولی خب مامانم هر

روز حالش بد تر میشد و بابام قسم می داد... مجبور شدم قبول کنم قرار شد تا آخر عمرم با اون

زن باشم... ماریا به جان سما که برام خیلی عزیزه بهشت دست هم نزدم... مجبور بودم... حال

خودم هم بد بود...

اشکام جاری شد...

ماریا: پس چه جوری طلاق گرفتی!؟

رهام: مهران گفت که این کار جرم اعدام یا جریمه سنگین داره... توی دادگاه هم قاضی به نفع ما

رای داد...

ماریا: باید به سما میگفتی...

رهام: غرورم نگذاشت... فکر می کردم این جوری بدتر بشه و سمل بیشتر از من متنفر بشه...



ماریا: میدونی سما چی کشیده نصفشو نبودم ولی بقیه اش رو بودم و دیدمش... تو باید می
 گفتی
 یاد چکهایی که از ماریا خوردم افتادم..
 رهام: باید از صدیقه شکایت میکردم نه که فقط طلاق می خواستم تقصیر اون کثافت که سمam
 حالا روی تخت بیمارستان...
 ماریا: یعنی چی؟!
 رهام: سما که باهام حرف میزد عصبانی بود مثل اینکه صدیقه بهش چیزی گفته...
 ماریا: بریم سر وقتش کارش دارم...
 رهام: بریم... (از خدام بود)
 ماریا: بریم تو کیفم رو بردارم بریم...
 رفتیم تو واستادم جلوی شیشه... زن دایی کنارش نشسته بود و دستش رو گرفته بود...
 کاش من جای اون بودم...
 دلم براش یه ذره شده بود...
 صدای بوق بوق دستگاه ها تو گوشم اکو شد
 زندایی جیخ کشید و زمین نشست
 پرستار ها دویدن تو اتاق... ماریا می خواست بره تو نتونست ، نداشتن...
 دکتر رفت بالای سرش پرده رو کشیدن...
 رهام: چیشد... سما چیشد؟؟
 زن دایی گریه می کرد...
 ماریا جیخ میزد... من اون کثافتی که باعث و بانیش بوده رو می کشم... روهاااااااااااا بیا
 گریه میکرد و به صدیقه فحش میداد...
 نمیتونستم تکون بخورم ماریا دستم را کشید...
 ماریا: تکون بخوره رهام... آبیچیمو کشت زنیکه کثافت...
 قلبم شروع به تند زدن کرد... حالش بد شده... به خاطر حرف های صدیقه... به خاطر حرف
 های اون زن کثافت... عشق من ... زندگی من... سام... الان روی تخته و داره با مرگ و زندگی
 میجنگه...

خونم به جوش اومد... دویدم سمت ماشین و یکراست به سمت خونه مجردی صدیقه روندم...
 تو راهم آریا فقط گریه میکرد و ناسزا می گفت... خدایا عشقمو ازم نگیر...
 رسیدیم... ایفون رو زدم...
 صدیقه: به اقا رهام... اینجا کجا شما کجا؟
 رهام: بیا پایین...
 ماریا پیاده شد و اشاره زد بگو درو باز کنه
 رهام: یاد رو بزنی یا بیا پایین
 صدای خنده هاش رو اعصابم خط کشید
 صدیقه: بیا بالا عزیزم...
 عزیزم و کوفت... عزیز من الان افتاده رو تخت بیمارستان و تو داری اینجوری میخندی... به
 سرعت بالا رفتم... ماریا هم پشتتم اومد... تا در رو باز کرد یه چک خوابوندم تو گوشش... هلش
 دادم به عقب و با ماریا داخل رفتیم...
 ماریا: چی به ابجیم گفتی؟؟ کثافت کشتیش...
 صدیقه را گرفته بود و تکون میداد...
 معدم سوخت... جلو رفتم... گلوش رو گرفتم و فشار دادم...
 رهام: گوش کن خوب... دیگه دنبال زندگی من نیافت... خودتو به زور انداختی سرت تلافی
 نکردم... حالا به عشقم آسیب زدی... گورتو از زندگی من گم می کنی... شر تو از کنار عشق من
 کم می کنی...
 خر خر میکرد... ب زور چنگی به دستم زد... ولش کردم و دوباره گرفتم
 صدیقه: باشه باشه... غلط کردم غلط کردم... اشتباه کردم...
 ولش کردم... تلو تلو خورد... میلرزید و گریه میکرد... ماریا هم گوشه ای ایستاده بود و آروم اشک
 می ریخت اما اخماش تو هم بود... جلو رفتم و بازوی صدیق رو گرفتم و کشیدم رو مبل پرتش
 کردم.
 ماریا: چی بهش گفتی؟
 صدیقه هق هق میزد: غلط کردم... گفتم تقصیر اون بوده... تورو خدا ولم کنید...
 رهام: صداتو ببر... گند زدی تو همه چی... از همون اول اومدنت عذاب بود... از همون اولم نباید
 میداشتم باشی... از همون اولم همه چی تقصیر تو بود... لعنت بهت...

صدیقه: دوست داشتم... نمیدونستم نمیتونم دلتو ببرم... دوست داشتم و گرنه بخدا که مریض نیستم... روانی نیستم فقط عاشق شدم...

رهام: تو غلط کردی... مگه من عاشق نبودم کثافت... مگه قسمت ندادم بذاری با عشقم خوش باشم. من چی بودم؟ من عاشق بودم ولی تو فقط یه آشغال کثافت بودی... صدیقه... تو یادم کثافتی. صدام از بس داد زده بودم گرفته بود... ولی اینجا تازه اولش بود... صدام باز شد... صدیقه بلند شد تا پررویی کنه شروع به کتک زدنش کردم... که ماریا جلوم رو گرفت... و آرام در گوشم گفت ولش کن وگرنه درد سر میکنه برامون... عقب رفتم و از خونه بیرون زدم... ماریا هم بعد از چند دقیقه دنبالم اومد...

تو ماشین بی صدا بودیم... اشکام می ریخت... ماریا رو دم بیمارستان پیاده کردم و خواستم برم ماریا: مراقب باش...

رهام: میخوام تنها باشم... میام...

تو شهر بی هدف گشت میزدم... گریه میکردم... اسم سما رو صدا میزدم... خاطراتمون رو مرور می کردم...

خدایا... عشقمم ازم نگیر... بعد از چند ساعت به هدف چرخیدن تو خیابون به سمت بیمارستان رفتم... تو راهرو شیرینی پخش می کردند... خدایا... عشقم خوب شه منم امام زاده صالحو شیرینی میدم... جلوتر رفتم... ماریا خوشحال بود... زن دایی دعا میکرد... خدایا یعنی ممکنه... رهام: ماریا بهوش اومد؟؟ ماریا سرش رو تکون داد...

پشت شیشه وایسادم... دکترها دورش بودن... بعد چند دقیقه اومدن بیرون... رهام: حامد... برم تو... خواهش میکنم...

حامد: برو... رهام... به حرفش گوش ندادم و وارد اتاق شدم...

سما داشت از پنجره بیرون رو نگاه می کرد...

رفتم سمتش و دستشو گرفتم... به سمتم برگشت و دستشو از دستم بیرون کشید... فکر کردم مثل همیشه میخواد بگه همه چیز خیلی وقته تموم شده...

رهام: اسما جان بذار حرف بزنم...

سما: ببخشید آقا من شما رو میشناسم...

خشکم زد چی میگه...

رهام: سما جان عزیزم منم رهام...
 سما: اسم من سماست؟؟ شما منو صدا میکنید؟؟
 حامد با یکی از دکترها وارد اتاق شد...
 دکتر احمد پور: خب خانم میدونید اسمتون چیه؟!
 سما: نه نمیدونم ولی این آقا میگن اسمم سماست یعنی منو به اسم سما صدا میکنن...
 دکتر احمد پور: مشکلی نیست این آقا را اصلاً نمی شناسید؟ (ب من اشاره کرد)
 سما: نه...
 دکتر احمد پور: ایشون را چطور؟ (به حامد اشاره کرد)
 سما: نه...
 دکتر احمد پور: بگید همراهان بیان داخل...
 ماریا و زندایی آیلین و دایی مهدی با یلدا اومدن تو...
 دکتر احمد پور: خب عزیزم به همه نگاه کن ببین برات آشنا نیستند؟؟ اسمشون رو به خاطر میاری؟؟
 سما با دقت به همه نگاه کرد...
 زندایی ریز ریز گریه میکرد و دایی آرومش میکرد...
 سما: نه...
 دکتر احمد پور: خب استراحت کن... و لطفا همه بیرون...
 رفتیم بیرون...
 دکتر احمد پور: دختر شما دچار فراموشی شده... شاید حافظه برگرده... شاید هم اصلا برنگرده...
 دایی مهدی دنبال دکتر رفت که حرف بزَن...
 نمیتونستم تحمل کنم سما منو به یادم نیاره... گریم گرفت و پاهام سست شد و نشستم زمین...
 اشکام جاری شدن و به موهام چنگ میزد...
 حامد: رهام باید خوشحال باشی سما خانم حالا به هوشه همه چیز درست میشه...

فصل نهم

با صدای تلفنم از خواب پریدم...
 دوباره رو مبل خوابم برده بود...
 رهام: بله مامان جان...
 مامان مهشید: رهام جان بیا آش بختم یکم بخور و ببر واسه سماو ایلین و داییت و ماریا... بیا
 گلم...
 رهام: اومدم...
 یک دوش هول هولکی گرفتم و رفتم به سمت خونه مامان بابا...
 مامان: عزیزم بیا بیا یکم اش بخور...
 رهام: سلام...
 دیدم یاشار و نوا و سینا هم اونجا ن...
 یاشار و نوا و سینا: سلام...
 رهام: پس فسقلیات کجان؟
 نوا: تو اتاق خوابن...
 رهام: برم ببینمشون بعد میام...
 یاشار: برو داداش...
 رفتم تو اتاق سه تایشون مثل سه تا فرشته خوابیده بودند...
 نوا ابتکار به خرج داده بود که ما اسماشون را قاطی نکنیم ترانه لباس های نارنجی می پوشید،
 تینا لباس های قرمز و آتنا لباس های زرد ولی ست هم بودن..
 من از تینا و میومد با مزه تره... هم کنجکاو هم از بقیه فرز تره... سما عاشق ترانه است میگه
 توپولی و ناز منه....

برگشتم به حال... رفتم تو اشپزخونه...

مامان مهشید: بیا رهام جان بیا آش بخور...

رهام: از گلوم پایین نمیره...

یاشار: بیا سما که سه روزه به هوش اومده بیا خیلی وضعیت بده...

رهام: نمیتونم...

بابا اومد تو و گفت: شورشو دراوردی...

رهام: نگذار پدر دهنمو باز کنم...

پدر (رسول): ها چیه بگو...

رهام: همش تقصیر شماست که صبر نکردید و منو به خاطر... منو مجبور به ازدواج با اون زنیکه

کردید حالا می دونید چرا سما تو این وضعه به خاطر همون کثافت اون به سما حرف گفته بود و

سما تصادف کرده... حالا سمم فراموشی گرفته منو یادش نیامد و همش تقصیر شماست...

زندایی و دایی و ماریا همه منو تقصیر کار میدونن فکر می کنند من اون زنیکه رو دوست داشتم و

با احساسات دخترشون بازی کردم حالا خودتون درستش کنید... من فقط آرامش و کنار حس ما

بودن را می خواهم...

و از خونه زدم بیرون بدون اینکه به حرفای کسی گوش کنم...

به سمت بیمارستان رفتم...

پشت شیشه زل زدم به سما...

زن دایی داشت باهاش حرف میزد...

ماریا: رهام...

رهام: بله...

ماریا: حالا ما به سما هر چی که می خواسته را گفتیم... ولی اون هنوز می پرسه تو کی هستی!؟

بهتره بهش واقعیتو بگیم تا خاطراتش رو بهتر به خاطر بیاره...

رهام: از یک جهت خوبه... خوبه که یادش نیست باهاش چیکار کردم... (اشکام ریخت) ولی بده

بده که منو به خاطر نیاره..

ماریا: پس همه چیزو بگو و بزار تصمیم بگیره حتی بگو چرا با صدیقه ازدواج کردی...

رهام: میگم...

دایی: رهام چی شده مامانت چشمه؟ چه خبره واسه چی من و ایلین شب باید بریم اونجا..

رهام: نمیدونم...

دایی: راستی گفت بهت بگم تو هم حتماً بیای.

رهام: باشه دایی...

زن دایی اومد بیرون...

ماریا: برو رهام برو بهش بگو...

زن دایی: نه تازه دخترم بعد از یک سال و نیم خوب شده میخوای بری خرابش کنی...

تحمل نداشتم گریم گرفت...

ماریا: مادر من سما هی داره میپرسه نمیشه که نگفت اگه نگیم که بلاخره یادش میاد...

دایی: آیلین همین حالا هم که نمی خواد همه چیز رو بگه کم کم میگه تا یک فکری بکنیم... برو تو رهام جان برو...

درو باز کردم و رفتم تو...

سما: سلام...

رهام: سلام...

رفتم کنارش نشستم...

رهام: خوبی؟

سما: ممنونم...

(چقدر رسمی صحبت میکنه...)

رهام: خوشحالم که به هوش اومدی...

سما: ببخشید من از هرکی می پرسم جوابمو نمیده. شما؟

رهام: خب من پسر عمه شما... همان خانمی که اومد گفت اسمش مهشیده...

سما: اها... بله... ولی اخه...

رهام: من و شما تفاوت سنی زیادی نداریم دو ساله... از بچگی باهم بودیم...

که حرفم قطع شد و دکتر وارد شد... و بعدش حامد و دایی... و ماریا...

دکتر احمد پور: خب دیگه سما خانم خانم دکتر باید برید خونه و هر وقت حالتون کامل خوب شد برگردید سر کار...

دایی: یعنی ببریمش خونه...

دکتر: اره... ماریا خانم که روانشناس خودش میدونه چجوری حافظه رو برگردونم... چند واحد داشتن درسته؟

ماریا: بله...

دکتر احمدپور: فقط برای محکم کاری هر دو هفته پیش من بیاد...

دایی: خیلی ممنون دکتر..

دکتر داشت میرفت که گفت: حواستون به آسمش هم باشه...

دایی: حتما...

ماریا: آجی جونم...

سما: مرسی..

حامد: پس فردا کاراشون رو می کنم که صبح زود مرخص بشن...

دایی: مرسی حامد جان... خیلی به زحمت افتادی...

حامد: وضعیفه بود...

دایی: رهام جان بیا بریم که ماریا پیش سما می ماند و ما بریم خونه شما...

رهام: بریم..

دایی رفت جلو و سما رو بوسید: خداحافظ گلم خوب استراحت کن... ماریا جان حواست باشه دیگه..

ماریا: چشم خداحافظ

سما: هدانگهدار پدر...

رهام: خداحافظ سما...

ماریا: فعلا

ماریا و سما: خداحافظ

رفتیم بیرون و سوار ماشین ها شدیم..

دنبال آهنگ گشتم و پخشش کردن.

اهنگ:

بچرخا در برم بچرخا در برم رقص کنان گو مرا مستم کنو هی مرا مستم کنو نعره زنان گو
کو به کو آمده ام مو به مو آمده ام تار گیسوی تو دیدم سمت او آمده ام

مو به مو آمده ام من کو به کو آمده ام تار گیسوی تو دیدم سمتِ او آمده ام
 دل ای دل , ای دل ای دل , ای دل ای دل
 ایمانِ مرا عقلِ مرا هوشِ مرا برد چشمانِ تو
 ایمانِ مرا عقلِ مرا هوشِ مرا برد چشمانِ تو دل داده ی او گشتمو میکشد مرا خم ابروی تو
 سر به سر دل من نذار اشکِ منو دیگه در نیار عاشقت شدم من همین یه بار جونِ تو
 کو به کو آمده ام مو به مو آمده ام تار گیسوی تو دیدم سمتِ او آمده ام
 مو به مو آمده ام من کو به کو آمده ام تار گیسوی تو دیدم سمتِ او آمده ام
 دل ای دل , ای دل ای دل , ای دل ای دل
 هر لحظه به دامِ تو گرفتارمو بیمارم
 هر لحظه به دامِ تو گرفتارمو بیمارم بیا جونِ دلم نازتو خریدارم بیا جونِ دلم
 ایمانِ مرا عقلِ مرا هوشِ مرا برد چشمانِ تو دل داده ی او گشتمو میکشد مرا خم ابروی تو
 سر به سر دل من نذار اشکِ منو دیگه در نیار عاشقت شدم من همین یه بار جونِ تو

(حمید هیراد)

یاد آن روزها افتادم که رفته بودیم شمال...
 » سما: بریم دریا...
 رهام: آره بیوش بریم...
 پایین تو حیات منتظر سما بودم...
 سما: بریم...
 رهام: بریم...
 سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...
 یکم که رفتیم و جاده خلوت شد سقفو باز کردم...
 رهام: او۲و۳
 اهنگ رو پلی کردم...
 سما: هوووو...

اهنگ:

بچرخا در برم بچرخا در برم رقص کنان گو مرا مستم کنو هی مرا مستم کنو نعره زنان گو
 کو به کو آمده ام مو به مو آمده ام تار گیسوی تو دیدم سمتِ او آمده ام
 مو به مو آمده ام من کو به کو آمده ام تار گیسوی تو دیدم سمتِ او آمده ام
 دل ای دل , ای دل ای دل , ای دل ای دل
 ایمانِ مرا عقلِ مرا هوشِ مرا برد چشمانِ تو
 ایمانِ مرا عقلِ مرا هوشِ مرا برد چشمانِ تو دل داده ی او گشتمو میکشد مرا خم ابروی تو
 سر به سر دل من نزار اشکِ منو دیگه در نیار عاشقت شدم من همین یه بار جونِ تو
 کو به کو آمده ام مو به مو آمده ام تار گیسوی تو دیدم سمتِ او آمده ام
 مو به مو آمده ام من کو به کو آمده ام تار گیسوی تو دیدم سمتِ او آمده ام
 دل ای دل , ای دل ای دل , ای دل ای دل
 هر لحظه به دامِ تو گرفتارمو بیمارم
 هر لحظه به دامِ تو گرفتارمو بیمارم بیا جونِ دلم نازتو خریدارم بیا جونِ دلم
 ایمانِ مرا عقلِ مرا هوشِ مرا برد چشمانِ تو دل داده ی او گشتمو میکشد مرا خم ابروی تو
 سر به سر دل من نزار اشکِ منو دیگه در نیار عاشقت شدم من همین یه بار جونِ تو
 (حمید هیراد)

دوتایی داد می‌زدیم و میخوندیم... »

به خودم اومدم که دیدم جلو در مامان اینا تو ماشین نشستم و دایی و زندایی جلوم دارند پیج
 میکنن...

دایی: رهام خیلی خودتو اذیت می کنی... حالا سما حالش خوبه... اشکاتو پاک کن مامانت
 نبینه حالش بد میشه...

تازه فهمیدم داشتم گریه میکردم... غرق شده بودم تو خاطراتم...
 چند دقیقه ای میشد تو خودم بودم که صدای مامانو شنیدم و رفتم پیش مهمونا همه بودند
 تقریباً چند تا از فامیلا و مهران که وکیل بود و لعیا هم که با مهران اومده بود.

مامان: اول از همه تشکر می کنم که ارزش قائل شدین و اومدیم اینجا، راستش یه موضوعی هست که ما اول ترجیح می دادیم کسی در جریان نباشه و خیلی هم مهم نبود که همه را نگران کنیم...

اما حالا رهام جان خواسته که همه در جریان باشند...

ازدواج رهام و صدیقه سوری بوده در واقع متاسفانه با علاقه ازدواج نکردند و ما مجبور شدیم این کارو کنیم. همش تقصیر من بود ... و بیماری بی موقعی که دچارش شدم... احتیاج به پیوند بود ... که از خواهر صدیقه عضو گرفتیم در عوض این که رهام با صدیقه ازدواج میکرد (مامان رفت و به سمت زن دایی آیلین) به خدا آیلین جون ما قصد اذیت سما رو نداشتیم بچم رهام واسش خیلی سخت بود که این شرط را قبول کنه ... من درد کشیدن بچمو دیدم ... تقصیر من که هر دوشون اذیت شدند ... سما جان بیشتر ...

زن دایی آیلین: رهام من...

رهام: نه زن دایی حق داشتی من خیلی بد کردم باید میگفتم ولی ...

مامان مهشید: آیلین جان بچه ام روش نمیشه بگه واسه همین هیچی نگفت ...

دایی مهدی: پس چجوری جدا شدی؟

مهران: دایی خب من وکیلش بودم ...

همه خندیدن

مهران: نه، در واقعیت این کار جرم و براش خیلی ...

دوباره اشکام جاری شد و طاقتم کم ... از خونه زدم بیرون و رفتم تو حیاط

سما... عزیزم... من مقصرم...

اشکام میچکید... خدایا شکر که سمam خوبه ولی خدایا چرا چرا داری به سما لطمه می زنی

من باید جواب کارامو ببینم ... خدایا... سخته سخته که سمam ندونه من کیم ... فراموش کنه

عشقمون چه جور بود ... خاطراتمون رو از یاد ببره ... خدایا...

سه روزه سما رو ندیدم نمیدونم باید چی بگم ... از کجا بگم... اصلاً بگم چیکار کردم ...

تلفنم زنگ زد ...

ماریا: رهام نمیخواهی بیای سما همش داره سوال میپرسه و ما نمیدونیم چی بگیم ... رهام...

رهام: دارم میام..

سوار ماشین شدم...

اهنگ:

عشق چشم بسته دلو بهم دادم
 با پای خودم به دامت افتادم
 دیگه چی میخوای از جون یه آدم

عشق

تو این قهر و آشتیای یه ریزی بهم میزنی
 هی مگه مریضی
 با این همه باز چه عزیزی

عشق

بوسه ای وسط پیشونی
 یه زخمی که تا همیشه میمونی
 به جون خودت درد بی درمونی

عشق

یه غم قشنگ پر طرفداری
 حیف تو فقط که مردم آزاری
 میای و میری چه بیکاری

آهای عالیجناب عشق

فرشته ی عذاب عشق

حریف تو نمیشه

این قلب بی صاحب عشق

منو دیوونه میخوای

تو اينجوري خوشي عشق
ولي بازم دمت گرم
چه زيبا ميكشي عشق

عشق
با توام كولي هرجايي
اول ميكشوني كنج تنهايي
بعد خودت واسم ميخوني لالايي

عشق
با يه آهنگ توي گشت شبونه
گاهي حتي با يه عطر زنونه
پيدات ميشه با هر بهونه

آهاي عاليجناب عشق
فرشته ي عذاب عشق
حريف تو نميشه
اين قلب بي صاحب عشق

منو ديوونه ميخواي
تو اينجوري خوشي عشق
ولي بازم دمت گرم چه زيبا ميكشي

(ايوان بند)

رسيدم در خونشون... از حياط رد شدم و به در ورودي رسيدم...
زن دايمي: بيا تو رهام جان.. سلام...

رهام: سلام...
 ماریا: سلام...
 سما: سلام...
 رهام: زن دایی جون اومدم دنبال سما... اجازه بدید باهش برم بیرون... دیگه میگم...
 زن دایی: اره برید...
 سما: پس من برم لباس بیوشم...
 سما رفت طبقه بالا...
 زن دایی: رهام همشو نگو کم بگو...
 رهام: حواسم هست...
 ماریا: چرا اینقدر رنگت پریده!؟
 رهام: چی بگم نمیدونم باید بهش چی بگم... سه روزه دارم فکر می کنم نمی خوام دوباره ازم بدش بیاد...
 ماریا: واقعیت را بگو ولی این دفعه کامل بگو...
 سما اومد پایین...
 سما: من حاضرم
 رهام: پس فعلا خداحافظ...
 زن دایی: برید ولی رهام جان شب شام بیا اینجا...
 رهام: چشم...
 سما: خدافظ
 ماریا و زن دایی: خدافظ...
 از خونه بیرون اومدیم و تا جلوی در حیاط کنار سما حرکت می کردم... خیلی وقت بود اینجوری نبودیم...
 در ماشین رو براش باز کردم...
 سما: مرسی ... شما بفرمایید...
 رفتم و سوار شدم...
 نفس عمیق کشیدم و استارت زدم...
 اهنگ:

نه

نرو دیوونم نکن نرو داغونم نکن
نرو عشقه تو هنوز تو دلمه

نه نگو اینجور بهتره

داره رنگم میپره
داری تنهام میذارى مثله همه

دل نکن آخه دلم به مو بنده
بری دیگه لبام نمیخنده
مگه آدم از عشقش اینقدر
ساده رد میشه

آروم آروم اومدی به دلم نشستی تو
منو مثله همه شکستی تو
مگه کسی که اینقدر عاشق بوده
بد میشه

چجوری میتونی اینقد عوض شی
آخه دلت بگو خسته شد از چی
منی که با همه خوبو بدت ساختم

چجوری دلت میاد بری ساده
بگی که مثله تو واسم زیاده
منو کی از چشمای تو انداختن

دل نکن آخه دلم به مو بنده
 بری دیگه لبام نمیخنده
 مگه آدم از عشقش اینقدر
 ساده رد میشه

آروم آروم اومدی به دلم نشستت تو
 منو مثله همه شکستت تو
 مگه کسی که اینقدر عاشق بوده
 بد میشه

(بهنام بانی)

خب با حالمون جور نبود زدم رفت...
 اهنگ:

تنها دلیل حال خوب من
 روز روشن بی غروب من
 حاشیه نرو حرفتو بزن
 طاقتم طاق شده

نزدیکم بمون مرگ فاصله
 هرچی تو بگی گله بی گله
 اسم تو هنوز روی این دله
 دلی که داغ شده

همین خوبه که مال منی
 دلواپس حال منی



بدجور میای به حال و هوام
تورو دیگه همیشه نخوام

همه دار و ندار منی
تو همیشه بهار منی
بدجور میای به حال و هوام
تورو دیگه همیشه نخوام

از خودمم بهتر منو میشناسی
چه با هم جوریم
تو که حساسی
منم احساسی

پای تو وایمیسم
بی رو دروایی
چی بشه این عشق
تو که حساسی
منم احساسی

همین خوبه که مال منی
دلواپس حال منی
بدجور میای به حال و هوام
تورو دیگه همیشه نخوام

همه دار و ندار منی
همیشه بهار منی
بدجور میای به حال و هوام

تورو دیگه همیشه نخوام

از خودمم بهتر

منو میشناسی

چه با هم جوریم

تو که حساسی

منم احساسی

پای تو وایمیسم

بی رو دروایی

چی بشه این عشق

تو که حساسی

منم احساسی

(بابک جهانبخش و رضا صادقی)

ذوق کردم پامو گذاشتم روی گاز...

سما: وای چی شد... و یک جیخ خفیف زد...

خندیدم عاشق این ترسیدناشم...

رهام: قربونت برم... نترس... مثل همیشه...

سما: میشه بهم بگید دارم میترسم از استرس مردم... خب بگید دیگه...

دوباره رسمی حرف زد... به سرعت کشیدم کنار که دوباره جیخ زد و ترسید...

سما: چی شد حرف بدی زدم...

رهام (ماشین رو خاموش کردم): سما عصبی میشم باهام رسمی حرف میزنی... منم رهام...

همونی که عاشقش همونی که عاشقته...

سکوت کرده بود و حرفی نمیزد ماشینو روشن کردم و راه افتادم... به سمت جاده چالوس رفتم

سما عاشق اینجاست...

رهام: پیاده میشی؟

سما: اینجا کجاست؟؟

رهام: جایی که همیشه با هم می آییم...

رفتیم جلو لب رود نشستیم...

سما: میشه لطفاً حرف بزنی!!؟

رهام: از وقتی که بچه بودیم خیلی چیزا بینمون بود... مادر و پدر هامون هم اینو میدونن پدرم خودش به تو یک حلقه داده... بگردی میتونی پیدا کنیش... حتما هنوز داریش... عاشق هم بودیم... تو سفرها... گردش ها... اگه یادت بیاد اون روزا شیرین ترین روزای عمر من بودن... خیلی دوست داشتیم و خودتم میدونستی... عاشق بودیم و روزامون خوب می گذشت... عاشق زمان هایی بودم که کنارم می نشستی و با هم تو شهر می گشتیم و بهترین ساعتهامون تو جگرکی برادران می گذشت...

خندیدم چشمم پر اشک شد: هنوزم حس می کنی که عاشق جیگری؟

سر تکون داد به طرفین... انگار نمیدونست... سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت...

ادامه دادم: همیشه دوست داشتی به دیگران کمک کنی... برای همین هم پزشکی اطفال

خوندی... سما چه حسی داری؟ الان...

سکوت کرد و بعد چند ثانیه گفت: حس می کنم یه جای حرفات میلنگه... مثلاً وقتی ماریا از گذشته حرف میزنه قلبم میگه راسته ولی الان قلبم میگه تو همه چیز را نمیگی... حس صداقت ندارم...

سرم رو روی دستش گذاشتم...

رهام: هر چیزی اگه دروغ باشه توی من... حسم به تو بهترین حسیه که میتونم راجع بهش

صادق باشم... سما... نمیخوام الان که چیزی یادت نیست منو باز قبول کنی ولی...

ازت می خوام منو از خودت دور نکنی... بذار باهم بگذرونیم این دوران رو... هزار ثانیه به ثانیه قبل و آینده مون رو باهم تو ذهن بسپاریم...

چیزی نمی گفت... خدایا... این عشقه منه... ازم نگیرش دیگه چیزی برام نمیمنه...

گوشیم زنگ خورد...

رهام: جانم ماریا!؟

ماریا: چی شده؟ کجایی؟

رهام: جاده چالوس جای همیشگی
 ماریا: پس من آژانس می گیرم میام... مثل اینکه...
 رهام: اره قربونت...
 ماریا: فعلا...
 تلفن را قطع کردم...
 سما: ماریا چی گفت؟؟
 رهام: داره میاد اینجا...
 سما: مگه میدونه کجاییین؟
 رهام: آره ما همیشه میایم اینجا ماریا هم چند دفعه اومده باهامون...
 سکوت شد... دوتایی زل زده بودیم به رود...
 رهام: میخوای عکسای دوتایمون رو ببینی؟؟
 سما: اره خب...
 گوشیمو گرفتم سمتش ازم گرفت...
 سما: خب باز کنید دیگه...
 رهام: واقعاً یادت نیست که رمز گوشیم چی بود؟ اسمت...
 سما: واقعا...
 رهام: بزن...
 سما اسمشو وارد کرد... و گوشیم باز شد... چشاش خورد و عکس دوتایمون...
 سما: رهام واقعا؟؟؟
 رهام: برو تو عکس ها...
 رفت و دونه دونه شون را نگاه کرد... چند تا فیلم بود اونا رو هم نگاه کرد...
 سما: رهام...
 رهام: ای وای ببخشید سما خانون خوبی؟؟
 سما: اره...
 ماریا: رهام...
 ترسیدم...
 رهام: ماریا غلط کردم... (سما هم از خجالتش قرمز شد)

ماریا: خب به کجا رسیدین؟؟ معلومه دیگه چه سوالیه می پرسم؟؟
 رهام: سما سوال داره...
 سما: خب ماریا... یعنی واقعا... درسته...
 ماریا: آره عزیزم شما دو تا لیلی و مجنون را گذاشتید تو جیبتون همه فامیل اینو میدونن...
 رهام: حالا باور میکنی؟؟
 سما: باور داشتم قبلم...
 رهام: حالا بیا بریم سوار ماشین شیم بریم...
 رفتیم به سمت ماشین و سوار شدیم...
 اهنگ:

مثل اون قدیما بگیرم تو آغوش
 تو گوشم بخون که تو یادم فراموش
 درسته نبودیم یه مدت رو باهم
 نکرد چیزی تغییر میونه تو و من
 هنوزم همون بو
 همون طرز لبخند
 همون روسری و همون شال و دستبند
 نه انگار که چیزی عوض کرده مارو
 هنوزم همونیم ببین روزگارو

یه رنگ سفیدی نشسته رو موهات
 هنوزم قشنگن واسم جفت چشمات
 دوتا خط باریک کنار لباته
 هنوزم طب عشق تو حال و هواته
 یه لبخند کوتاه کنارش یکم غم
 چقدر زود گذشتن همین چند قدم هم
 مثل اینکه دیروز همو دیده بودیم

با همدیگه عشقو به اوجش رسوندیم

یه رنگ سفیدی نشسته رو موهات
هنوزم قشنگن واسم جفت چشمت
دوتا خط باریک کنار لباته
هنوزم طب عشق تو حال و هواته
یه لبخند کوتاه کنارش یکم غم
چقدر زود گذشتن همین چند قدم هم
مثل اینکه دیروز همو دیده بودیم
با همدیگه عشقو به اوجش رسوندیم

(فریدون آسرایی)

نگاهش کردم... لبخند رو لباش بود...
کامل نگاهش کردم همون مانتو سفید که گلدوزی زرد داشت + شال باربری زرد و سفید و
مشکی + کیف و کفش زرد + شلوار مشکی
ماریا: جلو تو نگاه کن رهام... خواهرمو بعداً هم میتونی ببینی مارو نکشی..
سما: خندید...
رهام: خب دلم براش تنگ شده...
رسیدیم خونه دایی اینا... رفتیم تو...
دایی: بیاین تو بچه ها...
زن دایی: خب برید دستاتون رو بشورید بیاین شام حاضره...
سما و ماریا رفتن بالا منم بعد از چند دقیقه رفتم بالا و رفتم دستشویی...
داشتم دستامو میشستم که زل زدم به آینه...
هه رهام خودتو ببین... چه غلطی کردی... حالا شادی؟؟ چی میخوای جواب سما را بعداً بدی؟؟
رفتم بیرون که سما هم همون موقع از اتاق اومد بیرون...
نگاش کردم...

یک دامن طرح لی که تا وسط ساق پاش بود + بلوز آستین سرب زرد...
 این لباسا رو خودم براش خریده بودم..
 رهام: میدونی اینارو... تو انتخاب کردی منم خریدم...
 سما: واقعا... خیلی قشنگه... مرسی...
 رهام: قابل نداره...
 رفتیم پایین و نشستیم سر میز... ماریا رو به سما نشسته بود و سما کنارم... و منم کنار دایی... و
 زن دایی جلوم و کنار دایی...
 بعد از غذا...
 رهام: دایی می گم...
 دایی مهدی: فعلاً نه رهام کامل بگو بهش و بگذار خودش تصمیم بگیره...
 ..
 ...
 ..
 چند روزی همین جوری گذشت...
 و فقط به سما چیزای قبل از ازدواجم رو گفتم...
 SMS
 افشین: میگم سما رو هم بیار عقده...
 رهام: بیینم سما چی میگه...
 افشین: ای بابا اصلا خودم زنگ میزنم...
 رهام: کاش یادش بود اگه یادش بود میومد... یادته بهت میگفت زشته یک کسی برای خود
 دست و پا کن حیف میشی...
 افشین: ای وای ببخشید حواسم نبود... اره یادمه... حالا بهش بگو شاید یادش بیاد... به ماریا
 خانوم و یلدا و حامد هم بگو بیان... راستی نوا خانوم و داداش یاشار رو هم بگو...
 رهام: حالا اونا واسه عروسی میان فعلاً من و سما فقط می آییم...
 افشین: باشه بابا... خدافظ
 رهام: خدافظ...
 بلند شدم و رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم و رفتم دنبال سما...

رسیدم جلوی در یک زنگی زدم به سما...
 سما: اومدم...
 بعد از چند دقیقه...
 سما: سلام...
 رهام: سلام بانو...
 سما: منتظر شدی؟!
 رهام: انتظار برای تو هم قشنگه...
 سما: دیوونه...
 اهنگ:

بگو چی اومده سرت
 اینا کین دور و برت
 که میذار میری منو
 نمیدونی کی شکونده بالو پرت

کی از من دیوونه تره
 کی هی بگی برو نره
 مگه میتونه پر کنه جامو کسی
 نمیتونه بگه که از منم عاشق تره

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی
 میگی عاشقه منی که من برگردم
 نیستم تو رو هر جا دوست داری برو
 آره ساده بودم هی تو رو باور کردم

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی
 میگی عاشقه منی که من برگردم

نیستمت تو رو هر جا دوست داری برو
آره ساده بودم هی تو رو باور کردم

یکی اومده به جات ولی من هنوز صدات
تویه گوشمه و نمیفته ار سرم دیگه حالو هوات
شکل توان خنده هاش دوسش دارم ولی کاش
میدونستی آرزومه می موندی پیشمو
تو بودی به جاش آره تو بودی به جاش

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی
میگی عاشقه منی که من برگردم
نیستمت تو رو هر جا دوست داری برو
آره ساده بودم هی تو رو باور کردم

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی
میگی عاشقه منی که من برگردم
نیستمت تو رو هر جا دوست داری برو
آره ساده بودم هی تو رو باور کردم
(سامان جلیلی)

میخواستم آهنگ رو رد کنم که سما گفت: نه زن آهنگ قشنگه... خوشم میاد..
هه راست میگه حسش درسته منم...
رهام: میگم سما افشین رو یادت میاد!؟
سما: کی؟؟
رهام: افشین همونکه طلافروشیه دوست صمیمیم...
سما: خب... یادم نیست...

رهام: تو بهش میگفتی ازدواج کنه اونم داره ازدواج میکنه نامزدیشه... میای بریم خیلی اصرار میکنه که تو بیایی...

سما: باشه میام...

رهام: خب بریم لباس بگیریم؟؟ نه من دارم نه تو... تو داری؟؟

سما: نمیدونم...

رهام: همه چی میخریم...

سما: حالا کیه!؟

رهام: پس فردا...

رفتیم سمت یک فروشگاه و تو پارکینگ پارک کردم..

سوار آسانسور شدیم...

رهام: خب اول کجا بریم؟؟

سما: ببرم واسه تو لباس بگیریم...

رهام: نه اول تو بعد من بگیرم که رنگش جور شه...

سما: خب پس چرا پرسیدی... و خندید

رهام: دیگه دیگه... و خندیدم...

دونه دونه فروشگاهها رو نگاه میکردیم... دوباره همون حس حسی که سممام پیشمه باهم می خندیم...

رهام: سما میگم این خوبه...

سما: نه... یک واسه عقد زیادی تجملیه..

رهام: اصلا چه جوری میخوای...

سما: نمیدونم... تو باید بگی من چه جوری می پسندیدم!؟

رهام: خب پس بیا... تا بگم...

رفتیم جلوی یک فروشگاه خب تو اینو دوست داری...

یک لباس مشکی بود آستین دار که دامنش روش یک تور مانند قرمز اومده بود...

رهام: یا مطمئناً اون سمتی رو دوست داری...

یک مدل یقه هفتی بود که روی بازو هاش هم میومد و تا وسط ساق پاش می رسید...

سما: آره این خوبه بریم بپوشم...

پوشيد..

سما: نظرت...

رهام: ماه شدي مثل هميشه...

سما: رهام نه همون قرمز... رفت و قرمز رو پوشيد...

سما: اين خوبه.. مگه نه...

رهام: آره اينم قشنگه...

همون را خريدم و راه افتاديم...

واسه سما كفش+كيف+ شال ست با لباسش گرفتيم...

رهام: مطمئني كه مانتو نميخواي!؟

سما: آره بابا كمدم پر مانتو نميدونم حالا دارم بهش بيداد يا نه ولي حتماً هست خيلي پره...

نميدونم كي اين همه خريديم... رفتم جلو... سما ديونم كرد مثل هميشه چند تا كت و شلوار

پوشيدم تا اينو انتخاب كرد... حالا به نظر من همشون مثل هم بودن ولي خب سماست ديگه ...

كت و شلوار مشكي + لباس قرمز+ كراوات مشكي كه روش دونه هاي پراكنده قرمز داشت...

رهام: بريم ناهار بخوريم...

سما: اره بريم... خيلي گشمنه...

رهام: مثل هميشه... طاقت هرچيزيو داري غير از گشنگي...

سما: خب گشمنه...

خنديدم... رفتيم تو يك رستوران و نشستيم...

رهام: خب سما جان بختياري ميخوري ديگه...

سما: نميدونم هميشه ميخورم...

رهام: اره بيشتر وقتها...

سما: تو بيشتر وقت ها چي ميخوري!؟

رهام: معلومه چنجه يا برگ...

غذا رو سفارش دادم...

سما: راستي رهام مي گم تو مي دوني چرا من آهنگ يك لحظه نگام كن را زياد گوش مي دادم

همه جا هست تو ماشينم تو گوشيم تو پروفيلم... همه جا...

واي خدايا چي بگم بگم واسه اينكه من ... واي چيكار كنم!؟

تلفنم زنگ خورد خداروشکر نجاتم داد...

رهام: سلام...

افشین: سلام داداش میگم من و سارینا (نامزد افشین) میخوایم شام بریم بیرون تو و سما هم

بیاین با هم آشنا بشیم...

رهام: ببینم سما چی میگه...

سما: باشه آقا افشین می آییم...

افشین: پس منتظریم...

تلفن رو قطع کردم...

سما: کاش یادم بود تو کی هستی افشین کیه...

رهام: سما جان عزیزم ما یادت میندازیم... من و ماریا و همه و همه بهت کمک می کنیم...

سکوت.... یک ده دقیقه ای سکوت بود...

رهام: خب من میرسونمت خونه تو آماده شو ساعت های هفت میام دنبالت..

سمل: باشه...

سما رو رسوندم خونشون و راه افتادم به سمت خونه...

اهنگ:

هی پرسه میزنم

تو این خیابونا

هی زجه میزنم

میخوامت از خدا

عجب هواییه

بارون داره میاد

نیستی ندارمت

دلم تو رو میخواد

نیستی کنار من

ببندی چترتو
دوتایی خیس بشیم
بپیچه عطر تو

نیستی حالم بده
لعنت به این هوا
من بی تو ناخوشم
بارون میخوام چیکار
بارون میخوام چیکار

آی
نبودنت امونمو دیگه برید
آی
یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی
زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد
آی
نبودنت زندگیمو داده به باد

آی
نبودنت امونمو دیگه برید
آی
یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی
زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد

آی

نبودنت زندگیمو داده به باد

بارون میخوام چیکار

نیستی حالم بده

لعنت به این هوا

نمیدونم چمه

آخه چه مرگمه

سخته نفس برام

اینجا هوا کمه

تو تب میسوزمو

بازم صدات میاد

کابوسه رفتنت

دلم تو رو میخواد

نمیدونم چمه

درد نبودنت

رحمی کنو بیا

من بی تو سردمه

هی گریه میکنم

هی غصه میخورم

من دل نمیکنم

از تو نمیبرم

سخته بدونه تو
 سخته برام گلم
 بد تا نکن باهام
 من کم تحملم

آی

نبودنت امونمو دیگه برید

آی

یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی

زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد

آی

نبودنت زندگیمو داده به باد

آی

نبودنت امونمو دیگه برید

آی

یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی

زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد

آی

نبودنت زندگیمو داده به باد

(شهاب مظفری)

« رهام: بازش کن...»

سما: اول بگو چرا برام کادو گرفتی!؟

رهام: همین جوری...

بازش کرد...

رهام: دیدم از عطرم خیلی خوشت میاد گفتم برات بگیرم..

سما: نه اینو قبول نمی کنم... من این عطر رو برای تو دوست دارم دوست دارم از تن تو

احساسش کنم، واسه خودت...

رهام: پس یه عطر دیگه برات میخرم...»

سوار ماشین شدم و رفتم جلو در خونه سما اینا واستادم...

زنگ زدم به سما...

رهام: خانومی من جلو درم بیا بریم...

سما: اومدم...

بعد از چند دقیقه سما اومد..

چه لباس قشنگی: مانتو کرم رنگ که آستین هاش تا آرنج بود و سرش یک نوار ۵ سانتی مشکی

و روی کمر (کمر باریکش) یک نوار ۱۵ سانتی مشکی که وسطش یک نوار ۵ سانتی قرمز بود... +

شلوار مشکی + کیف و کفش قرمز + شال ببری کرم و قرمز و مشکی...

سوار ماشین شد...

رهام: سلام خانوم خانوما... خوبی؟؟

سما: سلام ممنون تو خوبی!؟

رهام: وقتی تو خوبی منم خوبم..

راه افتادم... تو راه خیلی حرف نزدیم و فقط آهنگ گوش دادیم... رسیدیم رستوران... توی چالوس

یک باغ رستوران قرار گذاشته بودیم...

سما: یادم نیست... دوستت منو میشناسه...

رهام: معلومه حتی با هم سفر هم رفته بودیم...

افشین: سلام رهام جان

رهام: سلام...

افشین: سلام سما خانم خوبین...

سما: سلام تشکر...

افشین: اینم نامزدم سارینا جان...

سارینا: سلام...

رهام و سما: سلام...

سما رفت جلو و با سارینا روبوسی کرد...

نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم...

افشین: خب دیگه سما خانوم من ازدواج کردم ولی شما دو تا با این که عاشق هم هستید هنوز ازدواج نکردید دست بجمبونید...

رهام: افشین داداش... و محکم زدم به پاش

سما: حالا بگذار عروسی تو تموم شه بعد به فکر این و اون باش.

رهام: دقیقاً سارینا خانوم واقعا شما به چی این جواب بله دادین... خداییش که خیلی خنگه...

افشین: ممنونم از تعریفتون دوست بیست و خرده ای ساله...

سارینا: نگید آقا رهام افشین خیلی مهربونه...

رهام: آره دیگه ولی مراقب باشید از مهربونی از اونور بوم نیفته زمین..

و همه زدیم زیر خنده...

بعد از شام خانمهای یکم باهم پیچ پیچ کردن و من و افشین هم یکم راه رفتیم...

افشین: یعنی بهش میخوای بگی چرا... میگی ازدواج کرده بودی??

رهام: آره باید بگم بهتره بگم تا یادش نیفتاده...

افشین: پس حواست باشه دوباره خراب نکنی... هنوز تو حرفاش و رفتارش عشق هست دوست داره رهام...

رهام: ولی مثل قبل نیست... سرده...

چند روزی گذشت روزهای شاد... هر روز کارم شده بود سما را این طرف و آن طرف بردن... حرف زدن درباره خاطرات خوبمون در مورد عشقمون... در مورد آرزوهایش، ارزوهایم...

اهنگ:

خالی بود دستم

من میترسیدم بری هیچی نگفتم

نمیخواستم که از چشمت بیوفتم
من همه حرفامو گفتم

سعیمو کردم
نگه دارم تورو با همه سختی
من نبودم توی اون دنیا که ساختی
دیدي آخرش اما هردو باختیم

برو ولی همه درارو
پنجره هارو
باز میذارم تا که بیای خورشید ماه رو
حتی خدارو قسم میدم خیلی زیاد تا که بیاد یعنی میشه بیاد

برو ولی همه درارو
پنجره هارو
باز میذارم تا که بیای خورشید ماه رو
حتی خدارو قسم میدم خیلی زیاد تا که بیاد یعنی میشه بیاد

من میبستم دستمو تا تو نبینی خالیم
تا نفهمی که نباشی بی تو من چه حالیم
من برات زیباترینو از خودم میخواستمش
نه نشد باور کنم آخر خودم میبازمت

برو ولی همه درارو
پنجره هارو
باز میذارم تا که بیای خورشید ماه رو
حتی خدارو قسم میدم خیلی زیاد تا که بیاد یعنی میشه بیاد

برو ولی همه درارو
 پنجره هارو
 باز میذارم تا که بیای خورشید ماه رو
 حتی خدارو قسم میدم خیلی زیاد تا که بیاد یعنی میشه بیاد

(ارش و مسیح)

سما: رهام میشه بگی...

رهام: چیو؟

سما: چیزایی رو که ازم قایم می کنی رهام خود توبه همه در می میزنی نگی... بگو... بگو... رهام
 بلاخره که یادم میاد... بگو... قول میدم ناراحت نشم...
 سکوت کردم...

سما: نکنه با ازدواجمون مامانت اینا یا مامانم اینا مخالفن ها؟ چی شده بگو...

رهام: نه موضوع چیز دیگه ایه...

سما: خب پس بگو منتظرم...

رهام: بزار بزنم کنار حرف می زنیم...

وای خدای من اگه بگم میترسم دوباره از کنارم بره... خدایا... کمک کن...

سما: منتظرم...

رهام: خب ببین سما جان من یک سال و ۷ ماه پیش... (داشت نگاه میکرد با تعجب) ازدواج
 کردم...

سما: چی؟؟

رهام: من با صدیقه ازدواج کردم... ولی حالا چند وقتی هست که ازش طلاق گرفتم به خاطر تو...
 سما...

سما: پس... (و به فکر فرو رفت...)

رهام: سما جان خوبی؟؟

سما: به من نگو سما جان... پسر عمه... گریه هامو یادم اومد... آره درسته تو ازدواج کردی...
 کاش همش یادم بود...
 خاطره هاش به یادش اومد..
 رهام: سما بزار...
 سما: بسته نمیخوام حرف های تورو بشنوم... و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد... منم پیاده
 شدم...
 رهام: سما سما جان بزار توضیح بدم تو چیزی رو نمیدونی..
 سما: بسته هرچی فهمیدم... یه تاکسی جلو پاش نگه داشت...
 رهام: سما خواهش میکنم...
 سما: دیگه نمیخوام ببینمت... و سوار ماشین شد... گریه می کرد...
 لعنت بهت رو هام این چه وضع گفتن بود... خب اول میگفتی چرا بد میگفتی...
 همونجا بغل ماشین نشستم... بعد از چند دقیقه سوار ماشین شدم... سرمو گذاشتم رو فرمون
 دوباره خراب کردم...
 تلفنم زنگ خورد... ای وای ماریاست...
 رهام: الو...
 ماریا: چی گفتی رهام که این قدر حالش بده؟
 رهام: هیچی فقط تا گفتم ۱ سال و ۷ ماه پیش ازدواج کردم قاطی کرد و رفت...
 ماریا: خاک تو سرت احمق باید اول دلیلو بگی نه که..
 رهام: برو پیشش تو درستش کن...
 ماریا: ببینم چه کار می کنم با دسته گلی که جنابعالی به آب دادی..
 رهام: ممنون...
 ماشین رو روشن کردم و راه افتادم..
 اهنگ:

مرد که گریه میکنه کوه که غصه میخوره
 یعنی هنوزم عاشقه یعنی دلش خیلی پره
 آدم که زخمه قلبو با نمک دوا نمیکنه

عشقش تو یه خلوتش شما صدا نمیکنه
 وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم
 همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم
 اشکامو میریزم
 شبیه تو هر کی که زیر باروونه
 شدم یه دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه
 دلم زمستونه

بگو به هردوتایه ما یه فرصته دیگه برایه زندگی میدی
 بگو که حالو روز این صدایه خسته ی گرفتمو تو فهمیدی
 تورو خدا نگو دلت یه عالمه از اینکه عاشقه پشیمونه
 بگو که زخم رو دلم کنار تو همیشه تا ابد نیمونه
 وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم
 همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم
 اشکامو میریزم
 شبیه تو هر کی که زیر باروونه
 شدم یه دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه
 دلم زمستونه

(محمد علیزاده)

فکر میکردم میتونم درستش کنم... سما...
 چند روزی گذشت به سما زنگ میزنم ولی جوابمو نمیده... نمیدونم باید چیکار کنم...
 براش پیغام گذاشتم، اس دادم... به ماریا زنگ زدم... ماریا میگه که نمیخواد منو ببینه میگه
 دوست نداره روزای بد زندگیش یادش بیاد... دایی میگه باید فرصت داد...
 خسسسسستم... خسسسسسته... خسسسسسته...

نمی دونم باید چی کار کنم این چند وقته حالم خوب بود با سما... بعد از اون گندی که زدم داشت حالم بهتر و بهتر می شد باهاش داشتم جون می گرفتم هر چند هم که سما باهام سرد بود...

هر چند هم که سما ازم دوری میکرد... دلم برای خنده هاش دوباره تنگ شده...
خدایا بسمه... بسمه... بخدا به جان تو... دوستش دارم... خدایا چکار کنم...
یعنی میشه دوباره دوستم داشته باشه!?!

« سما: رهام ببین وقتی یک کاغذ رو مچاله می کنی به حالت اولش برمیگرده؟! نه... باز میشه ولی مثل قبل نمیشه... صاف نمیشه... پر خط میشه... پر از شکستگی پس رابطه من و تو هم مثل قبل نمیشه...
رهام: سما جان...»

سما: اگه نمی خوای یک بار دیگه از اون اسپری لعنتی استفاده کنم بس کن... ببین چیکارم کردی بسته رهام ببند دهنتو...»

خوب یادمه... راست می گفت... من... بلند شدمو یک کاغذ برداشتم...
کاغذ رو تو دستم مچاله می کردم... درحین مچاله کردن... من مثل دستم بود سما هم کاغذ...
آروم آروم کاغذ را فشردم... من با سما اینکارو کردم یواش یواش نابودش کردم... کاغذ مچاله شده رو گذاشتم رو میز... سعی کردم بازش کنم... کم کم بازش کردم... صاف کردم... سما راست می گفت پر از خطر پر از شکستگی... اما همه خراشی همه شکستگی رو داره... رفتم به سمت اتاق مو اتو را برداشتم... پارچه روی کاغذ انداختن و اتو کردم... کم کم کاغذ صاف شد... کاغذ صاف و صاف شد ولی هنوز چندتا شکستگی داشت... اتو کردم و تو کردم ولی اون شکستگی ها بودن... ولی میشد جای اینا رو با چیزی پر کرد...
بلند شدم... لباس پوشیدم و راه افتادم...
جلو در خونشون ایستادم...
اهنگ:

دلم واست تنگ میشه

هر روزی که رد میشه
 واسه من یه زندونه
 این خونه بی تو

چشات منو میگیره
 میخندی جونم میره
 دیوونه میشم واست
 میشم هی بی تابت

منو ترکم نکن اصلا
 بی تو من از همه خستم
 همه دنیا من نگاته
 بگیر از من چشاتو

تو دیوونه منم عاشق
 دو پرنده روی ابرا
 میرسیم ما ته دنیا
 بگیر از من چشاتو

من ترکم نکن اصلا
 بی تو من از همه خستم
 همه دنیا من نگاته
 بگیر از من چشاتو

تو دیوونه منم عاشق
 دو پرنده روی ابرا
 میرسیم ما ته دنیا

نگیر از من چشاتو

برام سخت شده
نمیتونم از فکر تو درام
حواسم به توئه
سمت اون چشات
که پیچیده به پام

نفس حبس شده
کارم سخت شده
دلَم تنگِ هی
همش من تورو میخوام

من ترکم نکن اصلا
بی تو من از همه خستم
همه دنیام تو نگاته
نگیر از من چشاتو

تو دیوونه منم عاشق
دو پرنده روی ابرا
میرسیم ما ته دنیا
نگیر از من چشاتو

من ترکم نکن اصلا
بی تو من از همه خستم
همه دنیام تو نگاته
نگیر از من چشاتو

تو دیوونه منم عاشق
 دو پرنده روی ابرا
 میرسیم ما ته دنیا
 نگیر از من چشاتو

(شهاب مظفری)

دیگه زندگیم بی سما شب و زندگی سما هم بی من شب... دوباره حرفایی که می خوام بزخم رو
 دوره کردم...
 رفتم جلوی در... زنگ زدم...
 زن دایی: روهام جان بیا تو...
 رفتم تو... از حیاط که رد میشد قلبم تند تند میزد و.... رفتم توی خونه...
 رهام: سلام...
 زن دایی و مازیار: سلام...
 رهام: اومدم بهش همه چیزو بگم...
 مازیار: تا فهمید تویی رفت تو اتاقش و در قفل کرد...
 رهام: زن دایی برم بالا؟!
 زن دایی آیلین: آره قربونت برم برو... روهام از اول بگو که که دوباره حالش بد نشه تو این چند
 روزه خیلی حالش بد بود خیلی از اسپری استفاده کرده...
 رهام: چشم حواسم هست...
 یواش یواش از پله ها رفتم بالا... پشت در اتاقش رسیدم... نفس عمیقی کشیدم... در زدم...
 رهام: سما جان منم روهام... (صدایی نیامد...) سما جان خواهش می کنم سما...
 سما: برو بهت گفتم نمیخوام ببینمت... (حس کردم پشت در نشست... آخه صداش نزدیک
 بود...)

رهام: سما قسمت میدم به جان هرکی که دوستش داری و سما جان بگذار حرف بزمن بعد هرچی تو گفتی، اگر هم خواستی... اگه بخوای میرم... اگه بخوای می مانم... سما من یک اشتباه کردم که بهت نگفتم حالا که دوباره فرصت دارم ازم نگیر...

سکوت بود... کتم را در آوردم و با صدای آرومی گفتم... سما دوست دارم عاشقتم... من بدون تو حتی صفر هم نیستم...

۵ یا ۱۰ دقیقه ای بدون حرف گذشت... روهام: حالا که نمیخوای حتی بشنوی میرم... بلند شدم و کتم را برداشتم که برم...

صدای باز کردن قفل آمد خوشحال واستادم... آمد بیرون با چشم های گریون... تحمل نداشتم... سما: باشه بگو ولی نه اینجا بریم پایین حرفی داری جلو همه میگی... و راه افتاد به سمت پایین... و منم دنبالش رفتم... می ترسیدم دوباره حالش بد شده و بیوفته زمین به خاطر همین پشتش حرکت میکردم که اگه افتاد بگیرمش...

زن دایی: روهام گفتی؟! رهام: نه سما گفت...

سما: مامان هرچی بخواد بگه جلو همه میگه... نشستیم

سما: خواب زودتر بگو و برو... مازیار: سما جان بگذار حرف بزند...

رهام: یادته مامان چند وقتی قلب درد داشت... اون روزا برام خیلی سخت بود... قلب برای پیوند نبود... توی همان روزها دختر دوست پدرم مرگ مغزی میشه... باهم میریم اصرار و درخواست... بعد یه هفته پدر همان دختر یعنی دوست بابام یک شرطی برام گذاشت که فقط با اون شرط به مامانم قلب میده...

سما: خب اینا به من چه ربطی داره... مازیار: سما جان صبر کن تو خبر نداری؟! رهام: شرطش این بود که... صدیقه... سما: صدیقه کیه?! رهام: زنم... یعنی زنه قبلیم همون دختر دوست بابام دختر بزرگ نه اونی که مرگ مغزی شد... سما: خب... (با اشک تو چشاش)

رهام: شرط این بود که... من با صدیقه ازدواج کنم... (سما با چشمای گریون و با ناباوری نگام کرد)
 صدیقه معنا می خواست و چون می دونست که نمی تونه به من برسه این کارو کرده... سما به
 جان تو من سه روز خواب و خوراک نداشتم... مجبور شدم مٹ ما مامانم جلو چشمام جون
 میداد... و بابام قسم می داد که اگه برای مامانم اتفاق بیفته اینو از چشم من میدونه... ثابت
 نگفتم چون فکر می کردم برات عذاب بدتری است...
 سما بی تفاوت بلند شد...

روهام: سما کجا میری هنوز حرف دارم...

سما: نمیخوام بشنوم... برو نمیخوام ببینمت... و رفت بالا تو اتاقش...
 بلند شدم و گفتم: زن دایی من رفتم... ببخشید...
 مازیار: رهام..

روهام: می خوام بهش وقت بدم خیلی حرف مونده... خداحافظ
 مازیار و زن دایی: خداحافظ

تو حیاط که داشتم میرفتم اشکام جاری شد...
 سوار ماشین شدم....

اهنگ:

حالم خوش نبود بی هدف فقط می رفتم پشت چراغ قرمز واستادم...
 داره چی سرم میاد...

» سما جلوی آینه نشسته بود و رژ صورتیشو روی لباش میکشید این دختر اصلاً درک نمیکنه
 آخه چطوری خودمو کنترل کنم خدا بخیر کنه

رهام: هی سما خانوم فکر منم باش نمیگی دیوونه میشم...؟

سما در حالی که لباشو روی هم می مالید تا رژش خوب پخش بشه گفت: چیکار کردم مگه؟

رهام: بگو چی کار نکردی و محکم تو بغلم گرفتمش

سما: رهام ولم کن و مثل گربه شرک زل زد بهم...

رهام: اینجوری نگام نکن

سما: چجوری؟

در حالی که می خندیدم و گفتم: اینجوری خوشگل تری

بعد از آماده شدن سما به سمت خونه افشین حرکت کردیم پشت چراغ قرمز واستادیم که یک دختر بچه اومد کنار ماشین
 دختر بچه: آقا لطفاً یه گل بخرید...
 یه شاخه برداشتم و یه پنجاهی دادم به دخترک
 دخترک: اقا من اینقدر پول ندارم چطور بقیش رو بدم؟؟
 رهام: نمیخواه
 سرمو برگردوندم که گلو بدم به سما که چشم خورد به ماشین بغلی
 دوتا پسر جلف تازه به دوران رسیده توی ماشین بودند...
 یکی از پسر ها: خدا شانسی بده از این داف خوشگلا گیر ما هم بیاد...
 مغزم سوت کشید چنان دادی زدم که پسره یه پاشو گذاشت رو گاز و با سرعت رفت به سما نگاه کردم ترسیده بود شالش از سرش افتاده بود...
 عصبی بودم گلو انداختم روی داشبورد انداختم نمیفهمیدم چی کار می کنم داد زدم: مگه تو بی صاحب اون شال لعنتی تو سرت کن ...
 سما زد زیر گریه شالشو سرش کرد... صدای بوق ماشین ها بلند شد و پامو گذاشتم روی گاز و ماشین از جایش کنده شد صدای گریه سماعصبیم کرد من چیکار کردم لعنتی من چیکار کردم...
 سما: رهام تورو خدا آروم تر من میترسم...
 نگاهش کردم چسبیده بود به صندلی و از ترس می لرزید. خنده ام گرفت آخه من فدات بشم که هنوز کوچولویی سرعتمو کم کردم...
 رهام: سما؟ عشق من؟ نمیخواهی جواب منو بدی؟ ای بابا
 ماشینمو پارک کردم و تا در در باز شد و سما پیاده شد و درو محکم کوبید... خندم گرفت دیوونه لجباز. از ماشین پیاده شدم و دستشو گرفتم سعی کرد دستشو در بیاره...
 رهام: ولم کن قهرم...
 به سمت ساختمان رفتیم و زنگو زدم
 افشین: سلام داداش بیاین بالا...
 در و زد و به سمت آسانسور رفتیم... سما سوار آسانسور شد... درو باز کردم و به سما نگاه کردم... توی آینه شالشو مرتب می کرد...

سوار ماشین شدم و راه افتادم از شهر زدم بیرون... رفتم سمت پرتگاهی که تو این چند وقته که سما نبود می رفتم اونجا و با خودم درد و دل می کردم...

رسیدم.... پیاده شدم... رفتم لب پرتگاه... نمی توانستم بدون او زندگی کنم.... شروع کردم به داد زدن...

لعنتی لعنت به این زندگی... من که عاشق بودم چرا این کارو کردی باهام... این بود سهم من از این زندگی... منی که هیچ وقت به خطا نرفتم... چرا سما را از من گرفتی.. چرا چرا لعنتی.... دیگه پاهام سست شد و افتادم زمین اینقدر دستامو به هم فشار داده بودم که رگام زده بود بیرون...

اولین مشتو کوبیدم زمین... هیچی حس نکردم... به دستم نگاه کردم غرق خون بود... گوشیمو برداشتم دستام می لرزید... روی شماره سما مکث کردم... یعنی جواب میده؟؟ دکمه سبز رو فشار دادم...

اولین بوق دومین بوق قطع شد. دوباره گرفتم... بوق اول بوق دوم باز هم قطع کرد. من امیدم را از دست نمیدم.... دوباره گرفتم... اولین بوق دومین بوق سومین بوق چهارمین بوق و برداشت.

صدام می لرزید...

رهام: سما....

جوابی نداد...

رهام: سما لطفاً جوابمو بده...

باز هم جوابی نداد....

رهام: برای آخرین بار جواب بده سما...

سما: بگو...

رهام: تو با ارزش ترین چیز تو زندگی می... سما عشق تو تنها چیزیه که سرپا نگهه میداره.... تنها چیزی که تا الان براش جنگیدم و به خاطرش زدم... صما منو ببخش که خیلی اذیت کردم...

من خیلی بدم خیلی خودخواه بودم که فکر کردم میتونم تورو داشته باشم... ببخش که اذیت کردم. ببخش که مجبور بودی به خاطر من اذیت شی. من معذرت می خوام... سما من نمیتونم ببینم که باعث اذیت تو میشم... دیگه نمیخوام اذیت کنم... بزرگترین عذابم اینه که تو را اذیت کنم... عشقم... قول بده همیشه شاد باشی هیچ وقت فراموش نکن که چقدر عاشقتم... سما...

زندگیم... میگویم بد مرده روی زمین بمونه... سما... قربونت بشم زندگیم... فدای دلت بشم... فقط دو تا چیز ازت میخوام... خوشبخت شو و نزار من روی زمین بمونم...
 صدام شکست و سکوت کردم... صدای نگران سما بلند شد...
 سما: یعنی چی رهام چی داری میگی؟؟
 رهام: دوستت دارم... مرسی که تو زندگیم بودی
 سما: چی داری میگی؟ حالت خوبه؟ کجایی؟
 رهام: اومدم (به دلیل شخصی بودن این مکان از دادن آدرس معذوریم)
 سما: اونجا برای چی؟
 رهام: می خوام تمومش کنم منو ببخش...
 سما: رهام دیوونه شدی؟!
 گوشه را زمین انداختم... دلم گریه میخواست کی گفته مرد گریه نمیکنه..
 به سمت ماشین رفتم و به کاپوت که دادم... خدایا باید اینجوری تموم میشد؟! ما عاشق هم بودیم چرا جدامون کردی؟ خدایا صدای خرد شدن قلبمو میشنوی...
 هوا تاریک شده بود. ستاره ها چشمک می زدند. سمای من عاشق این ستاره ها بود.
 « سما: رهام میگویم همه آدما یه ستاره دارند نگاه کن اون ستاره بزرگ مال منه...
 رهام: اصلاً همینم مونده مردم زل بزنند به ستاره بانوی من
 سما: پس من کدوم باشم
 رهام: اوم. پیدا کردم. اونو نگاه کن. اون تویی...
 سما: عه اون اصلا دیده نمیشه.
 رهام: بهتر. نگاه کن اونیم که کنارته منم
 سما: آخ جون باشه قبول»
 از ماشین جدا شدم و یه چند قدم به سمت پرتگاه حرکت کردم. این آخرشه. سما خوشبخت میشه آره سما خوشبخت میشه.
 یک قدم دیگه بر داشتم. مصمم بودم. دیگه نزدیکی پرتگاه رسیدم فقط ۴ قدم دیگه... یهو به عقب کشیده شدم و با سیلی که تو گوشم زده شد به خودم اومدم.
 سما؟ این خوابه اون اینجا نمیاد...

سما: احمق داری چیکار می کنی و صدای هق هقش بلند شد و خودشو تو بغلم جا داد. بدن ظریفش تو بغلم میلرزید. بوی موهای مستم کرده بود به خودم فشارش دادم.

رها: سما! سمای من گریه نکن خانومم گریه نکن فدای چشمات بشم.

سما: رهام آگه نمی رسیدم وای آگه نمی رسیدم و گریه اش شدت گرفت.

رها: هیس بانوی من آروم باش آروم باش.

سما را به سمت ماشین بردم بر روی کاپوت ماشین نشوندم هنوز گریه میکرد.

رها: سما لعنتی آروم بگیر دیوونم نکن.

سما: خیلی آشغالی میدونی آگه نمیرسیدم چی میشد داشتی چه غلطی می کردی می خواستی باز منو تنها بزاری...

اومدم بغلش کنم که با مشت زد تو سینم و یه سیلی زد تو صورتم

سما: تو یه آدم بی فکر و بی منطقی.

ساکت شدم. حرفی نداشتم که بزنم سیلی دوم هم زده شد

سما: چرا میخواستی منو تنها بزاری ها؟ چطور میتونی؟

دیگه داشت خودشو اذیت می کرد باید ساکتش می کردم. سیلی سوم هم زده شد.

سما: مگه نمیگی دوستم داری...

جلوش زانو زدم با صدایی که دو رگه شده بود گفتم: سما بیا تموم کنیم این جنگ احساسو، با من ازدواج می کنی؟

سما: آگه قول بدی دیگه دیوونه بازی درنیار اره...

رها: هر چی تو بگی سما، دوست دارم.

. دیوونه دوست داشتنی من!!!

سوار ماشین شدم... بوی عطرش ماشینو پر کرده بود. یه نفس عمیق کشیدم و ماشینو روشن کردم و پامو گذاشتم رو گاز و ماشین شروع به حرکت کرد. تو فولدر آهنگام دنبال یه آهنگ خاص بودم چیزی که این روز شیرینو شیرین تر کنه. پیداش کردم و بلند باهاش خوندم.

آهنگ:

رهام: سلام مادر خوشگل من
 مامان مهشید: سلام پسرم خوبی فدات شم من؟
 رهام: بله مامان خانم عالی عالیم اومدم بگم قراره عروس دار بشی.
 مامان با یه قیافه شوکه نگام کرد و گفت: پسرم چی میگی؟ مگه تو عاشق سما نبودی مادر؟ چی شد پس؟
 رهام: مادر من خب ما هم قراره بریم خواستگاری سما دیگه! حالا پاشو زنگ بزن دایی
 مامان مهشید: چشم پسرم زنگ میزنم الان
 به مامان نگاه کردم چقدر خوشحاله. تلفن را برداشت و شماره رو گرفت. بعد چند ثانیه شروع کرد به حرف زدن. قرار خواستگاری و برای فردا گذاشت. زل زده بود بهم و حرفی نمیزد.
 رهام: مامان خوبی؟
 مامان مهشید: من پیش مرگت بشم مادر چقدر اذیت شدی به خاطر من امیدوارم خوشبخت بشی.
 بغلش کردم و گفتم: دعای تو پشتم باشه خوشبختم.
 مامان مهشید: وای اصلا حواسم نبود بابات گفت بهش خبر بدم.
 رهام: مامان تو کی وقت کردی به بابا خبر بدی؟
 مامان مهشید: دیگه دیگه!! من مادرم مادر ها همه کار میتونن بکنن.
 در همین حین در باز شد و بابا وارد خانه شد. خندم گرفت. این دوتا از من هول ترن.
 بابا رسول: به به سلام آقا داماد...
 رهام: سلام بابا خسته نباشی.
 بابا رسول: سلامت باشی پسرم.
 کنارشون شستم و بعد از تقریباً سه چهار ساعت سوار ماشین شدم که برم و به کارام برسم.
 صبح خیلی زودتر از آن چیزی که فکر می کردم بیدار شدم... سری لباس پوشیدم و یک دوش سه سوته گرفتم... رفتم به سمت جواهر فروشی افشین...
 افشین: عه سلام داداش چی شده راه گم کردی اومدی اینجا؟
 رهام: سلام...
 افشین: چیشده کبکت خروس میخونه!؟
 رهام: امشب داریم میریم خواستگاری سما...

افشين: به مبارکه بالاخره همه چيز حل شد نه... و آمد و بوسم کرد...
 رهام: افشين ميگم اون انگشتر که بهت دادم واسه سما گذاشتي کنار کجاست؟؟
 افشين: تو گاو صندوق صبرکن ميارمش...
 رهام: مرسی...
 رفت و بعد از چند دقيقه آمد...
 افشين: بيا داداش همونه...
 بازش کردم... خودش بود
 رهام: ميگم...
 افشين: آره اونا هم دارم... بذار واسه عروسيت... يعني دلم مي خواد خودم بدمش به سما واسه
 کادو...
 رهام: نه بابا داداش زحمت نکش...
 افشين: نه بايد بدم بعد از اين همه سال عاشقي بايد وقتي به هم مي رسيد يه کادو خوب بدم...
 رهام: باشه مرسی پس من ميرم...
 افشين: نه صبر کن... يک زنگ بزنگ داداش کوچيکم بياذ مغازه جاي من منم باهات ميام.
 هر چي باشه سليقه من از تو بهتره...
 رهام: باشه...
 نيم ساعتي صبر کرديم احمد (داداش افشين) اومد...
 با ماشين من رفتيم...
 آهنگ:

تلفن افشين زنگ خورد منم آهنگ را قطع کردم...

افشين: سلام عشقم...

....

افشين: خوبي؟

....

افشين: منم خوبم

....

افشین: دارم با رهام میرم خرید میخواد بالاخره بره خواستگاری سما...

...

افشین: نه بابا

...

افشین: باشه گلم... فعلا... سارینا مراقب خودت باش عزیزم...

افشین: باشه بانو... خدافظ

رهام: بابا اینجا یک شخص دیگه هم هست ها اینقدر قربون صدقه هم میرید... و خندیدم...

افشین: نخند آقا خودت هم می بینم...

رفتیم به سمت بوتیکی که همیشه لباس میگیرم...

هزار تا لباس پوشیدم و عوض کردم... افشین فقط میگفت بعدی... حتی نمی گفت بد نیست یا

هر چیز دیگه... از هر زنی بدتره سخت پسند...

رهام: افشین به خدا بگی بعدی میزنمت... خسته شدم... دیره... افشین ساعت ۲ شد...

افشین: نه این بهت نیاد... اینو بپوش...

رهام: ای وای بده بابا دیره...

پوشیدم و اومدم بیرون...

افشین: آهان همینه... عالیه... بعد روشو کرد به مغازه دار... و گفت: یک کروات ست باهات

بدید...

خودمو تو آینه نگاه کردم...

راست میگه خوبه... کت طوسی + شلوار مشکی + پیراهن + کروات که تهش مشکیه و هر چقدر

به بالا میرسه بدون برفهای طوسی میشه... + کفش و کمر بند مشکی...

خوبه... از مغازه اومدیم بیرون...

افشین: ایشالله با سما بیای خرید عروسی...

رهام: خدا از دهنش بشنوه داداش...

با هم رفتیم یک ناهار خوردیم...

بعد رفتم آرایشگاه و موهامو درست کردم...

ساعت ۵ بود... افشین رو رسوندم جواهر فروشی و راه افتادم سمت خانه مامان و بابا... رفتم تو...

همه داشتن این ور و آن ور می رفتن...

رها: داداش لباستو عوض کن..

نادر: رها جان لباس من خوبه؟

رها: اره نادر... رامین؟ کجایی پس تو...

رامین: د بهت میگم اومدم...

مامان مهشید: وای بچه ها بجنین دیر شد...

رفتم تو اتاق و لباسامو پوشیدم..

« نمیخواهه... سما جان... منو ببخش... سما بخاطر مامانمه... سما دوست دارم...

به خودم نگاه کردم... کت و شلوار مشکی... همیشه رویایی فکر می کردم... یک لباس عالی برای

خواستگاری از سما... سما تمام زندگیم حالا چی... حالا باید با زنی که از خودم ۱۲ سال بزرگتر

ازدواج کنم... »

چقدر حالم بد بود... ولی حالا در پوست خودم نمی گنجیدم بالاخره دارم به سما می رسم...

یادش میارم همه عاشقی هامون رو همه احساساتمون رو... ولی عاشق قلبش قلب سما قلبیه

که هنوز عاشقمه....

رفتیم بیرون همه آماده منتظر من بودند...

مامان مهشید: قربون قد و بالات برم... دوباره آبخوره گرفت...

رها: مامان گریه نکن دارم خوشبخت میشم...

رامین: حالا بیا بین سما بهت جواب بله میده یا پرتت میکنه بیرون...

رها: ببند...

بابا رسول: راه بیفتید دیره...

جلوی یک گل فروشی نگه داشتیم...

رفتم تو...

مغازه دار: بفرمایید...

رها: ۲۵ تا گل رز آبی برام بزارید...

مغازه دار: خواستگاری میرید؟

رها: بله

مغازه دار: بهتر نیست قرمز باشه؟

رها: نه گل رز آبی دوست دارن...

مغازه دار: چند دقیقه دیگه آماده است...

سما عاشق روز آبیہ میگه در رده اول رز آبی بعد رز صورتی و بعد رز قرمز... وای خدایا...
از گل فروشی بیرون اومدم... رها هم شیرینی گرفته بود...

دوباره راه افتادیم پشت در خونه سما اینا همه واستاده بودن... قلبم تند میزد...
مامان مهشید: بزن زنگو پسر...
زنگ زد...
ماریا: بفرمایید تو...
چقدر این حیاط بیست متری برام طولانی تر شده انگار ۲۰۰ متره...
رسیدیم تو...
اول دایی واستاده بود و سلام و احوالپرسی کردیم... بد زن دایی بود... بعد عمو مهرداد... بعد
زن دایی الناز... بعد یاشار... (که دم گوشم گفت آخر واسه هم شدید) بعد نوا... بعد یلدا و
حامد... و بعد ماریا و بعد سما...
سما: سلام...
رها: سلام.. گل رو گرفتم سمتش... از دستم باتشکر گرفت...
و در آخر هم با سینا احوالپرسی کردیم... نشستیم...
اول حرف های متفاوت میزدند..
» آقای اسکندری: خب حرفامون را که زدیم این جلسه فقط یک...
صدیقه: بابا...
بابا رسول: خب مهریه چقدر...
داداش صدیقه: اول عروس و داماد حرف بزن...
رها: من حرفی ندارم...
اقای اسکندر(پدر صدیقه): اندازه یک زندگی وقت حرف زدن دارند پسر...
مادر صدیقه: سال تولدش...
مامان مهشید: یعنی که چی؟ فقط ۱۰۰ تا...
دعوا بود ولی من فقط به سما فکر می کردم...
رها: مهم نیست... من پولشو دارم میتونم اندازه سال تولدش مهریه بدم...
صدیقه: ۱۳۵۶ [پیر زنی...]

رهام: مهم نیست برام.»

با ورود سما چایی به دست همه چیز از سرم پرید... چقدر خوشگل شده...
لباس:

بعد از کلی حرف دایی مهرداد: خب سماجان نمیخوای با رهام حرف بزنی؟؟ پاشو عمو...
هر دو بلند شدیم...

دنبال سما رفتیم... تو حیاط نشستیم توی آلاچیق توی حیاط...
سما: خب..

رهام: چی بگم... چی دوست داری بگم...

سما: سوالی ندارم... دارم؟

خندیدم..

سما: سخت نیست من هیچی یادم نیست...

رهام: دوباره میسازیم شون... همه اون خاطره هارو...

بلند شدیم و رفتیم تو... بعد از شام... قرار شد که آخر این هفته بریم دفتر خونه واسه نامزدی...

عقد و عروسی رو قرار شد بعداً منو سما انتخاب کنیم...

پس فردا با سما و افشین و سارینا رفتیم برای خرید نامزدی

رهام: سما به نظرت اون لباس یاسیه چطوره؟

سما: وای دوسش دارم بریم بیوشمش

رهام: فدای ذوق کردنات بشم که...

رهام: آقا اون لباس یاسیه سائز خانم من میرین پرو کنه..

مغازه دار: بله بفرمایین...

سما با لباس وارد اتاق پرو شد بعد از ۵ دقیقه در رو باز کرد.

سما: رهام، چطور شدم؟

رهام:.....

سما: رهام جواااب بده...

دستم رو شونه اش گذاشتم و وارد اتاق پرو شدم و درو پشت سرم بستم.

تق تق تق

مغازه دار: خانوم لباس را پوشیدین؟

سما با صدای لرزون و خمار گفت: بله بله همینو می برم!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: میدونی خیلی خوشگل شدی؟ بانوی زیبای من!

سما: دوست دارم رهام دوست دارم.

رهام: منم دوست دارم بانوی من، لباستو عوض کن و بیا عزیزم.

و از اتاق پرو بیرون رفتم.

رهام: آقا همینو می بریم.

مغازه دار: بله، مبارک باشه!

سما از اتاق پرو بیرون اومد دستشو گرفتم و با هم از مغازه خارج شدیم

سارینا: به به عروس داماد. لباستو خریدی سما؟

سما: آره عزیزم تو چی خریدی؟

سارینا: نه هنوز چیزی پیدا نکردم

افشین: وای سارینا اون لباس سرمه ای رو نگاه کن! چگونه؟

سارینا: به نظرم خیلی خوشگله

سما: تو تنت باید ببینیم بدو برو امتحانش کن...

سارینا: باشه...

سارینا لباسو پوشید! وقتی درو وا کرد. سما گفت: وای چقدر خوشگل شدی تو

به افشین نگاه کردم.. عشقو تو چشمات می شد دید. امیدوارم خوشبخت بشن. همدیگرو

خیلی دوست دارن.

افشین اول لباسو برای سارینا گرفت و به سمت کت شلوار فروشی حرکت کردیم

هر چقدر منو افشین لباس عوض میکردیم سما و سارینا نمی پسندیدند. بعد تقریباً نیم ساعت

خانم ها راضی شدن و لباس گرفتیم...

رهام: خب بریم ناهار بخوریم؟! خسته شدم انقدر لباس عوض کردم..

سما: روهه!!!!!! واقعا میخواستی سرسری لباس بگیری!؟

افشین: نه بابا سما خانم رهام غلط کرد غلط کردنو واسه همین روزا گذاشتن...

سارینا: بریم دیگه منم گشمنه...

سما: بریم....

رفتیم رستوران گردونه بالای پاساژ... و ناهار خوردیم... بعدش از هم جدا شدیم و افشین رفت که سارینا رو برسونه...

منم با سما سوار ماشین شدیم و خرید ها رو گذاشتم تو صندوق... ماشینو روشن کردم...
اهنگ:

قسم دادی پیدام نشه توی خوابت

قسم دادی ظاهر نشم سر راهت

قسم دادی لعنت به این اعتقادم

قسم دادی اصلا برم از خیالت

قسم دادی اما نمیدونی اینو

که من تو نبودت عوض میشه حالم

همه زندگیم بند به تو عزیزم

نباشی گره میخوره توی کارم

نشد بعد تو با خودم سر کنم

نشد این قسم هاتو باور کنم

کنار اومدم بعد تو با شکستم

کنار اومدم اما بدجور شکستم

نشد بعد تو با خودم سر کنم

نشد این قسم هاتو باور کنم

کنار اومدم بعد تو با شکستم

کنار اومدم اما بدجور شکستم

قسم دادی یادم نیوفته کی بودی
 تو حتی یه ذره به فکرم نبود
 منو جا گذاشتی تو حال بدم
 تو رفتی نشد دل به دوریت ندم

قسم دادی دنبال تو هی نگردم
 تو دورم زدی دور چشمات بگردم
 بفهم گیره قلبم بمون تا بمونم
 نمیشه بدون تو عمراً بتونم

نشد بعد تو با خودم سر کنم
 نشد این قسم هاتو باور کنم
 کنار اومدم بعد تو با شکستم
 کنار اومدم اما بدجور شکستم

نشد بعد تو با خودم سر کنم
 نشد این قسم هاتو باور کنم
 کنار اومدم بعد تو با شکستم
 کنار اومدم اما بدجور شکستم
 (شهاب مظفری)

یاد قسمهای سما افتادم... یاد روزی که تو عروسی یلدا و حامد قسمم دادی از زندگیش بیرون
 برم...

یکهو سما دستمو گرفت... برگشتم نگاهش کردم... نفسش تنگ شده بود... آروم گفت کیفم...
 زدم کنار و کیفشو از پشت برداشتم و از تو کیفش اسپری رو دراوردن... میخواستم برایش بزنم که
 از دستم گرفت و خودش زد...
 رهام: خوبی؟ سما؟ خانمی؟

سما: اره خوبم...

رفتیم خونه دایی... مامان مهشید و رها و زندایی آیلین خونه بودن... همه لباسمون رو زیر و رو کردن... قرار شد بعد از ظهر یعنی عصر قرار شد بریم یک حلقه ای بخریم...

ماریا: رهام بیا بیرون کارت دارم...

رهام: برو میام...

بلند شدم و دنبال ماریا رفتم... رفتیم تو آلاچیق و نشستیم...

ماریا: خب...

رهام: چیزی شده؟

ماریا: ببین من خیلی وقته دارم با سما در مورد خاطراتو رفتار قبلیش... ببین رهام... سما یادش نیست... بالاخره یادش میاد تو باید... میدونی شاید بعد از اینکه یادش بیاد... یکم دوباره ازت دلخور باشه... میدونی چی میگم... یادته... معلومه یادته چه کردی...

رهام: اره خب... ایرادی نداره... هرکاری میکنم... تا... دوباره بهم اعتماد کنه مثل چی... حتی بیشتر از قبل...

ماریا: خوشحالم... هردوتاتون خوشحالید...

ساعت های ۵ بود که از خونه بیرون اومدیم... توی طلافروشی ها می گشتیم و هرکی نظری میداد... دلم میخواست بهترین و زیباترین حلقه رو برای سما بگیرم... سما خیلی عذاب کشیده حالا دیگه باید فقط تو زندگیش بهترین ها رو داشته باشه...

سما حلقه ای را انتخاب کرد و منم به سرعت خریدمش... خب قشنگ بود...

بعد از خرید زن دایی و سما و ماریا رفتن خونه و منم رفتم خونم...

به لباس ها نگاه کردم... ای خدا... واقعا داره زنم میشه؟!... بگو جون من...

به عکس های سما تو اتاقم نگاه کردم... عزیزم... چقدر خوبه هنوز هم انقدر زیبا میخندی...

سما... دوست دارم... وای خدایا... چقدر خستم روی تخت دراز کشیدم و به سرعت خوابم برد...

چند روزی گذشت امروز همون روز رویایی همون روزی که همیشه منتظرش بودم... اما خوب بازم... همه چیز تمومه تموم نشده... بازم بهتر از هیچیه...

سما رو گذاشتم آرایشگاه و خودم هم رفتم پی کارام...

بعد از دو ساعت ماریا بهم زنگ زد و منم مثل جت خودمو رسوندم بهش...

از در آرایشگاه پایین اومدن... سما چقدر خوشگل شده... نه خوشگل بود خوشگل تر شده....



همون لباس یاسیه تنش بود روشم یک مانتو + کفش + روسری وای خدایا عاشقتم...
 رهام: سلام... عزیزم...
 سما: سلام...
 ماریا: اوهوی... رهام... هنوز خبری نیستا...
 رهام: ای بابا ماریا تو دیگه اذیت نکن...
 ماریا: هه هه کجای کاری تازه اذیت کردنا شروع شده آقا داماد...
 سوار شدیم...
 اهنگ:

تو که نیستی پیشم
 هرچی میگن
 به هر کی میگم که با من بمونه
 میزاره میره از دل من

دیوونه میشم
 توی خیابون تنها میمونه
 دستای سرد و عاشق من

وقتی تو رو میبینمو
 پر میکشم تو دستای گرم
 مثل قدیما بچه میشم

میخوام با تو باشم
 تو دنیا جایی ندارم
 به جز دل تو اینو میگم

تو میتونی بمونی

میتونی بسازی
 منو اونجوری که
 همه حسودم بشن
 آدمای این شهر

قول بده بمونی
 قلبمو بسازش
 فقط تو میتونی منو آروم کنی
 نرو بسه دیگه این قهر

تو میتونی بمونی
 میتونی بسازی
 منو اونجوری که همه
 حسودم بشن آدمای این شهر

قول بده بمونی
 قلبمو بسازش
 فقط تو میتونی منو آروم کنی
 نرو بسه دیگه این قهر

پیش من تو بمون
 پا به پام تو بیا
 بزار هرچی میگن بگن

نمیدونن اونا
 که من عاشق شدم
 میخوام با تو باشم

تو دنیا جایی ندارم
به جز دلِ تو اینو میگم

تو میتونی بمونی
میتونی بسازی
منو اونجوری که همه
حسودم بشن آدمای این شهر

قول بده بمونی
قلبمو بسازش
فقط تو میتونی منو آرام کنی
نرو بسه دیگه این قهر

تو میتونی بمونی
میتونی بسازی
منو اونجوری که همه
حسودم بشن آدمای این شهر

قول بده بمونی
قلبمو بسازش
فقط تو میتونی منو آرام کنی
نرو بسه دیگه این قهر

(ارش و مسیح)

تو راه هی برمی گشتم و سما رو کنار دستم نگاه می کردم...
ماریا: رهام... جلوتو نگاه کن... یک عمر وقت داری سما را نگاه کنی اگه ما را به کشتن ندی...

رهام: باشه بابا من تسلیم... غلط کردنو واسه همین روزا گذاشتن به خدا
 ماریا: آهان حالا درست شد میمردی اینو از اول میگفتی...
 اهنگ:

تو که نیستی پیشم
 هرچی میگن
 به هر کی میگم که با من بمونه
 میزاره میره از دل من

دیوونه میشم
 توی خیابون تنها میمونه
 دستای سرد و عاشق من

وقتی تو رو میبینمو
 پر میکشم تو دستای گرم
 مثل قدیما بچه میشم

میخوام با تو باشم
 تو دنیا جایی ندارم
 به جز دل تو اینو میگم

تو میتونی بمونی
 میتونی بسازی
 منو اونجوری که
 همه حسودم بشن
 آدمای این شهر

قول بده بمونی
 قلبمو بسازش
 فقط تو میتونی منو آروم کنی
 نرو بسه دیگه این قهر

تو میتونی بمونی
 میتونی بسازی
 منو اونجوری که همه
 حسودم بشن آدمای این شهر

قول بده بمونی
 قلبمو بسازش
 فقط تو میتونی منو آروم کنی
 نرو بسه دیگه این قهر

پیش من تو بمون
 پا به پام تو بیا
 بزار هرچی میگن بگن

نمیدونن اونا
 که من عاشق شدم
 میخوام با تو باشم
 تو دنیا جایی ندارم
 به جز دلِ تو اینو میگم

تو میتونی بمونی
 میتونی بسازی

منو اونجوری که همه
حسودم بشن آدمای این شهر

قول بده بمونی
قلبمو بسازش
فقط تو میتونی منو آروم کنی
نرو بسه دیگه این قهر

تو میتونی بمونی
میتونی بسازی
منو اونجوری که همه
حسودم بشن آدمای این شهر

قول بده بمونی
قلبمو بسازش
فقط تو میتونی منو آروم کنی
نرو بسه دیگه این قهر
(ارش و مسیح)

رسیدیم رفته خونہ... همه منتظر یودن... رفتیم بالا...
سلام و احوالپرسی و تبریک...
نشستیم... سما از همون اول سرش تو قرآن بود...
ای بابا ما هم هستیم سما خانوم...
دفتردار شروع کرد...

دفتردار: دوشیزه مکرمه، سرکار خانم سما رستمی دختر مهدی رستمی آیا به بنده اجازه می
دهید که شما را به عقد موقت جناب آقای رهام سهرابی در بیاورم... سرکار خانوم وکیلیم؟!
ماریا: عروس رفته گل بچینه..
رهام: عه ماریا ... قرار بود ازین ...

مامان مهشید: ساکت...

دفتردار: برای بار دوم عرض می‌کنم و کیلم؟

نوا: عروس رفته گلاب بیاره...

ای بابا قلبم... تورو خدا نکنید...

دفتردار: برای بار سوم عرض می‌کنم و کیلم؟

یلدا: عروس زیر لفظی می‌خواود... مامان مهشید جلو رفت و سه تا النگو دست سما کرد... و بابا هم یک ساعت داد.

وای یلدا... بهش نگاه کردم با تمام خشونت اونم برام چشم نازک کرد... میکشمت...

دفتردار: برای بار آخر عرض می‌کنم و کیلم؟

رها: عروس هیچ جایی دیگه نداره بره... بگو سما جان...

..

..

..

سکوت... همه ساکت منتظر بودن...

سما سرشو آورد بالا...

سما اومد نزدیکم... دم گوشم گفتم...

سما: رهام بعدش بیچونیم همه رو بریم یه جا کارت دارم..

رها: چشم...

سما: (به باباش نگاه کرد) با اجازه بابام... مامانم... عموهام... و همه بزرگان و خواهر عزیزم..

بله...

صدای دست و سوت..

رفتیم برای امضا..

دفتردار: خب مبارکه...

از دفترخانه بیرون اومدیم... همه سوار ماشین ها شدن..

سما: بابایی تا شما برسید خونه عمه میشه منو رهام بریم یه جایی؟ کارش دارم.. می‌خوام قبل از همه چیز یک سری چیزا رو بگم...

دایی مهدی: آره برید...

زن دایی ایلین: زود بیا... مهمون ها به خاطر شما میان ها نه به خاطر ما ...
 رهام: چشم...
 ماریا: اصلا منم میام...
 دایی مهدی: ماریا...
 سما: اجی بهت همشو میگم بدون جا گذاشتن یکی...
 ماریا: باشه برو خانمی...
 سوار ماشین شدیم...
 رهام: خب کجا بریم خانومی!؟
 سما: حالا راه بیوفت..
 پامو گذاشتم رو گاز... و مثل فشنگ ماشین از جاش پرید...
 سما: ای نکن... مت میترسم... جیغی زد... اروم برو...
 رهام: ای جونم... هنوز هم همون سمایی... و زدم زیر خنده و سرعتم رو کم کردم...
 سما: بریم یجای خلوت...
 رهام: بریم بام...
 صدای آهنگو زیاد کردم
 آهنگ:

تنها دلیل حال خوب من
 روز روشن بی غروب من
 حاشیه نرو حرفتو بزن
 طاقتم طاق شده

نزدیکم بمون مرگ فاصله
 هرچی تو بگی گله بی گله
 اسم تو هنوز روی این دله
 دلی که داغ شده

همین خوبه که مال منی
 دلواپس حال منی
 بدجور میای به حال و هوام
 تورو دیگه نمیشه نخوام

همه دار و ندار منی
 تو همیشه بهار منی
 بدجور میای به حال و هوام
 تورو دیگه نمیشه نخوام

از خودمم بهتر منو میشناسی
 چه با هم جوریم
 تو که حساسی
 منم احساسی

پای تو وایمیسم
 بی رو دروایی
 چی بشه این عشق
 تو که حساسی
 منم احساسی

همین خوبه که مال منی
 دلواپس حال منی
 بدجور میای به حال و هوام
 تورو دیگه نمیشه نخوام

همه دار و ندار منی

همیشه بهار منی
بدجور میای به حال و هوام
تورو دیگه نمیشه نخوام

از خودمم بهتر
منو میشناسی
چه با هم جوریم
تو که حساسی
منم احساسی

پای تو وایمیسم
بی رو دروایی
چی بشه این عشق
تو که حساسی
منم احساسی

(بابک جهانبخش و رضا صادقی)

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم...
رو به شهر واستاد ایم...
رهام: سما یادته... همیشه دوتایی می اومدیم اینجا و از رویاها و آرزوهایمون می گفتیم؟! یادته؟
سما: اره... دقیقا یادمه...
ها؟ چی میگه؟ یادشه؟
رهام: سما یادته؟ سما؟
سما: معلومه تک تک روزها رو یادمه... حتی روزهایی که تو... (چشاش پر اشک شد...) با
صدیقه ازدواج کرده بودی...
رفتم جلوش وایسادم و دستاشو گرفتم...

من: تو واقعا صدیقه را نمیخواستی؟!
 رهام: معلومه... من بی تو میمیرم... همون موقع هم...
 من: ولش کن...
 رهام: پاشو بریم. دیر میشه...
 سوار ماشین شدیم...
 وای خدایا... همه روزای بد تموم شد؟ واقعا من به رهام رسیدم... باورم نمیشه...
 همه اون روز هایی که تظاهر به فراموشی می کردم... منتظر این روز بودم... ماریا می گفت
 حقشه... بابا و مامان هم میدونستن... اونا فقط به خاطر خواهشهای من گذاشتن اینکارو کنم
 مامان موافق بود... می گفت حقشه ولی بابام میگفت نه...
 ماریا تونست راضیشون کنه... وقت ایران هم نبودم... نمی توانستم فراموشش کنم... دوستش
 داشتم...
 نگاهش کردم... دلم می خواست هر ثانیه کنارش باشم...
 ضبط ماشین اونو با گوشی خودم ست کردم... صداشو زیاد کردم.
 اهنگ:

چه بد رقم بی قرارتم
 خوب میشه میبینی با تو رابطم
 بیدار نشی من توو خوابتم
 من خراب این پشتکارتم

چرا میکنی جون به جون من
 میدونی نمیتونی بدون من
 به احساس تو وصله قلب من
 خُب خودت چطوری بیخیال اصلاً

ما توو عشق و حالیم
 همش خیلی ما باحالیم همش آره

بی رو در وایسی
 منم همونی که میخواستی
 یادت نره قول دادی همیشه
 پای عشقمون وایسی

بی رو در وایسی
 منم همونی که میخواستی
 یادت نره قول دادی همیشه
 پای عشقمون وایسی

حالا که داری دست میدی با منو
 پس میدی دلای قبلیا رو
 نگاه کن ببین چی میگم
 یه دفعه نرنی نشکنی قلب مارو

ما توو عشق و حالیم
 همش خیلی ما باحالیم همش آره

بی رو در وایسی
 منم همونی که میخواستی
 یادت نره قول دادی همیشه
 پای عشقمون وایسی

بی رو در وایسی
 منم همونی که میخواستی
 یادت نره قول دادی همیشه

پای عشقمون وایسی

بی رو در وایسی
 منم همونی که میخواستی
 یادت نره قول دادی همیشه
 پای عشقمون وایسی
 (شهاب مظفري)
 سما: بی رو در بایستی منم همونی که میخواستی یادت نره قول دادی همیشه پای عشقمون
 وایسی..
 رهام: قول دادم... رو چشم... حالا ببینم شیطون آهنگ مربوط از کجا پیدا کردی؟!
 سما: خب چند وقت برنامه ریختم... همه کارام با برنامه بود... برنامه دقیق از سما و ماریا..
 رهام: نگو که ما ریا هم میدونستم فراموشی نداری؟!
 سما: پس چی؟ فقط تو اون وسط با دیوونه بازی هاتو مثل خودکشید یکم برنامه عوض کردی...
 رهام: خیلی نامردی...
 سما: خب خوب معلومه چون من خانومم...
 رهام: قربون خانومم... فدا سرت... همین که حالا پیشمی بسه برام...
 رسیدیم خونه عمه اینا...
 پیاده شدیم... هنوز میخندیدیم.
 رهام: بسه دیگه خانمی... بسه.
 من: چشم...
 رهام: چشمت بی بلا...
 در باز شد...
 وارد حیاط که شدیم... فقط لبخندو نگه داشتم دسته گلم را گرفتم و با رهام راه افتادیم... همه
 ریختن بیرون...
 صدای آهنگ بلند شد... دست میزدن و سوت...
 خدایا... ممنون.. همیشه منتظر همین روز بودم... همه رویاهام... بالاخره اجابت شد... رفتیم
 تو خونه...

نوا: سما جان عزیزم...
 بغلش کردم...
 من: دیدی بالاخره تمام رویاهای بچگیم درست شد... (اروم گفتم) بهش رسیدم...
 نوا: خوشحالم که خوشحالی...
 یلدا: قربونت برم... حالا فقط شادی میمونه...
 عسل: اجی...
 من: ای قربونت برم بیا عسلی...
 عسل: واقعا دیگه میری... دیگه پیش خاله و عمو و ماریا نمیمونی
 رهام: آره دیگه میبرمش...
 سما: نه گلی فعلا هستم... تا ببینم این آقا رهام خوبه یا بد... نظر تو چیه عسلی؟!
 عسل: دوسش ندارم... میخواد تورو ازم دور کنه...
 من: پس آقا رهام زنت نمیشم..
 رهام: ای وای عسل خواهش می کنم قول میدم هر وقت دلت واسش تنگ شد بیارمش پیشت...
 باشه؟
 عسل: واقعا؟! قول!!!!
 رهام: قوله قول....
 عسل: پس زنش شو اجی..
 من: چشم...
 عسل رفت تا با بچه ها بازی کنه...
 رهام: پس به حرف عسل هستی ها؟!
 من: هزار بار بهت گفتم عسل واسه من یه چیز دیگه است...
 رهام: حتی از منم بیشتر دوستش داری؟!
 من: معلومه...
 رهام: عه پرو... حداقل جلوم نگو...
 من: پاشو برو پرو تویی نه من...
 امشب هم تمام شد...
 افتادم رو دور قبل... شروع به کار کردم... رفتم بیمارستان...

پانیذ: وای سما جون دلم برات تنگ شده بود...

ریحانه: من بیشتر...

میترا: سما جون ازدواج کردی؟! اون چیه حلقس

من: نامزد کردم..

هستی: با کی!؟

نوا: با عشقش...

من: رهام...

میترا: همونی که واسه... یک روز تو بیمارستان با دکتر محمدی دعوا کرد...

پانیذ: اره؟

من: اره

همه کارهامو کردم...

به بخش سر زدم... دکتری جای من نیامده بود..

عصر بود همه کارامو کرده بودم... وسایلم را جمع کردم که برم...

چشمم به عروسک تو کمد افتاد... ای وای... واسه صباس... همون بچه پرورشگاهی... وای

خدای من چقدر ازش غافل شدم... حتماً از دستم ناراحته... ماشین هم که نیاوردم...

اژانس میگیرم... باید برم...

تلفنم زنگ خورد... رهامه...

من: سلام...

رهام: سلام خانمی... کجایی؟

من: دارم راه میوفتم از بیمارستان بیرون کار دارم...

رهام: بیا جلو در برسونمت من جلو درم...

من: باشه پس اومدم...

..

..

..

من: سلام..

رهام: سلام... کجا میخوای بری؟

من: پرورشگاهی که قبل از رفتنم بهش سر میزدم... این عروسک رو برای یکی از بچه ها خریدم... ولی از دست تو یادم رفت حتماً خیلی از دستم ناراحته...

رهام: باشه پس بریم... منم میام...

رفتیم توی پرورشگاه... وای بچه ها رو دیدم...

اتاق به اتاق برگشتم... صبا کجاست نیست...

خانم نادری: وای خانم دکتر... سما جون... برگشتین...

من: سلام... خوبید... اره خیلی وقته اومدم. اما یکم مشکل داشتم نشد پیام... به رهام نگاه کرد...

من: نامزدم هستن رهام... اقای سهرابی...

رهام: سلام...

خانم نادری: سلام... خوشبختم...

من: صبا کجاست؟

خانم نادری: بعد از رفتن شما یکی دو هفته بعد یک خانواده اومدن و بردنش..

من: وای ... من بهش قول داده بودم... باید ببینمش...

خانم نادری: من میتونم آدرس خونشون رو بهتون بدم... ولی اول بزارید به مادر و پدرش بگم...

من: اره بگید.

خانم نادری: پس منتظر باشید میام...

من: خیلی دوستش داشتم...

رهام: مثل آرزوی همیشگی...

من: خب اون وقت ها نمی تونستم... مجرد بودم... ولی بازم... حالا هم به همون بچه نمیدن..

رهام: همینه این قانون بده... خب دو نفر دوست دارن بچه بیارن... بچه هم که نیاز داره پس دردتون چیه؟ نمیفهمم...

من: دل درد دارن...

یکسری بچه اومدن بیرون از یک اتاق...

فکر کردن ما برای بردن بچه اومدیم... ریختن دورمون...

وای چقدر ناز بودن...

مربی شون بردشون تو حیاط...

خانم نادری: اینم آدرس... مادر و پدرش خوشحال شدن... اخه صبا همش به فکر شماسه..

من: رهام... حالا بریم...

رهام: شاید نباشن...

خانم نادری: گفتن هستن اگه حالا بخواید برید...

من: وای مرسی... ممنون.. خدافظ

رهام: خدانگهدار...

خانم نادری: خدافظ

من: رهام بدو..

رهام: سما حان دیر نمیشه...

نشستم تو ماشین و راه افتادیم عروسک را مرتب کردم...

رهام: سما... مراقب باش... بچه رو به خودت وابسته نکن که از مادر و پدرش...

من: نه حواسم هست...

رسیدیم... در زدیم و رفتیم تو...

اقا: بفرمایید.. خانم و آقای سهرابی درسته؟

من: بله... ای جونم شدم سهرابی...

رهام: سلام...

وای یکهو صبا را دیدم که از اتاقش اومد بیرون با مامانش... دوید به سمت منم دویدم و بغلش کردم...

من: وای صبا دلم برات یه ذره شده بود...

صبا: من بیشتر...

من: صبا گریه نکن عشقم میرم ها؟!

صبا: نه گریه نمیکنم...

من: افرین... ببین برات چی اوردم.. همون که قول داده بودم...

صبا: وای خیلی قشنگه... بوسم کرد... خاله سما اون کیه؟

من: شوهرمه... رهام...

صبا: همونی که؟!

من: سیس.. اروم...

صبا: اصلا باهات قهرم چرا ایتقدر دیر اومدی فکر کردم منو یادت رفته...
 من: نه قربونت برم...
 صبا: چرا هم... اگه نه پس چرا دیر اومدی؟!
 رهام: جان تقصیر منه ، من خاله سما را اذیت کردم اونم حالش بد شد...
 صبا: اره... حالا خوبی؟! چی شده؟! اسپری تو آوردی؟! یادت رفت بزنی؟! اره؟!
 من: خوبم... خوبم نفسم...
 رهام: حالا خوبه خوبه... دیگه قول میدم هیچ وقت اذیتش نکنم...
 صبا: اگه اذیتش کردی خودم میکشمت.
 رهام: قول قول میدم...
 بعد از کلی حرف... قرار شد هر وقت صبا دلش برام خیلی تنگ شد مامانش بهم زنگ بزنه همو ببینیم...
 من: واقعا ممنون...
 رهام: کاری نکردم... راستی پنجشنبه عروسیه افشین و ساریناست...
 من: ای وای یادم رفته بود...
 رهام: سما؟
 من: چی شده؟
 رهام: بریم جیگرکی؟!
 من: نیکی و پرسش؟!
 رهام زد زیر خنده...
 رهام: پس رفتیم که رفتیم...
 ..
 ..
 ..
 رهام: کجا بشینیم؟
 من: همونجایی که آخرین بار نشستیم... اگه گفتم کجاست؟!
 رهام: اونجا...
 من: وای فکر نمیکردم..



رهام: هیچی یادم نمیره...
 بعد از جیگر خوری و کلی خنده منو رسوند خونه و خودشم رفت خوش..
 گوشیمو برداشتم و اهنگ گوش کردم...
 اهنگ:

در نگاهت لیلی خود پیدا نکردم
 با خجالت از چشم تو گلایه کردم
 از خود چه بیخود میکند
 نگاه تو هی میبرد صبر مرا

مجنونتم ای همنشین لیلی
 من یک دم بین حال مرا
 از دریا نترسانم که من
 در قلب تو جان میدهم

دریا بشی زیبای من
 غرق نگاهت میشوم هی
 مغرور نشو جانان من
 حالا که دل در دست توست
 من که به تو رو میزنم
 تنها به شوق دیدن تو

دیوانه مرا به دست کی سپردی
 دیوانه رفتی مرا با خود نبردی
 دیوانه مرا به دست کی سپردی
 دیوانه رفتی مرا با خود نبردی



این حس شد زندان من
 این درد شد درمان من
 رویای تو پایان ندارد
 قلبم بلند پرواز شد
 از چشم تو آغاز شد
 ترسی از این طوفان ندارد

از دریا نترسانم که من
 در قلب تو جان میدهم
 دریا بشی زیبای من
 غرق نگاهت میشوم هی

مغرور نشو جانان من
 حالا که دل در دست توست
 من که به تو رو میزنم
 تنها به شوق دیدن تو

دیوانه مرا به دست کی سپردی
 دیوانه رفتی مرا با خود نبردی
 دیوانه مرا به دست کی سپردی
 دیوانه رفتی مرا با خود نبردی

(رضا بهرام)

اهنگ قطع شد و تلفن زنگ خورد...
 ماریا: سلام... گلی

من: سلام... اجی...

ماریا: میگم بریم بیرون...

من: بریم...

ماریا: شاهین هم میاد... میخوای بگو رهام هم بیاد...

من: باشه... پس حداقل با یه ماشین هممون بریم...

ماریا: پس به رهام بگو بیاد جلو خونه... منو شاهین میایم دنبالتون...

من: باشه...

ماریا: فعلا

من: فعلا بای....

و تلفن را قطع کردم...

SMS

من: سلام اقای...

رهام: سلام عزیزم...

من: ماریا و شاهینومیخوان برن بیرون ماریا گفت تو هم بیای بریم... میای؟

رهام: اره پیام دنبالت کجا پیام؟

من: نه بیا جلو در خونه با ماشین شاهین میریم...

رهام: باشه خانمی میام...

من: پس حداقل

رهام: فعلا خانمی..

لباسامو عوض کردم... تو ایینه به خودم نگاه کردم... چند وقتیته عاشق رهام شدم... چقدر روزهای

سخت و ناراحت کننده ای داشتم... اقا رهام هر کاری که میکرد... من ازش بدم میومد ولی

نمیتونستم فراموشش کنم... ولی ازش ناراحتم... هنوز نمی تونم بگم صددرصد بخشیدمش...

حتی از ۸۰٪ هم کمتر... شاید ۶۰٪ کاراشو بخشیده باشم... دلم اقا جون میخواد...

تلفن رو برداشتم و رفتم پایین...

مامان: کجا میری؟

من: با رهام میرم پیش آقا جون و مامان جون...

مامان: باشه برید...
 رفتم جلو در... رهام واستاده بود...
 رهام: سلام...
 من: سلام...
 شماره ماریا رو گرفتم...
 من: الو ماریا...
 ماریا: جونم...
 من: منو رهام نمایم... باید برم پیش اقا جون کار مهمی دارم...
 ماریا: باشه...
 من: پس خدافظ... خوشبگذره...
 ماریا: خدافظ گلی...
 رهام: چرا؟ چیزی شده؟
 من: نه حوصله ندارم بریم پیش آقا جون... دلم هوای آقا جون رو کرده...
 رهام: باشه پس بریم... سوار ماشین شدیم...
 اهنگ:

رهام: سما میگم نمیخوای چیزی بگی؟!
 من: دیوونه... واسه چی؟؟
 رهام: ماریا و شاهین میخوان ازدواج کنن؟!
 من: وا... رهام... مگع خواهرم روی دل تو... جای تورو تنگ کرده؟!
 رهام: عه خب خواهر بزرگتره مردم چی میگن؟! کوچیک ازدواج کرد و رفت بزرگه نه...
 من: نمیدونم... شاهین که عاشقم ماریا است اما ماریا خیلی به فکر ازدواج نیست...
 رسیدیم در خونه مامان جون و آقا جون...
 پیاده شدیم...
 در زدم... مثل همیشه مادرجون درو باز کرد... رفتم پریدم بغلش...
 تو راه رو داشتم میرفتم...
 رهام: یادته اون روز هم فکر کردی من مادر جونم...

من: اره...
 رهام: چرا نیومدی بغلم؟
 من: خب ... تو زن داشتی.. و منم ازت ناراحت بودم..
 رهام: غلط کردم...
 من: تازه فهمیدی...
 رهام: سما؟
 من: جونم... و خندیدم...
 اقاجون: ای جانم... بالاخره شما رو با هم خوش و خندون دیدم...
 من: اقاجون... سلام...
 رهام: سلام اقاجون...
 اقاجون: سلام عزیزانم.. بیاین تو... طوبی چایی بیار...
 مامان جون: اره میارم...
 من: خوبی اقاجون...
 اقاجون: اره گلم... سماجان.. رهام جان... دیدین بالاخره به هم رسیدین...
 رهام: من معذرت می خوام تقصیر من بود...
 اقاجون: نه... این یه حکمتی داشت... شاید... نمیدونم... ولی خدا میدونه... باید زندگی حالا
 تون خوب باشه...
 من: اقاجون خوبم... یعنی خوبیم... باهم هستیم...
 رهام: هر چقدر سخت بود ولی حالا خوشیم...
 اقاجون: ولی رهام جان عزیزم حواست باشه... این سمای من خیلی اذیت شد دیگه نباید تو
 زندگی براش کم بذاری وگرنه با من طرفی...
 رهام: آقاجون انگار فقط سما نوه تونه ها؟؟
 اقاجون: آره حالا آره و تو فقط یک دامادی...
 رهام: پس به عنوان داماد چشم...
 مادرجون: عه رهامم رو اذیت نکن... و رهام رو بغل کرد...
 من: من حسودیم شد...
 رهام: خودم بغلت میکنم...

رهام: حالا بریم... اونجا حرف بزنین...

من: باشه بریم... عزیزم...

یلدا: هوی اینجا خانواده هست ها؟؟

من: نکنه تو با حامد خوب حرف میزنی...

حامد: بابا بریم اصلا من غلط کردم...

ماریا: برو رهام...

..

..

..

رسیدیم تالار...

هنوز عروس و داماد نرسیده بودن... عروسی قاطی بود...

رهام: خیلی خوشحالم ک کنارمی...

من: من بیشتر...

یلدا: هوی... فاصله رو رعایت کن...

رهام: یلدا... زنده... میفهمی...

یلدا: عه راست میگی... ولی بازم هنوز زوده نامزدین...

حامد: یلدا جان بیا... ول کن این دوتا رو بزار با هم خوش باشن...

یاشار: والا... شاهین حرف بزنی چرا اینقدر تو سایلنتی؟؟

شاهین: چی بگم؟

یاشار: کی ازدواج میکنین؟

ماریا: یاشار؟!

یلدا: راست میگه...

شاهین: هر وقت ماریا کوتاه بیاد...

و همه زدیم زیر خنده...

صدا: عروس و داماد اومدن...

رفتیم جلو... ای وای خدایا چقدر به هم میان... ای خانم...

بعد از کلی رفت و اومد...

من: رهام بیا بریم پیششون سارینا افشین خیلی دارم پیچ پیچ می کنن...
 رهام: (چشمک زد) بریم...
 رفتیم از پشتشون...
 من: هوی فاصله رو رعایت کن...
 افشین: ای وای سما مردم...
 رهام: بیشعور یکم حیا کن...
 سارینا خجالت زده نشست به بود...
 که یکهو من و رهام زدیم زیر خنده... خندیدم خندیدم...
 افشین: بابا دیوونه ها... فکر کردم...
 من: واقعا باورت شد کاری کردی؟ یعنی کاری کردید نه رهام؟؟
 رهام: افشین...
 افشین: نه بابا... فکر کردم حالا چیزی شده...
 من: سارینا...
 سارینا: نه بابا سما جون...
 با شروع شدن آهنگ افشین و سارینا به وسط سالن رفتن، افشین دستشو دور کمر سارینا حلقه کرد و آروم شروع کردن به رقصیدن.
 آهنگ:

تو چشمت سواله یه عالم سوال
 نگاهت پر از آرزوهای کال
 میدونم تو ذهنت چیا میگذره
 میبینی تو اما کی عاشقتره
 میمونم کنارت درست مثل سایت
 از امروز تا هر روز تا اون بینهایت
 نمیگیره هیچکس جای خاک پاتو
 نیممیره این عشق قسم میخورم
 تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه
 تو روزای خوب تو روزای بد
 همیشه باهاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم
 توی لحظه هاتم قسم میخورم
 همیشه باهاتم قسم میخورم
 توی لحظه هاتم قسم میخورم

به بارون نم نم به دریا به کوه
 به این آفرینش به کشتی نوح
 به ماه و ستاره به هفت آسمون
 به عشقم به عشقی تا مرز جنون
 به لحظه ی دیدار قسم میخورم
 دوباره با تکرار قسم میخورم
 به عهدی که بستیم قسم میخورم
 به هستم به هستیم قسم میخورم

تا روزی که قلبم هنوز میزنه
 تا وقتی که جونی توی این تنه
 تو روزای خوب تو روزای بد
 همیشه باهاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم
 توی لحظه هاتم قسم میخورم
 همیشه باهاتم قسم میخورم
 توی لحظه هاتم قسم میخورم

(هنگامه)

با تمام شدن آهنگ همه شروع کردن به دست زدن اما انگار اون دوتا هیچی نمی شنیدند. عشق تو چشماتشون موج می زد. کاش عشق من و رهام هم همین قدر قشنگ و معلوم باشه. تو همین فکرا بودم که دیجی اعلام کرد: خب یه آهنگ به درخواست عروس و داماد . و بعد آهنگ شروع شد.

ای دختر ایرونی که نازو دلبری این پیام بلک کتو گوش کن. ای خانوم یواش یواش ای خانوم یواش یواش باما اینجوری نباش با ما اینجوری نباش! همه پوکر بهشون نگاه می کردند ولی اون دوتا تو دنیای خودشون بودن. سه روز گذشت...

تلفنم زنگ خورد... عه مهران

من: الو... سلام

مهران: سلام سما... میشه بیای بیمارستان....

من: بیمارستانم... کجایی??

مهران: تو راه...

سما: چی شده??

مهران: لعیا حالش بد شده

من: پس منتظریم...

رفتم تو بخش...

من: لیدا جون (لیدا جای لعیا امده که بیمارستان باشه تا لعیا برگرده) لعیا حالش خوب نیست

داره میرسه... آماده شو...

لیدا: باشه من تو اتاق عمل منتظرم... خودتم بیا...

من: اره میام...

یک ربع بعد مهران و لعیا رسیدن...

مهران: چی شد؟

من: هیچی فلفل هاتو بردن تو بخش... مخصوص... لعیا هم داره میاد...



عزیزم... دوتا دختر... دوقلو... النا و هلنا... کار لعیا در اومد... دیگه فکر کنم کار بگذاره کنار دوتا بچه خیلی سخته...

رفتیم لعیا و بچه ها رو دیدم و بعد هم سوار ماشین شدم...

دلم شور میزد... حسم خوب نیست...

تلفن زنگ خورد...

من: الو...
 رهام: سلام خانمی...
 من: سلام...
 رهام: خوبی؟
 من: اره ممنون تو چطوری؟
 رهام: منم خوبم... چخبر؟
 من: هیچی... نه رهام... بچه های مهران و لعیا به دنیا اومدن دو تا دختر ناز النا و هلنا
 رهام: وای عزیزم مبارک باشه... پس یه زنگی به مهران بزنم...
 من: اره حتما...
 رهام: کجایی؟
 من: دارم میرم خونه...
 رهام: سما شب میام دنبالت بریم بیرون...
 من: باشه...
 رهام: پس فعلا...
 من: خدافظ..
 و قطع کردم...
 اهنگ:

و دوباره تلفنم زنگ خورد.

من: الو...

ستاره: سلام بی‌شعور.
 من: سلام... ستاره..
 ستاره: کوفت ستاره... کجایی تو؟ یک وقت از ما خبری نگیری ها؟!
 من: بخدا نبودم... ستاره ب جان تو.. توضیح میدم..
 ستاره: میشنوم..
 من: رو در رو دلم برات تنگ شده..
 ستاره: منم همین طور بی معرفت...
 من: کجایی؟
 ستاره: خونه..
 من: پیام دنبالت واسه ناهار بریم بیرون!!
 ستاره: باش بیا....
 من: پس آدرس تو بفرست برام...
 ستاره: باش فعلا عزیزم...
 من: میبینمت... و قطع کردم...
 رفتم خونه و لباسامو عوض کردم...
 من: مامان من رفتم...
 مامان: ب سلامت...
 ماریا: کجایی؟!
 من: من با دوستم میرم بیرون واسه ناهار
 ماریا: به خوش بگذره...
 رسیدم دم در خونه ستاره زنگ زدم...
 من: ستاره من رسیدم...
 ستاره: اومدم....
 بعد از دو یا سه دقیقه ستاره اومد جلوی در و سوار ماشین شد...
 من: سلام...
 ستاره: سلام...
 من: وای عزیزم خوبی؟

ستاره: اره خوبم تو چطوری!؟

من: منم خوبم...

دوسال بعد

رفتم تو اتاق...

من: رهام جان عزیزم...

رهام: ها؟

من: کوفت.... من دارم با مهربانی صدات می کنم تو میگی هان!؟

رهام: عه سما بچه میشنوه..

من: بشنوه... ببین عزیزم ببین چه بابایی داری... واسه مامانت یکم هم ارزش قائل نیست...

رهام: عه سما جان تربیت بچه رو خراب میکنی ها....

من: قهرم...

رهام: چرا!؟

من: هنوز بچه نیومده از من بیشتر دوسش داری!؟

رهام: من هم مامان بچه رو دوست دارم و هم خوده بچه رو...

من: نه... منو بیشتر دوست داشته باش..

رهام بلند شد و اومد بغلم کرد...

رهام: من همیشه عاشقتم...

من: حالا بیا بریم صبحانه بخوریم من و این بچه مردیم از گشنگی....

رهام: بریم...

من: صورتتو بشور...

بعد از خوردن صبحانه...

رهام: خانومی من رفتم سرکار...

من: باشه عزیزم برو... راستی من امروز با سارینا میرم بیرون...

رهام: باشه عزیزم لباس گرم بپوش سرما نخوری..

من: باشه...

رهام: خدافظ..

من: خدافظ...

رفتم تو اتاق... و دفترهای خاطرات مو درآوردم...

هی عزیزم... نمیدونم دختری یا پسر... فرقی هم نداره...

منو بابات... خیلی سختی کشیدیم...

دو ساله ازدواج کردیم...

این عکسو میبینی... این یلداست و اونم حامد... همون دو سال پیش رفتن المان... خب کار

هردوشون عالی بود... و حالا هم که بچه دارن پسره... اسمشم صابحه... خیلی سلیقه یلدا

بده...

اونم که میشناسی... یاشار و نوا با سه تا ناناوشون آتنا و تینا و ترانه اند... سه تایی... بزرگ شدن

سه سالشونه... میدونی خاله نوا بهترین دوستم بود... دو هنوزم هست...

ایناهم... مهران و لعیا و الناهلنا دو ساله اند... درسته که مهران و لعیا با هم دعوا دارند ولی همو

دوست دارن... عاشق هم هستن...

راستی عزیزم... خواهر مهران و مهدیس با تازگی با فرهاد (دوست مهران) ازدواج کرده...

خاله ماریا هم یک سال پیش بالاخره به شاهین اجازه داد و جمعه که میدونی عروسیشونه...

دایی افشین و سارینا را هم که میشناسی...

همه منتظرتن... مامان جون ایلین... بابا جون مهدی و مامان جون مهشید و باباجون رسول...

پاشدم و شروع به لباس پوشیدن کردم...

تلفنم زنگ خورد...

من: جانم سارینا؟

سارینا: من پایینم بیا بریم...

من: اومدم...

رفتم پایین... سوار ماشین سارینا شدم...

من: سلام...

سارینا: سلام... خوبی؟

من: ممنون... تو خوبی؟

سارینا: من خوبم اون جوجه چطوره؟!

من: اونم خوبه خاله جون سلام میرسونه

سارینا: بیا نمردیم و خاله هم شدیم...
 من: عه خوب دوست داری بچم چی بهت بگه...
 سارینا: همون خاله جون...
 من: سارینا چی بخریم..
 سارینا: والا تو همه چی براش خریدی نمیدونم...
 دیگه چیزی نمونده...
 من: آخه امسال فرق داره فکر کن...
 سارینا: عطر...
 من: سارینا میدونی که فقط یک عطر باید استفاده کنه اونم اونیه که من دوست دارم... ای بوی
 عطرش..
 سارینا: وای خدا... ایش جمع کن خودتو... داری مادر میشی ها...
 من: عه خوب تو که میدونی... من از اولش عاشق عطرش بودم...
 سارینا: لباس...
 من: میزنمت... میدونی از خریدن لباس برای کادو متنفرم...
 سارینا: کفش...
 من: نه...
 سارینا: جوراب...
 من: عه مسخره...
 سارینا: عه نمیدونم... ساعت خوبه؟
 من: نه اونو پارسال گرفتم...
 سارینا: ای بابا پس چی؟؟ گوشیشم که مدلش جدید...
 من: آره ماه پیش به زور عوض کردم براش...
 سارینا: بوسش کن... کادوی خوبیه ها...
 من: اون که جای خود داره...
 سکوت...
 من: آهان یه جاسوئیچی طلا براش سفارش بدم...
 سارینا: خوبه...

رفتیم به طلا فروشی و منم مدلهاش را نگاه کردم و بعد با نظر سارینا یکی از اون قشنگ هاش رو خریدیم...

سارینا: میگم بیا جالبش کن...

من: یعنی چی کار کنم؟؟

سارینا: تو که می خواهی مهمونی بگیری بیا از صبح بهش تبریک نگو.... فکر کنه یادت رفته...
من: نه گناه داره...

سارینا چند دقیقه نگام کرد...

من: خب میخوای خودمو بزخم به عالم بده...

سارینا: اینجوری میمونه خونه خوب آی کیو...

من: نمیدونم... حالا بیا بریم کارت ها رو بدیم بعد فکر می کنیم...

سارینا: باشه...

اول رفتیم مطب ماریا و ماریا و شاهین رو دعوت کردیم... بعد رفتیم خونه یاشار و نوا بهشون کارت دادیم... بعد به رها و نادر بعد به لعیلا و مهران...

من: سارینا جان این هم کارت شما و افشین... بیاید خوشحال میشیم...

سارینا: آره فکر کن ما نیایم بهتون خوش نمیگذره...

سارینا منو گذاشت خونه و رفت... شروع کردم به غذا درست کردن...

عه خب چی درست کنم... مامانی تو دلت چی میخواد؟؟ ای وای... دلم جیگر میخواد...
تلفنمو برداشتم...

من: سلام...

رها: سلام خانومی چیزی شده؟ خوبی؟

من: اره...

رها: جونم عزیزم...

من: رهام...

رها: جونم...

من: بریم... مثل قدیما...

رها: جیگر دلت میخواد...

من: از کجا فهمیدی!؟

رهام: زنمی ها... دارم میام حاضر شو بریم...

من: نه تو هم بیا لباساتو عوض کن...

رهام: باشه عزیزم...

من: پس فعلا...

رهام: فعلا...

زنشم... وایی... ای وای ببخشید ماماتی تو گوشاتو بگیر...

..

..

..

صدای در...

من: سلام...

رهام: سلام عزیزم... لباس پوشیده خانومی؟

من: آره تو هم بیا لباساتو عوض کن...

رهام جلو آمد تا بوسم کنه..

من: اه اه حالم بد شد برو عقب بو میدی.. چقدر عرق کردی...

رهام: سما؟

من: ای برو حموم..

رهام هم نوچی کرد و رفت... رفتم جلو حموم نشستم..

من: رهام... تمیز بشور بوی خوب بدی...

رهام: سما یک کاری می کنی پیام...

من: ای وای رهام جان بچه اینجاست ها؟!

رهام: هرچی میکشم از دست اون فسقلیه و گرنه تو بوی عطر از من حس می کردی نه... ای

خدا..

من: بدو... اینقدر حرف نزن...

رفتم تو هال نشستم رو مبل... و تلویزیون رو روشن کردم...

نفهمیدم چی شد که چشمم گرم شد و خوابم برد....

[از زبان رهام]

ای خدا آخه یکی نیست بگه آبت نبود نونت نبود بچه دار شدنت چی بود...
 هولمو پوشیدم و رفتم به سمت کمد... سما چی تنش بود... اها مانتو لیمویی...
 همان شلوار لی که ست شلوار سما بود رو پوشیدم و یه پیراهن لیمویی... از اتاق رفتم بیرون
 صدای تلویزیون میومد... رفتم که از پشت بترسونمش..
 دیدم سرشو تکیه داده به مبل و چشاش بسته است... یه لحظه دلم رفت واسش... چقدر
 جفتمون اذیت شدیم... چقدر اذیتش کردم تا به اینجا رسیدیم... مثل قبل... ولی هنوز می ترسم
 می ترسم دلخور باشه... هیچی نمیگه در باره گذشته نمیگه...
 فقط حالو نگاه میکنه.. آینده.. قبل از اینکه حامله بشه فقط کار می کرد... و با بچه ها بود... ولی
 حالا بیشتر به خودش میرسه... خدایا ممنونم...
 رفتم کنارش نشستم سرشو گذاشتم رو شونم... هنوز شال سرش نکرده بود... گیره مو هاشو در
 آوردم و شروع به نوازشش کردم
 وای که چقدر خوشگلی...
 نیم ساعتی همینجوری تو بغلم بود...
 حس کردم خودشو جمع کرد... نگاش کردم ببینم سردشه مگه... که دیدم دستشو گذاشت رو
 شکمش.... و گفت: آخ
 رهام: خوبی؟ سما جان...
 سما: ای ازه با این بچه ی شیطونت... دردم اومد...
 رهام: الهی قربون جفتون برم
 سما: من نمیفهمم با این همه شیطونی چرا دکتر گفت باید چهار ماهه شه تا ببینید بچه دختر
 یا پسر؟!
 رهام: حالا فردا پس فردا میریم میفهمیم دیگه...
 سما: باشه... چه بوی خوبی میدی... دوباره عطر تو زدی... نمیدونی من دیوونه عطرتم...
 و خودشو تو بغلم جا داد... منم با محکم بغل کردنش ازش استقبال کردم..
 سما: دردمیاد نکن...
 رهام: پس اعتراف کن...
 سما: به چی؟

رهام: دوستم داری...
 سما: دیوونه... من که هزار بار بهت میگم...
 رهام: بازم بگو...
 سما: چرا خودت نميگی...
 رهام: سما دوست دارم...
 سما: اقایی منم دوست دارم... یکم بیشتر ها؟!
 رهام: پاشو پاشو بریم تا این بچه از گشنگی تو رو نخورده...
 سما: عه پس منم که هیچم...
 رهام: تو سروری نفرما... بریم...
 سما: بریم...
 سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...
 رهام: سما بریم همونجا...
 سما: اره دیگه...
 وقتی رسیدیم جگرکی سما گفت بشین جایی که... همون جایی که قبل از ازدواج با صدیقه باهم رفتیم... کلی خاطرات برام یادآوری شد...
 بعد از خوردن کل جیگر بالاخره سما راضی شد و راه افتادیم و برگشتیم خونه...
 فکر کردم یکم سما تو خودشه...
 رهام: سما جان خوبی؟؟
 برگشت و با چشمای پر از اشک نگام کرد...
 رهام: چی شده؟ خانمی؟؟
 سما: هیچی...
 رهام: یعنی چی هیچی سما جان عزیزم... عزیزم.
 راه افتاد و رفت تو اتاق..
 دوست نداشتم اینجور سمارو ببینمش... چی شده؟ از این حس و حال هاش یک سالی هست
 که گذشته دوباره چه غلطی کردم؟!
 رفتم تو اتاق دنبالش...

نشسته بود روی تخت و داشت اشکاشو پاک میکرد... رفتم کنارش نشستم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و چسبوندمش به خودم....

سما: ول کن رهام...

رهام: تانگی چته ولت که نمی کنم هیچ محکمتر هم میگیرمت...

سما: فکر کنم حامله ام شل کن دستتو...

دستمو کمی شل کردم...

رهام: حالا بگو عزیزم... خانمی... سما جان... دوباره شروع کرد به گریه کردن...

سما: رهام هیچوقت نپرسیدم... ولی حالا واقعا داره اذیتم میکنه...

رهام: چی؟

سما: ... شب عروسیت...

رهام: عروسیم؟؟

سما: با... صدیقه...

یخ کردم... چرا یادش کرده...

سما: من هیچ گله ای ازت نکردم ولی میدونی چقدر از دستت عذاب کشیدم... میدونی اون شبه اولی که فهمیدم نامزد کردی چه حالی شدم...

میدونی شب عروسیتون چقدر حالم بد بود... میدونی وقتی دستاتو... (صدای هق هقش بلند شد)

رهام: سما جان...

سما: هیس... وقتی بعد از دو ماه تو خونه ما... عمه گفت داری بابا میشی میدونی چه حالی داشتم؟! وقتی دستات توی دستش بود... وقتی...

ساکت نمیشد... برای اینکه ندارم دیگه حرف بزنه صورتش رو چسبوندم به سینم و آروم آروم نوازشش کردم...

رهام: هیس... عزیزم... آروم باش... خانمی... هیس...

گریش بند اومد... داشتم دیگه دیوونه میشدم... گفتم شاید به فکر بچه باشه آروم شه...

رهام: عزیزم... خانمی.. آروم باش... بچه گناه داره... میترسه ها...

سما: آره دیگه نگران بچتی... و بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

بعد از چند دقیقه حس کردم صدایی میاد... بلند شدم و رفتم تو حال... سما نشست به وسط حال..

رها: سما جان... خوبی؟؟ کیفیت کو؟؟

رفتم و کیفشو خالی کردم روی تخت و اسپری رو برداشتم و برگشتم...

رها: خوبی گلم؟؟

سما با اشکهای تو چشمش زل زد بهم و گفت: کاش... اینکارو نمیکردی...

رها: پاشو پاشو یکم استراحت کن... دستشو گرفتم که بلندش کنم... ولی دستشو از تو دستم

کشید بیرون... و بلند شد رفت تو اتاق و درو بست...

ای لعنت به من... چکار کردم باهش... نفس تنگیاش همش تقصیر منه... یاد اون روز تو خونه آقاجون افتادم... تو خاطرات تو گند هایی که زدم داشتم دور میزد... که حواسم به ساعت جلب شد... ساعت ۱۲ شد..

سما خوبه؟؟ رفتم و در اتاق رو یواش باز کردم... خواب بود... رفتم جلو... و کنار تخت روی زمین نشستم... شروع به نوازش موهاش کردم... اروم بود... تو خواب آروم تر از بیداری امشبش بود... نمی دونم چرا از چی اینقدر حالش بد شد...

لباسامو عوض کردم و کنارش دراز کشیدم... پشتش بهم بود و منم موهاشو نوازش می کردم... چقدر دوستش داشتم... ولی بازم گناهکارم چون عذابش دادم... زل زدم به عکس های روبه روی تخت... هر کاری هم که شب عروسیمون براش کردم... ولی خب بازم مگه میشه یادش بره... مثل نامزد ایسما و بهروز که من یادم نمیره... چقدر خنده هاش اون شب قشنگ بود... چقدر زیبایی... معذرت میخوام... چطور تونستم... باید یه فکر دیگه واسه مامانم میکردم نه اینکه قبول کنم با اون صدیکه عوضی ازدواج کنم...

صبح بلند شدم... سما هنوز خواب بود... بوسه روی پیشونیش گذاشتم و بلند شدم و لباس پوشیدم و رفتم مغازه... حوصله نداشتم همش حواسم پیش سما بود... ازم ناراحت بود... ظهر که رفتم خونه... خونه خیلی ساکت بود... در و باز کردم و سما را صدا کردم... رها: سما خانم... سما جان... عزیزم کجایی؟

سما نبود... رفتم به طرف اتاق که دیدم جلوی آینه یه کاغذ هست...

» من میرم خونه مامانم اینا... عصر خودم برمیگردم... نهار تو یخچال هست بخور...

سما.»

از نوشتش و لحنش معلومه هنوز ناراحته... خواستم باهاش تماس بگیرم ولی دلم نیومد...
 شاید حالش بد شه... بگذار... شاید اروم شه...
 کمی تونستم بدون سما تو خونه تنها باشم... پس تصمیم گرفتم برگردم مغازه...

..
 ..
 ..

ساعتهای هفت بود... آخرین مشتری هم اومد و فرش خرید و رفت... من مغازه رو بستم و به
 سمت خونه راه افتادم... سر راه گل فروشی دیدم و واستادم..
 رهام: سلام...

گل فروش: سلام جناب.

رهام: یک دسته بزرگ گل رز آبی برام بپچید.

گل فروش: بله...

گل فروش: روبان هم بزنم...

رهام: امممم بزنید..

دیگه نمیتونه قهر باشه... اونم با رز آبی... جیگر نمی گیرم شاید از جیگرهای دیشب بود که
 حالش بد شد... باید یک جای جدید را برای خوردن جیگر پیدا کنم... که دیگه خاطره ای یادش
 نیاد...

تو آسانسور دل تو دلم نبود...

در خونه رو باز کردم و با سیاهی روبه رو شدم... نکنه هنوز نیومده؟! شاید هم خوابه...
 قدم برداشتم...

رهام: سما؟ خانمی!؟

جلوتر رفتم که یک نوری با یک عالمه برف شادی پاشیده شد تو صورتم و صدای دست و سوت و
 تولدت مبارک بود که بلند شد... یکی چراغو روشن کرد... که دیدم چخبره...

همه بودن... ماریا. شاهین. افشین. سارینا. رها. نادر. نوا و یاشار... و سما جونم...

ماریا: اوه اوه چکردی سما... اینقدر قهر کردی باهاش که دسته گل به این بزرگی اونم رز آبی برات
 خریده...

سارینا: خوب کردی...

افشین: عزیزم... داداشمو ناراحت نکنید... اذیتش کردید یه روز هیچی نمیگم ولی خب دیگه حالا دست از سرش بردارید...
جور خاصی به سما نگاه کردم و از تو چشمام بهش گفتم دارم برات شیطون...

[از زبان سما]

رهام یه جووری بهم نگاه می کرد... منم با نگاه بهش گفتم: خب دیگه ما اینیم ها...
بعد از خوردن کیک و شربت... همه شروع به کادو دادن کردن...
رهام: وای بچه ها لازم نبود ها...
من: حالا منو بچه جونت... اینم کادوی مادوتا...
رهام: مرسی عزیزم...
و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم... رهام هم که بی طاقت شده بود از کارهای دیشبم... منو بغل کرد
یاشار: ایهههممم... داداش اشتباه زدی. اینجا خانواده نشسته ها...
رهام: خب یه دقیقه اونورو نگاه کنید...
من: اقایی زشته ول کن...
رهام: آهان حالا واسه من نقشه میکشی... بعدا بهت میگم دارم برات...
خجالت کشیدن و لپام سرخ شد...
افشین: حالا واکن اون کادوتو ببین چی خریدن واست...
رهام کادوشو باز کرد جاسوئیچی طلا رو بیرون آورد... و همه دست زدن...
بعد از خوردن شام و رقصیدن تا ساعت های ۱۲:۳۰ دونه دونه از بچه ها رفتن خونشون..
رهام: سما... واقعا تو نقشه کشیده بودی...
من: اره خب...
رهام: پرو... میدونی چقدر حرص خوردم... ناراحت شدم...
من: چقدر عزیزم... ولی خب این حرفا تو دلم مونده بود باید میگفتم...
رهام: ای خانمی شیطون...

..

..

..

صبح سر صبحانه هردو تامون استرس و هیجان داشتیم...
 رهام: اصلا مهم نیست پسر باشه یا دختر مهم اینه سالم باشه..
 من: نه اقای برای من مهمه... میخوام پسر باشه... که از پرورشگاه بعدا دختر بگیریم...
 رهام: باشه می دونم دختر می خوام بگیریم ولی بازم فرقی نداره اونوقت میشه دو تا دختر...
 هر جفت مون سریع آماده شدیم..
 سوار ماشین شدیم... سکوت عجیبی پابرجا بود... که رو هام آهنگ را پلی کرد..
 آهنگ:

کی بهتر از تو که بهترینی
 تو ماه زیبای روی زمینی
 تو قلب من باش تا که بفهمی
 چه دلبرانه به دل میشینی

حتی بدیهات بخشیدنی بود
 شرم تو چشمت بوسیدنی بود
 همه حواست جا مونده پیشم
 من به کم از تو راضی نمیشم

تو جای من باش تا باورت شه
 دیوونه ی عشق تو هستی یا من
 دو چشم من باش تا که ببینی
 دو چشمای تو چه کرده با من

بدرقه کردم تنهایامو
 کسی شنیده شاید دعامو
 کجا من و این روی ماهتو

کی بهتر از تو که بهترینی
 تو ماه زیبای روی زمینی
 تو قلب من باش تا که بفهمی
 چه دلبرانه به دل میشینی

حتی بدیهات بخشیدنی بود
 شرم تو چشمت بوسیدنی بود
 همه حواست جا مونده پیشم
 من به کم از تو راضی نمیشم

تو پا میزاری، تو خونه ی من
 تو عاشق میشی رو شونه ی من
 این یه قراره بین من و تو
 کسی عاشق نیست عین من و تو

کی بهتر از تو که بهترینی
 تو ماه زیبای روی زمینی
 تو قلب من باش تا که بفهمی
 چه دلبرانه به دل میشینی

حتی بدیهات بخشیدنی بود
 شرم تو چشمت بوسیدنی بود
 همه حواست جا مونده پیشم
 من به کم از تو راضی نمیشم

(عارف)

رهام: خانمی...
 من: جانم؟
 رهام: هنوز از دستم ناراحتی؟
 من: نه عزیزم...
 رهام: مطمئن باشم؟
 من: اره... راستی ممنون از اون دسته گل رزم که برام خریدی...
 رهام: قابل خانومیمو نداره...
 رسیدیم... هردو پیاده شدیم..
 لعیا: اونجا دراز بکش... آقا رهام کمک کنید لباساشو در بیاره...
 رهام: حتما...
 من: رهام شرط ببندیم؟
 رهام: باشه سر چی؟
 من: سر یه مسافرت حسابی...
 رهام: قبوله...
 من: میگم پسره...
 رهام: منم میگم دختره...
 لعیا اومد و شروع به کار کرده دل تو دلم نبود... تا صدای قلبشو شنیدم چشامو باز کردم...
 لعیا: ببینش سما... ببین چ پسری داری...
 من: ای جانم... مامان قربونش بره...
 رهام: رهام گلوشو صاف کرد و گفت: حداقل پشت سرم بگو... نیومده شد عزیز...
 من: اقایی... حسودی نکن به پسرماها.
 بعد از معاینه کامل لعیا گفت همه چیز نرمال و هیچ مشکلی هم نبود...
 تو خونه با رهام داشتیم این ور اون ور میکردیم...
 من: خب اسم بگو..
 رهام: قرار شد اگه پسر شد تو بگی دیگه...
 من: نه با هم تصمیم بگیریم...
 رهام: باشه... پس بیا اینجا بشین...

رفتم رو مبل نشستم... و رهام هم رفت و یک دفترچه و خودکار را آورد..

رهام: خب اسم بگو...

من: اِمممم... کیارش...

رهام: هوتن...

من: سپهر.

رهام: ارش...

من: احمد...

رهام: برسام...

من: رادین....

رهام همه اسم ها رو نوشت و بعد دونه دونه شون رو خط زدیم...

فقط ماند برسام و رادین...

من: برسام رو خیلی دوست ندارم رادین هم خیلی قشنگ نیست...

رهام: میگم سام چطوره...

من: اره خیلی قشنگه... مگه نه...

رهام: اره اول اسم تو و دو تا حرف آخر اسم من....

من: قشنگ به جفتمون هم میاد... خوبه دوست دارم...

رهام: خب قرار شد که بریم کاغذ آبی واسه اتاقش بگیریم.

من: یه نگاهی به خونه کردم و گفتم رهام....

رهام: آره به نظرم باید خونه رو عوض کنیم بچه گناه داره به بزار تو حیاط بتونه بازی کنه.. بریم

خونه ببینیم!؟

من: موافقم بریم فقط باید از ازدواج یعنی عروسی ماریا و شاهین جابه جا بشیم...

رهام: اره راست میگی...

امروز روز عروسی خواهریمه ماریا جونم....

رهام: عشقم بیام دنبالت!؟

من: آره بیا آقای من کارم تموم شده...

بعد از ۲۰ دقیقه زنگ زد و منم رفتم پایین...

رهام: ای جانم چه خوشگل شدی عشقم...

من: خوشگل بودم...
 رهام: بیشتر شدی خوردنی شدی ها؟!
 من: رهام جان بچه اینجاست...
 رهام دستشو گذاشت رو شکمم...
 رهام: بابا جان تو گوشتاتو بگیر من با مامانت کار دارم...
 من: عه رهام ولی دیر می شه راه بیفت باید آتلیه هم بریم ها...
 رهام: میریم...
 رفتیم آتلیه... توی آتلیه عکس های قشنگی گرفتیم... خیلی خوشگل شده بود...
 عروسی تو باغ تالار بود...
 پریسا: عروس و داماد اومدن...
 همه دست میزدن و سوت و کل...
 رهام اومد کنارم و دستشو حلقه کرد دور کمرم...
 رهام: خوبی خانمی؟!
 من: اره عزیزم... چرا بد باشم... عروسی خواهریمه ها...
 رهام: سما...
 من: جانم؟
 رهام: منو بخشیدی؟
 من: آره قریونت برم من تو باش کنارم.
 رهام: مرسی...
 من: رهام... اقایی...
 رهام: جون دل رهام...
 من: همیشه کنارم میمونی ... دیگه از کنارم دور نمیشی؟!
 رهام: هزار سال من بدون تو نمیتونم زندگی کنم عزیزم... خانمی...
 یاشار: اِههم.
 رهام: زنمه ها!!!
 یاشار: باشه ولی یکم دور شید... اینجا مردم هستند خانواده نشسته ها...
 رهام: داداش مگه داریم چیکار میکنیم؟

نوا: یاشار جان عزیزم ولسون کن بزار یکم با هم حال کنن....
 من: والا بخدا... به حرف زدنت گوش کن...
 رهام: حالا برو پیش ماریا اینا یاشار هم یکم با ما حرف بزنه....
 من: باشه من رفتم...
 رهام بوسه‌ای روی گونم گذاشت و منم با نوا رفتیم به سمت ماریا...
 شاهین: عزیزم من میرم پیش آقایون شما خانوما حرف هاتون رو بزنید...
 من: الهی قربون خواهرم بشم مبارک باشه...
 ماریا: دیگه اخر خرم کرد...
 نوا: وا نگو ماریا جان...
 من: خر خودشه که تورو گرفت...
 ماریا: سما؟
 من: هه هه...
 ماریا: این پسر خاله چطوره؟!
 من: میگه خاله... مبارکه.. منم خوبه خوبم...
 بعد از صرف شام موقع رقص دونفره شد... مامان و بابا که بعد از مدتها به آرزوشون رسیده بودند خیلی خوشحال داشتن ماریا و شاهین را نگاه می کردند...
 رفتیم خونه... رهام داشت لباساشو عوض میکرد... من مانتومو در آوردم و داشتم لباسمو عوض میکردم... حس کردم یکم حالم بد شده..
 رهام: سما من برم حموم...
 حالم بد بود... نشستم کنار کمد... و یواش گفتم: رهااااا...
 رهام برگشت سمتم و حالمو که دید اومد سمتم...
 رهام: سما جان... عزیزم... خانمی خوبی؟
 سرمو گذاشتم رو سیننش اونم بغلم کرد و گذاشتم روی تخت و رفت دنبال اسپریم... آوردش و برام زد...
 کنارم نشست و منم حالم کمی بهتر شده بود...
 رهام: بهتری؟
 من: اره...

و سرمو گذاشتم رو سینش و اونم شروع کرد به نوازش موهام... و منم کم کم تو بغلش خوابم برد...

تو این چند وقته خونه زیاد دیدیم... رهام میگه باید ویلایی باشه اونم دو طبقه... من میگم خونه آپارتمانی بزرگ بسه ولی خب کی از خونه ویلایی بدش میاد...
آخرشم یه خونه ویلای خیلی خوشگل خرید...
حالا هفت ماهه... به قول تینا شدم خاله گردالو... عزیزم آتنا و تینا و ترانه خیلی بزرگ شد نزدیک ۴ سالشونه... با رهام تمام اتاق سامو چیدم... کلش ابیه... ابی اسمونی.
طبقه بالا خونه چهار تا اتاق داره که یکیش اتاق ماست و یکی هم واسه سام و اون یکی هم اتاق مهمان و یکیشم خالیه... اون خالیه رو گذاشتیم واسه یه بچه ی دیگه... حالا رهام نمیدونه...
امشب همه خونه مان... ماریا و شاهین... نوا و یاشار و بچه هاشون... سارینا و افشین...
بعد از شام همه نشسته بودن و داشتن گل می گفتن و گل می شنیدن... بانوا و سارینا بلند شدیم که میوه بیاریم...
نوا و سارینا بشقاب ها و شیرینی ها را بردند منم سبد میوه رو برداشتم که حس کردم دوباره حالم بده چشم سیاهی رفت و افتادم زمین...

[از زبان رهام]

یاشار: نمیدونم کدومشون بهتره...
رهام: هردوشون خوبن ولی خب باید بیشتر در مورد مدلشون بدونی...
افشین: اره دیگه... نظر کاربرهارو بخون...
خانم ها داشتن شیرینی تعارف می کردند که یکهو صدای افتادن اومد...
ترسیدم و دویدم به سمت آشپزخونه... سما روی زمین افتاده بود... بغلش کردم...
رهام: سما.. سما جان عزیزم...
ماریا: سما... چی شدی...
همه دورمون بودن بغلش کردم و بردمش طبقه بالا تو اتاق... چند بار براش اسپریشو زدم که حالش بهتر شه...
رهام: عزیزم...
خانم ها تو اتاق بودن... دستی به موهام کشیدم...

ماریا: تو برو پیش بقیه من پیشش... همه اومدیم بیرون و ماریا پیشش موند...
 نشسته بودیم تو حال همه سکوت کرده بودیم..
 یاشار: بردیش دکتر؟
 نوا: شاید برای خودش و بچه خطرناک باشه..
 رهام: دفعه سومه این جووری میشه این دفعه بد تر از هر دفعه است... همش تقصیر منه...
 حالش بده... تقصیر منه...
 سما: نگو... برگشتم سمت پله ها...
 سما: تقصیر تو نیست...
 رهام: عزیزم تو خوبی؟ اروم باش...
 سما: ببند... دیگه نگو تقصیر منه...
 رفتم سمتش و بغلش کردم... سما اروم تو بغلم گریه می کرد...
 رهام: اروم... هیسسسس...
 سما: تقصیر تو نیست تقصیر سام اذیت میکنه...
 یاشار: هوی...
 سارینا: وایسا ما جون خیلی اذیت میشی ها؟ من اصلا نمیتونم بچه دار بشم!!!
 افشین: عزیزم فعلا که دست شما نیست...
 همه زدن زیر خنده... شب خوبی بود... سما خیلی زود خوابش برد... الهی...
 یواش گفتم: سام مامانتو اذیت نکن اگه اذیت کنی سروکارت با من ها؟!
 سما رو بغل کردم و خوابیدم...
 [از زبان سما]
 ماه آخرمه... لعیا گفت که باید هفته آخر تو بیمارستان باشم حالم بد نشه... آسم که دارم
 بدتره...
 سام... سامی جونم دقیقا روزی که باید به دنیا آمد...
 رهام: ای خدا چقدر خوشگل شده...
 من: به تو رفته...
 رهام: نه به مامان خوشگلش رفته...

نگاهی به سام انداختم... چشم های ماشی... لبای کوچولو... دماغ فنقلی... سفید مثل من و رهام...

الهی قربونش برم...

رهام: اِهههم ما هم هستیم ها؟؟

من مردم از خنده...

مامان ایلین: بدش من ببینمش....

بابا مهدی: بیا دختر این کادو تو و سام...

بابارسول: اینم واسه تو و نوه خوشگلم...

عمه مهشید: وای سما ممنونم ممنونم که بخشیدی مارو با رهام... گریه اش گرفت و دیگه ادامه نداد..

من: الهی قربونت برم عمه جونم من عاشق شمام عاشق رهام هم هستم سامی هم نتیجه عشقمونه...

رهام: ای بابا ول کنید ببینم سام چی میگه...

سام هم داشت قرقر میکرد...

دوسال بعد

سامی: مامان...

من: جونم...

رهام: ای بابا من جونت بودم ها جونتو با این وروجک نصف نکن...

من: عه بچمو اذیت نکن رهام... جونم مامان بگو....

سامی: من خوابم میاد.. مامان...

من: ای جونم مامان بیا بیا بغلم بریم تو اتاقت بخوابونمت...

سام رو خوابوندم و رفتم پایین تو حال...

من: پس کی بریم... چقدر لف میدن...

رهام: عزیزم حله دیگه گفتن امروز و فردا زنگ می زنند...

با هم نشستیم و تلویزیون نگاه کردیم...

دکتر هم به من گفته بود دیگه حق ندارم حامله بشم به خاطر آسمم ممکنه برای خودم و بچه خطرناک باشه... رهام هم که میدونست من عاشق به سرپرستی گرفتن بچم گفتم بریم بچه بگیریم... ولی چون دوست نداشتم به بچم چپ نگاه کنن... می دونستم که باهش کنار میان چون همه دوست دارن ولی خب حتی به خاطر یک درصد هم با رهام تصمیم گرفتیم که بگیریم رحم اجاره ای گرفتیم به خاطر حال من... حالا شش ماهه که همه میدونن ما رحم اجاره ای گرفتیم... و پرورش گاه هم قبول کرده... قرار بریم و بچه انتخاب کنیم... صبح ساعت های ۱۰ بود که گوشی رهام زنگ خورد...

رهام: بله...

...

رهام: سلام... بله بفرمایید.

...

رهام: حتما همین حالا میایم... ممنون...

...

رهام: خدانگهدار..

...

من: چی شد... بریم بچه بگیریم??

رهام: اره...

از خوشحالی تو چشمم اشک جمع شد..

رهام: بیا بغلم...

رفتم بغلش...

رهام: خوبه...

من: مرسی رهام... مرسی که آرزومو برآورده کردی...

رهام: ارزوت ارزومه...

من: مرسی..

سریع آماده شدیم و من رفتم سامو آماده کردم

سامی: ماما کجا میریم؟

من: من و بابایی میریم آجی تو بیاریم...
 سامی: وای... چقدر خوب.
 سام رو بردیم خونه مامان و بابام...
 مامان: من پیام باهاتون..
 من: نه شما بمونید پیش سام...
 مامان و بابا هم حتی نمی دونستن... هیچ کس به غیر از من و رهام که اونم قول دادیم تا آخر
 عمر به بچمون نگیم...
 رسیدیم جلوی پرورشگاه...
 من: قلبم تند تند میزنه...
 رهام: منم همینطور... بریم؟
 من: بریم...
 خانم رحیمی: سلام...
 رهام و من: سلام...
 خانم رحیمی: سنی که شما می خواهید یکم کمه ولی خب شما خیلی خوش شانسید... ما یک
 بچه برامون اومده که حدوداً باید دوازده روزش باشه...
 من: واقعا؟ میشه ببینیمش؟
 خانم رحیمی: حتما بفرمایید..
 رفتیم تو اتاق شیرخوارگان...
 رفتیم به سمت بچه کوچولو... یه دختر... سفید با چشمای باز مشکی بزرگ... و موهای
 مشکی... دستای کوچولو... وای خدای من...
 من: عزیزم... میشه بغلش کنم؟؟
 خانم رحیمی: حتما...
 بغلش کردم... چقدر ناز بود.
 رهام: خوشگله...
 من: براش اسم گذاشتید؟ یا اسم داره؟
 خانم رحیمی: نه هنوز...
 من: چقدر خوب..

رفتیم و کارهای دفتری را انجام دادیم یه یک ساعتی طول کشید
 رهام: خب بیریمش دکتر...
 من: بریم پیش لعیا... بریم بیمارستان که من کار می کردم پیش لعیا بهش همه چیز رو می گم
 و باهاش هماهنگ می کنم...
 رهام: باشه... خب اسم این خوشگلی رو چی بذاریم؟؟؟
 من: من بهش فکر کردم... رسا به سام میاد به تو میاد به منم میاد...
 رهام: عالییه... رسا کوچولو...
 رسا هم صدایی برای باباش دراورد.. و دوتایی زدیم زیر خنده...
 ...
 ..
 ..
 امشب یک مهمونی بزرگ گرفتیم به خاطر تولد رسا منو رهام امروز روز تولدش انتخاب کردیم...
 همه هستن... همه قربون صدقه رسا میرن...
 ماریا: ای بابا من بزرگما دوتا بچه هم آوردی...
 من: خب تقصیر خودته که انقدر دیر جواب شاهین را دادی..
 شاهین: بیا ببین خواهرتم میگه...
 سام: مامان من می خوام رسا رو ناز کنم... همیشه بوسش کنم؟؟؟
 من: اره عزیزم...
 چه خانواده قشنگی شدیم...
 من و رهام... حالا دوتا بچه داریم سام و رسا...
 افشین و سارینا... شاهین و ماریا... نواجونم و یاشار با سه تا بچه هاشون تینا، اتنا و ترانه...
 لعیا و مهران با هلنا و النا... نادر و رها هم یک بچه یک ساله دارن هستی... دلم واسه یلدا و
 حامد تنگ شده... مهدیس و فرهاد هم یه بچه دارند چهارماهشه.. چقدر همه خوشحالم
 شادن... مامان و بابا جور خاصی به من و رهام نگاه میکنن... راستی سینا هم ازدواج کرد با
 شمیم... رختروبه هم نازه هم خیلی با ادب...
 ممنون... بعد از این همه سختی و عذاب بالاخره همه چیز خوبه... عالییه...

رهام اومد سمتم... رسا بغلم بود... و سام هم پایین پام داشت حرف میزد... رهام سام را بغل کرد
 و اومد دم گوشم گفت: دوست دارم خانمی...
 من: منم دوست دارم آقای... ممنونم که برگشتی کنارم..
 رهام: من بدون تو نمی تونستم...
 سام: مامان رسا چی میگه!؟
 من: میگه داداشمو خیلی دوست دارم..
 سام: منم دوست دارم رسا جونم...
 پایان..

تقدیم به تو که نمیدانی عاشقتم..
 با تشکر از: ستایش، کیمیا، لعیاء، الهه، نیلوفر، تینا، تارا، اتنا، رسا، ستاره، ایدا، مونیکا، مهلا،
 مهدی، احسان...
 « با تشکر فراوان از ملیکا »
 ZNZ نویسنده :
 با همکاری: عسل و سارینا

یک رمان مرجع رمان
 در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر
 هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و
 با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان روزگاری در مستعمره | Mahsa.s.x

رمان دَرْدَمَان | افسانه نروزی

رمان دنیای جدیدی خلق می شود | mehran